

۱
ایں کتاب را اندوستان نادر لہذا خود تقدیم منکم .

دکتر مہدی حمیدی

مہدی حمیدی

دیپاکے گوپ

گویندگان این کتاب

صفای اصنهانی - ادیب پشاورى - ادیب الممالک فراهانى -
 شوریده - ادیب نیشابورى - عبرت - مستشار اعظم دانش
 ایرج - وثوق الدوله - غمام - افسر - دهخدا - وحید -
 عارف - بهار - فرخى بزوى - مسرور - صیبا - رشید یاسنى -
 عشقى - روحانى - فرخ - نوبخت - نیما - همانى - یقمانى -
 دکتر صورتگر - پیمان - بزرگنیا - مؤید ثابتنى - بدیع الرحمان -
 پروین اعتصامى - شهریار - دکتر حریرى - مسعود فرزاد -
 سرمد - دکتر على آبادى - دکتر رعینى - رهن - امیرى فیروزکوهى -
 دکتر کامسنى - گلچین میلانى - دکتر خاثرى - حالت - دکتر حمیدى -
 گلچین مهانى - صدارت - قوللى - جاوید - دکتر ناظرزاده
 على مزارعى - دکتر وصال - سیمین بهبهانى - سایه - فروغ
 فرخ زاد - مصفا فخرالدین مرارعى - سهیلی - ثابتنى - دکتر
 دهقان - جمال شهران - حائرى - عوغا - سیهى - پاریرى -
 حکمت - فرامررى - فصیحى - بلاغى - دکتر قمر آریا - مبلانى .

مبایر آثار چاپ شده در این کتاب

شهر	نشر	تألیف
شکوفه ها	سبکسازهای قلم	شاهکارهای فردوسی
پس از یکسال	عشق در بندر سه جلد	دریای گوهر جلد اول
اشک معشوق	شاعر در آسمان	دریای گوهر جلد دوم
ظلم شکسته	فرشتگان زمین	دریای گوهر جلد سوم
سایه های سیاه		بهشت سخن جلد اول
رمز مع بهشت		بهشت سخن جلد دوم

ماه و شش پنی

برجمه از

سامرست موآم

قابل توجه خوانندگان

کتابهایی که زیر عنوان «دریای گوهر» منتشر
میشود ، محتوی آثاری است که در طرف ده بانزده سال
مطالعه از میان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه ، با دقت
کامل انتخاب شده است .

من در تهیه مطالب این کتابها چنانکه مرسوم
است ، به بردن و قرعه کشیدن قانع نشده ام و نامجموع
آثار نویسندگان یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام
از وی اسمی بمیان نیاورده ام .

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمر
من در مطالعه آثار آنها تقریباً تلف شده و برای آنکه
شما از این خسارت در امان باشید حتی يك کلمه هم از
آنها نقل نکرده ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف از دیگر تألیفات
بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزشی داشته
باشد راهی را که در پیش گرفته ام دنبال خواهم کرد .
دکتر مهدی حمیدی

پهشت سیمین

درد و جلد

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیده اشعار فارسی از جمله عرب تا آخر قرن ششم، بضمیمه شرح احوال و نقد اشعار شعرای این شش قرن منتشر شد. این دو کتاب علاوه بر اینکه میتواند مورد استفاده عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی وهم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت به چاپ اول از نشارات، مجل فروش مؤسسه پیروز-ابن سینا معرفت-امیر کبیر، قیمت ۵۰ ریال. اذهر نقطه این کتاب را از این کتابفروشیها بخواهید.

ماه و شش پنی

از

سامر ریست موام

ترجمه دکتر مهدی حمیدی انتشاریافت

فاطمنامه

درست	غلط	سطر	صفحه
که مرا	که را	۲۶	۴۷
بیرم	بیرم	۶	۵۲
نار را	نارا	۷	۲۱۸
سوسن	سون	۹	۲۱۹
شتا	شنتا	۲۱	۲۳۴
اینجا	اینجام	۱۴	۳۶۴
جامه	جامه	۱	۴۱۳
مرغ دریا	درغ دریا	۲۳	۴۱۸
قاقمش	قاقمش	۹	۴۸۱
بارها کن	بارها کن	۲	۴۸۲
چنگ	چنگ	۲	۴۹۶
خاموشی	خاموش	۲۰	۵۰۸

فهرست

عنوان	صفحه	گروینده
۱ مقدمه	بیستم	دکتر مهدی حمیدی
۲ غارتگر دل	۵	صفای اصفهانی
۳ لطف یزدان	۶	<
۴ غم عشق	۷	<
۵ گلزار جهان	۱۱	ادیب پیشاوری
۶ وجود من	۱۲	<
۷ در طلوع صبح و آثار صنع	۱۳	<
۸ تمثیل	۱۸	<
۹ تخم امل	۱۹	<
۱۰ طلعت دوست	۱۹	<
۱۱ خطاب به محمدعلی شاه	۲۵	ادیب الامالک
۱۲ کرم و تدبیر	۲۹	<
۱۳ پدر عیسی	۲۹	<
۱۴ کربۀ دست آموز	۳۰	<
۱۵ زن وافعی	۳۲	<
۱۶ سلیمان و کنجشک	۳۳	<
۱۷ دیوان داد	۳۳	<
۱۸ شکایت از نصرت السلطنه	۳۳	<
۱۹ و کیلان دنی	۳۳	<
۲۰ مخارج جنگ	۳۴	<
۲۱ اوباش	۳۴	<
۲۲ ای خواجه!	۳۵	<
۲۳ شرط قضا	۳۵	<
۲۴ جشن سیاهان	۳۸	شوریده
۲۵ حمامیه	۴۱	<
۲۶ چل کچلک	۴۴	<
۲۷ خلعت پوشان	۴۶	<
۲۸ خانه من	۴۸	<
۲۹ سایه آفتاب	۴۹	<
۳۰ شوریده و محرم	۵۰	<

عنوان	صفحه	شماره
۳۱ شاعر نابینا و معشوق او	۵۲	شوریده
۳۲ در توصیف مجلس بزرگان	۵۳	<
۳۳ جشن سده	۵۷	ادیب نیشابوری
۳۴ جنگ هفتاد و دو ملت	۶۰	<
۳۵ پیشه ما	۶۰	<
۳۶ سرشت	۶۱	<
۳۷ افسانه گل	۶۱	<
۳۸ آیات خداوند	۶۵	<
۳۹ کعبه و دیر	۶۵	<
۴۰ ترانه شامگاه	۶۹	دانش (مستشار اعظم)
۴۱ ای	۷۱	<
۴۲ در میان قابها	۷۲	<
۴۳ سفره و سوری	۷۳	<
۴۴ ته چین	۷۴	<
۴۵ عروسی شمال	۷۴	<
۴۶ مرغ همسایه	۷۴	<
۴۷ و سوسه	۷۷	ایرج
۴۸ مادر	۸۲	<
۴۹ پیک عزرائیل	۸۳	<
۵۰ شراب	۸۵	<
۵۱ شب جمعه	۸۶	<
۵۲ قوی و ضعیف	۸۸	<
۵۳ پاسخ نامه وحید	۸۹	<
۵۴ شام دلگیر	۹۰	<
۵۵ دزد نگرفته	۹۰	<
۵۶ بهار ف	۹۱	<
۵۷ کارگر	۹۲	<
۵۸ فراموش مکن	۹۳	<
۵۹ تصویر زن	۹۴	<
۶۰ عزم سفر	۹۴	<
۶۱ تمهید خواب	۹۵	<
۶۲ محبت مادر	۹۶	<
۶۳ آرامگاه ابدی ایرج	۹۶	<

عنوان	صفحه	تقرینده
۶۴ حسرت‌ها و آرزوها	۹۹	و تروق الدوله
۶۵ سعد ونجس	۱۰۲	<
۶۶ آئینهٔ هب	۱۰۳	<
۶۷ خطا	۱۰۴	<
۶۸ باغ ارم	۱۰۷	غمام
۶۹ تعلیم و تربیت	۱۱۱	افسر
۷۰ زشتی قمار	۱۱۱	<
۷۱ فریب و خدعه	۱۱۲	<
۷۲ پایه مردمی	۱۱۲	<
۷۳ آرزوی آزادی	۱۱۲	<
۷۴ زن و مرد	۱۱۳	<
۷۵ وکلای مؤسسان	۱۱۳	<
۷۶ انشاء الله کربه است	۱۱۷	ده خندا
۷۷ مرگ	۱۲۱	<
۷۸ چهارزانو	۱۲۱	<
۷۹ در چنگ دزدان	۱۲۲	<
۸۰ دانه دانم	۱۲۴	<
۸۱ بهترین کارخواجه	۱۲۷	<
۸۲ فکر فردا	۱۳۱	و حید
۸۳ نیکو کار و بد کنش	۱۳۱	<
۸۴ خوش آمدی	۱۳۲	<
۸۵ فروتنی	۱۳۲	<
۸۶ بکار باش	۱۳۳	<
۸۷ سهل انگاری	۱۳۳	<
۸۸ پوشالی	۱۳۹	عارف
۸۹ سکوت شب	۱۴۳	بهار
۹۰ نماز	۱۴۵	<
۹۱ فردوسی	۱۴۷	<
۹۲ پرده سینما	۱۴۹	<
۹۳ کیهان اعظم	۱۵۲	<
۹۴ شکایت از توقیف «نوبهار»	۱۵۴	<
۹۵ مازندران - کیلان	۱۵۶	<
۹۶ بهار خشمگین	۱۵۸	<

عنوان	صفحه	تغییر یافته
۹۷ دماوند	۱۵۹	بهار
۹۸ دختر بصره	۱۶۰	«
۹۹ مهر مبین	۱۶۱	«
۱۰۰ ارزنیه	۱۶۶	«
۱۰۱ نوروز	۱۷۱	«
۱۰۲ مرگ شاعر	۱۷۴	«
۱۰۳ راز طبیعت	۱۷۵	«
۱۰۴ در حمله شاه مخلوع	۱۷۷	«
۱۰۵ فوت و فنا	۱۸۰	«
۱۰۶ فتیح دهلی	۱۸۲	«
۱۰۷ جغد جنگ	۱۸۶	«
۱۰۸ در رثاء جمیل صدقی	۱۸۸	«
۱۰۹ همه رفقتند	۱۹۲	«
۱۱۰ باغچه تازه بهار	۱۹۳	«
۱۱۱ سوگواران	۱۹۹	فرخنده ازدی
۱۱۲ یوسف من	۱۹۹	«
۱۱۳ سرگذشت زن جادوگر	۲۰۳	مسرور
۱۱۴ کز	۲۰۴	«
۱۱۵ آس بی بی سه شنبه	۲۰۵	«
۱۱۶ ساعت	۲۰۶	«
۱۱۷ از فردوسی نامه	۲۰۷	«
۱۱۸ بایزید بسطامی و صوفی عامی	۲۰۸	«
۱۱۹ قناری من	۲۰۹	«
۱۲۰ تابستان کرون	۲۱۱	«
۱۲۱ آفیون	۲۱۳	«
۱۲۲ بسرهقان	۲۱۷	صبا
۱۲۳ شادباش مهرگان	۲۱۷	«
۱۲۴ گلپهای سوسن	۲۱۹	«
۱۲۵ فروردین در بوستان	۲۱۹	«
۱۲۶ کاروان گل	۲۲۱	«
۱۲۷ یاد	۲۲۵	یاسمی
۱۲۸ سیمچازنه شاعر	۲۲۷	«
۱۲۹ ماهی هوس	۲۲۹	«
۱۳۰ پروانه و گل	۲۳۱	«

عنوان	صفحه	تولید
۱۳۱ شیر بهمار	۲۳۲	یاسمی
۱۳۲ فریب ظاهر	۲۳۳	«
۱۳۳ کوشش	۲۳۳	«
۱۳۴ تاریخ	۲۳۴	«
۱۳۵ یادگار	۲۳۴	«
۱۳۶ درین	۲۳۵	«
۱۳۷ تأثیر سخن	۲۳۵	«
۱۳۸ اندیشه ناپسند	۲۳۵	«
۱۳۹ آئینه اخلاق	۲۳۵	«
۱۴۰ سعی و امید	۲۳۵	عشقی
۱۴۱ شب مهتاب	۲۳۹	روحانی
۱۴۲ داد از دست زخم	۲۴۳	«
۱۴۳ سعی و عمل	۲۴۴	«
۱۴۴ بهک چمن	۲۴۵	«
۱۴۵ ملک بی نیازی	۲۴۶	فرح
۱۴۶ عروسان مصر	۲۴۹	«
۱۴۷ مقام زهد	۲۵۰	«
۱۴۸ از فواید درویشی	۲۵۰	نو بوخت
۱۴۹ داستان عشق گل با کما	۲۵۳	«
۱۵۰ علمی	۲۵۵	«
۱۵۱ شوربارسی و شعر تازی	۲۵۸	نیمایوشیج
۱۵۲ طاهر و کنیزک	۲۶۳	«
۱۵۳ کچپی و عقاب	۲۶۴	«
۱۵۴ مهر داماد	۲۶۴	«
۱۵۵ قو	۲۶۵	«
۱۵۶ خار کن	۲۶۶	«
۱۵۷ شب زنده داری	۲۶۹	همائی
۱۵۸ سنگ ستم	۲۷۰	«
۱۵۹ خنده فروردین	۲۷۳	یغمائی
۱۶۰ جستجو	۲۷۴	«
۱۶۱ پس از بیست سال	۲۷۵	«
۱۶۲ تدبیر نادرست	۲۷۶	«
۱۶۳ مددگار	۲۷۶	«
۱۶۴ سده	۲۷۷	«

گوینده	صفحه	عنوان
یغمائی	۲۷۸	۱۶۵ وصیت
«	۲۷۹	۱۶۶ تدبیر انگلستان
«	۲۷۹	۱۶۷ روز کار جوانی
«	۲۸۰	۱۶۸ ضعف اعصاب
«	۲۸۰	۱۶۹ قمارخانه
دکتر صورتگر	۲۸۳	۱۷۰ فتح دہلی
«	۲۸۸	۱۷۱ پیری دانشمند
«	۲۹۰	۱۷۲ فردوس شاعر
«	۲۹۱	۱۷۳ مرغ شب
«	۲۹۱	۱۷۴ پیری
«	۲۹۲	۱۷۵ شیراز
«	۲۹۳	۱۷۶ دختر قرسا
«	۲۹۳	۱۷۷ دل من
«	۲۹۴	۱۷۸ پیام نسیم
«	۲۹۵	۱۷۹ دریا
«	۲۹۸	۱۸۰ افسانه
پژمان	۳۰۳	۱۸۱ از فردوسی نامہ
«	۳۰۵	۱۸۲ آذربایجان
«	۳۰۸	۱۸۳ حاصل حیات
«	۳۰۸	۱۸۴ قبر من
«	۳۰۹	۱۸۵ حسرت
«	۳۱۰	۱۸۶ بوس نخستین
«	۳۱۲	۱۸۷ خواجہ حر مسرا
«	۳۲۱	۱۸۸ در زیر خیمہ
«	۳۲۳	۱۸۹ جای پا
«	۳۲۴	۱۹۰ فرستادہ یعقوب
بزرگ نیا	۳۲۹	۱۹۱ مہرویان شنا کر
«	۳۳۰	۱۹۲ شب نشینی
«	۳۳۲	۱۹۳ بافتفا وضمین شعر ابرج
«	۳۳۲	۱۹۴ اسکنامس
«	۳۳۳	۱۹۵ ہند
«	۳۳۴	۱۹۶ اعلام خطر
«	۳۳۴	۱۹۷ یک امر محال
«	۳۳۵	۱۹۸ یک ہفتہ

عنوان	صفحه	گوینده
۱۹۹ نماند	۳۳۶	بزرگ نیا
۲۰۰ دریا سنج	۳۳۷	«
۲۰۱ برف	۳۴۱	مؤید دابقی
۲۰۲ مطایبه	۳۴۲	«
۲۰۳ صیجدم	۳۴۷	بدیع الزمان
۲۰۴ یادگار غم	۳۴۹	«
۲۰۵ باطل السحر	۳۵۰	«
۲۰۶ کتاب و کتابخانه	۳۵۲	«
۲۰۷ بر مرگ علامه قزوینی	۳۵۳	«
۲۰۸ بر مرگ برادر	۳۵۷	«
۲۰۹ کاخ جهان	۳۶۳	خانم پروین اعتصامی
۲۱۰ رهن ایام	۳۶۴	«
۲۱۱-۳ آشیان ویران	۳۶۶	«
۲۱۲ ارزش گوهر	۳۶۸	«
۲۱۳-۴ اندوه فقر	۳۶۹	«
۲۱۴ دزدخانه	۳۷۰	«
۲۱۵-۶ دزد و قاضی	۳۷۱	«
۲۱۶-۷ سپید و سیاه	۳۷۲	«
۲۱۷-۸ قلب مجروح	۳۷۳	«
۲۱۸ مست و هوشیار	۳۷۴	«
۲۱۹ فریاد حسرت	۳۷۵	«
۲۲۰ بی آرزو	۳۷۷	«
۲۲۱ نیره بخت	۳۷۸	«
۲۲۲ شکایت پیرزن	۳۷۹	«
۲۲۳ گرگ و سگ	۳۸۰	«
۲۲۴ احسان بی نمر	۳۸۱	«
۲۲۵ نشان آزادگی	۳۸۲	«
۲۲۶ کارگاه حریر	۳۸۳	«
۲۲۷ نامه بنوش مروان	۳۸۴	«
۲۲۸ این قطعه را برای سنگ مرارم سرودم ۳۸۵	۳۸۵	«
۲۲۹ سرود آهشار	۳۸۹	نهریار
۲۳۰ زندان زندگی	۳۹۰	«
۲۳۱ بازار سوق	۳۹۱	«
۲۳۲ فی مجزون	۳۹۲	«

گوينده	صفحه	عنوان
شهر يار	۳۹۳	۲۳۳ کاش يارب
دکتر خزيري	۳۹۷	۲۳۴ دخترک خياط
<	۳۹۸	۲۳۵ مرگ يار مسلول
<	۳۹۹	۲۳۶ پادشاه
فرزاد	۴۰۳	۲۳۷ بر مرگ صادق هدايت
<	۴۰۳	۲۳۸ بيحاصلي
<	۴۰۴	۲۳۹ بر سر آنم
سرمد	۴۰۷	۲۴۰ اي کاش
<	۴۰۷	۲۴۱ حديث عاشق
دکتر علي آبادي	۴۱۳	۲۴۲ جامه معشوق
<	۴۱۵	۲۴۳ خاکستر
<	۴۱۸	۲۴۴ نامه بمادر
<	۴۱۸	۲۴۵ مرغ دريا
<	۴۱۹	۲۴۶ موج
دکتر رعدي	۴۲۳	۲۴۷ به برادر بين يانم
رهي	۴۲۹	۲۴۸ راز شب
<	۴۲۹	۲۴۹ دشمن و دوست
<	۴۳۰	۲۵۰ نيروي اشک
<	۴۳۰	۲۵۱ راز خوشدلي
<	۴۳۱	۲۵۲ زلف يار
<	۴۳۱	۲۵۳ رازداري
<	۴۳۲	۲۵۴ همت مردانه
<	۴۳۲	۲۵۵ آتش خاموش
<	۴۳۳	۲۵۶ ريزش موي سر
<	۴۳۳	۲۵۷ بنفشه سخنگوي
<	۴۳۴	۲۵۸ کوکب اميد
<	۴۳۵	۲۵۹ عاشق فريب
<	۴۳۵	۲۶۰ نابينا و ستمگر
<	۴۳۶	۲۶۱ کالاي بي بها
<	۴۳۶	۲۶۲ شاهد افلاکي
<	۴۳۶	۲۶۳ انديشه ناطل
<	۴۳۷	۲۶۴ پيغام صبح
اميری فيروز کوهی	۴۴۱	۲۶۵ در رثاء وثوق الدوله
<	۴۴۳	۲۶۶ درد بي درمان

گوينده	صفحه	عنوان
اميرى فيروز كوهى	٤٤٤	٢٦٧ پيامى از امير به فرخ
<	٤٤٥	٢٦٨ بيد دوست
<	٤٤٥	٢٦٩ آينه
<	٤٤٦	٢٧٠ ناكامى
<	٤٤٦	٢٧١ دل مينما
<	٤٤٧	٢٧٢ جفاى فلک
<	٤٤٧	٢٧٣ مهر باطل
<	٤٤٨	٢٧٤ شبنم
<	٤٤٩	٢٧٥ خاك راه
<	٤٤٩	٢٧٦ جان خسته
<	٤٥٠	٢٧٧ طريق حقيقت
<	٤٥٠	٢٧٨ زنده بيمارى
<	٤٥١	٢٧٩ زن
د كتر كاسه‌ي	٤٥٥	٢٨٠ شاهكار خداوند
كلچين كپلانى	٤٥٩	٢٨١ نام
د كتر خانلرى	٤٦٣	٢٨٢ مقاب
<	٤٦٦	٢٨٣ شيوه ناز
<	٤٦٧	٢٨٤ ناكفته‌ها
<	٤٦٨	٢٨٥ مهتاب ينائيز
<	٤٦٩	٢٨٦ كه زيان برد؟
<	٤٦٩	٢٨٧ ريفماى شب
<	٤٧٠	٢٨٨ نامه‌اى بشهران
<	٤٧٠	٢٨٩ بوسه عيد
حالت	٤٧٣	٢٩٠ چه بگويم
<	٤٧٤	٢٩١ سوء سابقه
<	٤٧٤	٢٩٢ شپها
<	٤٧٥	٢٩٣ از زبان و كلاى مجلس چهاردهم
<	٤٧٦	٢٩٤ خوبان لهستانى
<	٤٧٧	٢٩٥ دل كوه
د كتر حميدى	٤٨١	٢٩٦ ملكه عربان
كلچين معانى	٤٨٥	٢٩٧ سنكتراش ژاپونى
<	٤٨٧	٢٩٨ بار سپيد موى
صدارت	٤٩١	٢٩٩ گلپانك اميد
توللى	٤٩٥	٣٠٠ كارون

گوی بنده	صفحه	عنوان
تولایی	۴۹۶	۳۰۱ گنجهکار
<	۴۹۶	۳۰۲ ساغریاد
<	۴۹۷	۳۰۳ شعله کبود
<	۴۹۹	۳۰۴ هنر
<	۴۹۹	۳۰۵ بن بست
<	۵۰۰	۳۰۶ عید
<	۵۰۱	۳۰۷ یاران نیمه راه
<	۵۰۲	۳۰۸ هودج مرگ
<	۵۰۳	۳۰۹ ملهون
جاوید	۵۰۷	۳۱۰ آزادگی
<	۵۰۷	۳۱۱ ای رهگذر
<	۵۰۸	۳۱۲ شهرآز
<	۵۰۸	۳۱۳ خاموشی
<	۵۰۹	۳۱۴ امید من بخند
دکتر ناظرزاده	۵۱۳	۳۱۵ ابر
<	۵۱۴	۳۱۶ فردا
علی مزارعی	۵۱۹	۳۱۷ شکوه عشق
<	۵۱۹	۳۱۸ مست تو
<	۵۲۰	۳۱۹ غم آموز
<	۵۲۰	۳۲۰ سفلیکان
<	۵۲۲	۳۲۱ شکسته
دکتر وصال	۵۲۷	۳۲۲ هوس
سیدین بهبهانی	۵۳۱	۳۲۳ ماه سفر کرده
<	۵۳۱	۳۲۴ خاطره‌ها
<	۵۳۱	۳۲۵ زخمه‌های درد
<	۵۳۲	۳۲۶ فرش هوس
<	۵۳۳	۳۲۷ شراب نور
<	۵۳۳	۳۲۸ برگ‌ریزان
<	۵۳۴	۳۲۹ اخگر
<	۵۳۴	۳۳۰ افسون
<	۵۳۵	۳۳۱ غرور
سایه	۵۳۹	۳۳۲ سراب
<	۵۴۰	۳۳۳ شیتاب
<	۵۴۲	۳۳۴ شب سیاه

گوانده	صفحه	عنوان
سایه	۵۴۳	۳۳۵ مرگ روز
فروغ فرخزاد	۵۴۷	۳۳۶ در برابر خدا
«	۵۴۸	۳۳۷ گریز و درد
«	۵۴۹	۳۳۸ از یاد رفته
«	۵۵۰	۳۳۹ بومار
«	۵۵۱	۳۴۰ خانه متروک
«	۵۵۱	۳۴۱ دختر و بهار
«	۵۵۲	۳۴۲ دیوشب
«	۵۵۳	۳۴۳ راز من
مظاهر مدفا	۵۵۷	۳۴۴ زنده بگور
«	۵۵۸	۳۴۵ يك پیرهن
«	۵۵۸	۳۴۶ گرگ بهانه گیر
«	۵۵۹	۳۴۷ رنج سی ساله
«	۵۶۰	۳۴۸ دولت غم
«	۵۶۱	۳۴۹ بی همدمی
فخر الدین مرادعی	۵۶۳	۳۵۰ آرزوی اشک
«	۵۶۳	۳۵۱ دلجو
سپیلی	۵۶۴	۳۵۲ مناجات
«	۵۶۴	۳۵۳ پرسش و پاسخ
نابینی	۵۶۶	۳۵۴ رؤیا
دکتر دهقان	۵۶۸	۳۵۵ هر چه بود گذشت
ندیران	۵۶۹	۳۵۶ بيك قطعه عکس
«	۵۶۹	۳۵۷ وطن
حائری	۵۷۰	۳۵۸ شهر عشق
غوغا	۵۷۱	۳۵۹ مرگ هما
سهیدی	۵۷۳	۳۶۰ سمادت و دوجهان
باریزی	۵۷۴	۳۶۱ آن شب
«	۵۷۴	۳۶۲ چشم آسمانی
حکمت	۵۷۷	۳۶۳ رو باه طماع
«	۵۷۷	۳۶۴ کعبه دل
فرامرزی	۵۷۸	۳۶۵ نامه تو
فصیحی	۵۸۰	۳۶۶ کفتگو
«	۵۸۰	۴۶۱ که هست ...
بلاغی	۵۸۲	۱۶۸ کز به دستا نه

عنوان	صفحه	شماره پند
پرستو ۳۶۹	۵۸۲	بلاغی
دریا ۳۷۰	۵۸۴	دکتر قمر آریا
خرو بلبل ۳۷۱	۵۸۵	میلائی

فدک گو

سابقاً به‌رض رسانیدم و باز تکرار می‌کنم که شعرا و نویسندگان و مترجمان جوانی که آثارشان مستقلاً بطبع نرسیده، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصرأ روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها با اصلا بی‌خبر مانده‌ام و یا در موقع تنظیم این کتابها اثری از آنها نداشته‌ام، می‌توانند آثار خود را برای بنده بفرستند، یا مرا به‌وسیله دیگرى از آنها مطلع کنند تا در تجدید چاپ هر کتابی هر کدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم.

نشانی: تهران - خیابان بهار - کوچه بهشت - تلفن ۷۵۶۸۸۰

دکتر مهدی حمیدی

بسیار خوشوقتم که با انتشار این کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمه سپاس و تشکر بی پایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم می‌کنم. نگفته پیدا است که ادای این دیون جز بصرف عمر و انصراف از لذات میسر نیست، اما در برابر علاقه شدید جامعه این صرف و انصراف، بخشش و اغماض مختصری است.

باینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن در مدت سه سال، سه مرتبه و جلد دوم آن در ظرف دو سال، دو مرتبه، بمرحله تجدید طبع رسیده است، و همین اقبال عظیم و لطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود تنها از نظر ادای یک فریضه بلکه از نظر عرض امتنان و تشکر هم موظف و مکلف میدارد.

این کتاب که قسمت سوم از «دریای سوم» است محتوی قطعات گزیده‌ای است که از گویندگان معاصر بامتنهای دقت جمع آوری شده و مقصود من از گویندگان معاصر در اینجا، گویندگانی هستند که در این سفر کوتاه عمر - اگر چه تنها روز و شبی هم باشد - با آنها همسفر بوده‌ام، و عبارات دیگر در این چهل سال اخیر یا هستند یا مرده‌اند و یا بدنیا آمده و بعد سخنجوری رسیده‌اند.

مبنای تقسیم‌بندی من در این کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است برای معاصران اگر بخواهند که تقدیم و تأخیری قائل شوند که مبنای جز صدقه و اتفاق از قبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل - داشته باشد مبنای جز این نمیتوان جست، و من مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه بانظر دقیق تری متوجه بشمر بوده است خود را دست کم بثبت و ضبط تاریخ تولد و وفات گویندگان موظف یافته‌ام، و چون میدانستم که در خصوص معاصران اظهار عقیده واقعی و خالی از تعصب و مجامله بی‌ایجاد غوغا و آشوبی ممکن نیست و من هم نه فعلاً خود را برای این کار مهیا و آماده میدیدم و نه مطلقاً اهل تعارف و مجامله، همین روش منطقی را اتخاذ کرده‌ام تا خود کتاب مقداری از نقس سکوت مرا جبران کند و بسیاری از نکات را که من از بیان آنها خشموش مانده‌ام، او در عین خاموشی بزبان آورد؛ باین معنی که اولاً خط سیر شعر فارسی را در این چهل سال بخوبی تعیین کند و ثانیاً تأثیر هر شاعری را در گویندگان حول و حوش او آشکار نماید و مقصود من از بکار بردن کلمات «حول و حوش» در این جمله

اخیر این است که خوانندگان را بامکان تأثیر هر شاعری در گویندگان پیشین او، تاحد معلوم و محدودی، متوجه نمایم.

چیز دیگری که باید بگوییم این است که من در این کتاب هر قرن را بچهار دوره تقسیم کرده‌ام؛ زیرا هر بیست و پنجسال را برای یکسال رسیدن یک دسته از شاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی در شعر کافی دیده‌ام.

دیگر آنکه چون مبنای تاریخ و تاریخ ادبیات ما سال فمری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمی‌کردم این قسمت از تاریخ ادبیات بفسمتهای پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمییافت، تاریخ تولد و وفات گویندگان را بساله‌های قمری تبدیل کردم، تا اگر روزی در این باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد و در غیر این صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ - که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکنند - بکار نرفته باشد.

نکته دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده در این کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی و خوب و خواندنی شعر فارسی عصر حاضر را جمع آوری کرده‌است نه مدعی اینکه گویندگان این قطعات همگی شعرای معاصرند و میان این دو مطلب تفاوتی فاحش است: تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرن‌ها میگذرد تا موجودی آنچنان که به نام معنی اطلاق کلمه «شاعر» بر او جایز باشد یا بعرضه هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم جمعیت و برکنار از فرهنگ واقعی و عالی بسیار حقیرتر از آنست که در ظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتر را در دامن خود پرورتن داده باشد، اما حقیرتر از آن نیست که در ظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی و خوب و خواندنی را بوجود آورده باشد. من در این کتاب ۳۱۱ قطعه شعر را جمع کرده‌ام که بعضی از آنها عالی، بعضی از آنها خوب، بعضی از آنها خواندنی - برای آنکه عالی و خوب نداشته‌اند و دسته کمی از آنها هم بسست و ضعیف است و این دسته کم اخیر غالباً از کسانی بوده‌است که باندان شاعر، انکار شاعری آنها - بعلمت شهرت بیکرانی که از جهات دیگر یافته‌اند و معاصران با اشتباه این شهرت را نتیجه شاعری آنها تصور میکنند - دشوار بوده‌است. قطعاتی که از عشقی و عارف و حتی فرخی و شعرای امثال آنها آورده‌ام - اگرچه از اشعار خوب آنهاست - از همین نوع قطعات است.

نکته دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر و آینده این کتاب، بر این مقدمه بیفزایم این است که من بشهادت خدای خود تا آنجا

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبه بر نفسی میسر است، در جمع آوری و فراهم کردن مطالب این کتابها اغراض و امیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یکروز شاگرد من بوده‌اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امر و زخود را استاد من قلمداد کنند، با نوشته‌های اشخاصی را که پنهان یا آشکارا من بدگویی کرده و بدگویی میکنند با علم باین احوال و اقوال - همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این کتابها گنجانیده‌ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم؛ زیرا بآنها رحم نکرده‌ام، بکمال کار خویش عشق ورزیده‌ام و بالینمه اگر کسانی آثار خود را در جلد اول و دوم و سوم این کتاب نمی‌بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند و باطناً باین علت و ظاهرأ بعنوانین دیگر، محرمانه، یا علنی، از من گله و شکایت نمایند؛ زیرا اولاً نگارنده هیچ تعهد نسامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هر آدمی را که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم و ثانیاً این کتابها جنبه رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیادها نیارد از یادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی در فن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط در جای خود ذکر خواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر و شکیبائی است.

دکتر مهدی حمیدی استاد دانشگاه تهران

۳۴۱۷/۲۰

از جمله یکی از همقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که در یکی از دانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلمت همین توقع از بنده آزرده خاطر شده‌اند. در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (۱) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشارالیه اولین محقق هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت « دشمنائی » پی برده و در این باب پس از مخابره‌هایی با لندن مقاله بسیار جامعی هم مرقوم داشته‌اند و بنده هم در جلد خاصی از این کتاب که وقف بر آثار مورخان و محققان و متتبعان است نام ایشان را در ضمن شاگردان مکتب مرحوم علامه قزوینی و استاد دهخدا و در صدر پیر و ان استادان مورخ و محقق و متتبعی از قبیل استاد عباس اقبال و استاد بهمنیار و استاد همائی و استاد نقیسی، باضافه چند فقره از مقالات فاضلانهای که از خاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام و انشاءالله بزودی بطبع خواهد رسید و در هر حال عقیده صادقانه بنده در باب نام برده این است که ایشان برای خود آدمی هستند، تمام فنون متروکه نگارش و ترجمه ذاتاً و عملاً وارد و بصیر و مخصوصاً در امور عکس برداری از نسخه‌های کهن و منحصر بفرد، حقا و در حد خود مانند همان نسخه‌های کهن بی‌مکل و کم‌نظیر و من نیز قول می‌دهم که پیش از انتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم و ایشان را چنانکه شاید بایده معرفی کنم. دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعراى ربع سوم قرن سيزدهم

۱۲۷۵ - ۱۲۵۰

هجری قمری

صفای اصنفهانی
(... - ...)
هجرى قمرى

فغان‌نگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ایدوست از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیرو کمان شد از بسار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراق
 کانون من سینه من سودای من آذر من
 من مست صهبای ساقی زان ساتکین رواقی
 فکرت تو در بزم ساقی ذکر تو را مشگر من
 چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهر چندیست افتاده در ششدر من
 دل در تن عشق افروخت گردون لباس سیه دوح
 از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد
 صد رخنه در ملک دل شد زاندریشه کافر من
 شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم
 آموخت درس التهم استاد دانشور من
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
 در سوزم و نیست سوکم بین نغمه زمزم من
 در عشق سلطان بغتم در باغ دولت درختم
 خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
 با خار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی
 ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
 اشک سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
 اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
 کسی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
 تا چند درهای و هوئی ای کوس منصور دل
 ترسم که ریزند بر خاک خون تو در معطر من
 دل دم ز سر صفا زد آئینه ام را جلا زد
 سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطاف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان جوینده در نیند
 دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نیند
 چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نیند
 ملک ز کارش گره گشاید ملک بکینش کمر نیند
 دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم
 دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نیند
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
 جمال آئینه تا نیند سخن نگوید خبر نیند (!)
 بر سبیدان کوی عشقش سرخ روئی علم نگرود
 بر نگنک لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نیند
 بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
 که سر بلندی و سر و آزی گذر بر آه سحر نیند
 ز نبر آه چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها
 فلک ز انجم زره نپوشد و مر ز هاله سپر نیند
 . . . کجا تواند دم از مقامات عاشفی رد
 هر آنکه نالد بناله نی چونی بعد جا کمر نیند

غَمِ عَشْقِ

من پرکاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 در زیر این بارانده ای دل مگر میتوان شد ؟
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد
 چون زعفران بود و چون نی در چشم چون ارغوانم
 رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد (۴)
 تا شد غمش هساله دل بر مه رسد ناله دل
 دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت روان شد
 بی گوهر و بی عقبش در آب و در آتشم من
 اشکم چو باران نیشان آهم چو برق یمان شد
 ره بردم از دل بکوبش دل بستم از جان بمویش
 عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد
 در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
 گریه در من شد هلالی ز آن ماه لاغر میان شد
 مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جان
 جان بای بند و بریشان دل دستگیر و (!) نوان شد
 در کار خود محو و ماتم اعجوبه نادراتم
 عظم بطفلی چو پیر عشقم به پیری جوان شد
 در گویم آن ماه سرمست آمد سر زلف بردست
 بفشانند و بنشست و بر خاست گعنی که آخر زمان شد
 از دبه و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق
 هر دامنم همچو درنا هر دیده ام نساودان شد
 دل مرغ بر بسنه پر بود پر داد پرواز عشقش
 سیمه غ قاف حقیقت طساوس باغ جنان شد
 این طفل بی درک و دانش در مکتب پیر تعلیم
 شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد
 کرد آنکه در مسلک سیر سیر صفای مجرد
 اسناد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

أديب پيشاوري
(سيد احمد)
۱۳۶۰ - ۱۳۴۹
هجري قمری

گلزار جهان

که چیننده را زان دوصد خار نیست
 جهان را چو گفتار کردار نیست
 که نزدیک وی عهد و زنهار نیست
 ندیدم یکی دل که افگار نیست
 سر انجام بر دلش زنگار نیست
 که این بد کنش راز کس عار نیست
 هم از بد گهر کم بمقدار نیست
 جز این دو جهان را دگر کار نیست
 چرا دلت رنجه ز نکراد نیست؟
 نگارش بجز درد و تیمار نیست
 طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
 مگر بر سرش میر و سالار نیست
 چو شید بیز کش بر سر افسار نیست
 مرا و ترا اندر آن بار نیست
 که داهش درشت است و هموار نیست
 کسی کش دل از علم بیدار نیست
 پدید است و خود جای انکار نیست
 فرو مابه جز مرد خوشخوار نیست
 بگینی درون یک سپکسار نیست
 بهنجار حز گاو و خروار نیست
 برهنه سری را که دستار نیست
 ز روشن جهانی که آن تار نیست
 صدف جنس لؤلوی شهوار نیست
 قفیزی کنونت ز خروار نیست
 در این کاخ لرزنده پیکار نیست

یکی گل در این نغز گلزار نیست
 منه دل بر آوای نرم جهان
 مشو غره بر عهد و زنهار وی
 ز پیکان این بسنه ذه بر کمان
 کدامین ز دوده دل از غم کز او
 فرو بند چیننده لب از گله
 کسی کو کله دارد از بد گهر
 گهی قیر گون که چو روشن چراغ
 ستوهی فزاید مکرر همی
 دراز است طومار گردون و لبک
 قلم زن نزد خامه در آشتی
 چو دیوانه آشفته نازد همی
 چو رخس نهمتن گسسته چدار^۱
 از این برده برون بکی حضرتیست
 رونده برفت و من ایدر بجای
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
 نشانهای صنع وی اندر تنم
 فرومایگی چون سرشت تن است
 سبکسار نر از برستان تن
 بخوشخواری آنکو چرانند لب
 نباشد غم پیچ و ناب از بنه
 تن از تیره گل راد ورخشنده جان
 دهان صدف گرچه در پرورد
 گرای خواجه عمرت بخروار بود
 کلند شب و روز بنیاد کس

۱- بای شد ستور. ۲- واری یعنی مانند.

کنون تا نه بس دیر این خانه را
 که این موج دریا نشیننده را
 کمر بسته ای پیش گیتی مگوی
 کشتی پر سرننده را در کشت
 نگوئی بیا کن کز این خوار باد
 چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
 ز آزار بیگانگان چون نوم^۲
 ز غوی بد خویش نالم که کس
 منه بردلت باز دنج از سخن
 شگمی فرا صبر فسی کش درم
 خدنگت افکن آن تیر چون افکنند
 مبر این گمان کاین کیانی گمان
 نه عسکری^۳ گرچه شکر دهد
 چو چشم بتان دل فریبید همی
 بیماری اندر بنگذادمش
 در این شهره بازار بر مشتری
 ز نیسانم آن بار گیرد که نیز
 کجا افکنم تیر کاین تره آب

ازین بن کنان بام و دیوار نیست
 ز سوئی کمرانه بدیدار نیست
 میان اندرم بسته ز ناز نیست
 چو مطران^۱ گزیر از چنین تار نیست
 نکوتر کسی را بمانبار نیست
 مگو باوی آنچه سزاوار نیست
 که بر من زمن جز که آزار نیست
 بهن بر چو خویم ستمکار نیست
 بدست اندرت چونکه معیار نیست
 ابر تخت و دکان و دینار نیست
 که زیر اندرش چاک سوفار نیست
 بزه کردنش سخت و دشوار نیست
 چو کلکم همانا شکر بساز نیست
 چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
 که درمانش جز خوردن فار نیست
 ماع مرا کس خریدار نیست
 صدف را ز نیسان چنین بار نیست
 بر ازغوک گشت و خشنسار^۴ نیست

و چون بدین

وجود من که در این باغ حکم خدای داشت
 هزار شکر که این خار پای کس نخلید
 چو گل شکفته از آنم در این حمن که دلم
 جو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندید

۱- رئیس کلیسا. ۲- نویدن ناله وزاری کردن ۳- عسکری نام شهری از خوزستان
 که تپشکر خوب داشته. ۴- مرغابی بزرگ.

در طلوع صبح و آثار صبح

سپیده چو از نور دامان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد
هوا سوده مشک و کافور بیزد
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید
افق ز آستین کف زرین بر آرد
شب سندسین خیمه را بر حواشی
پدید آید از ساحلش کف دریا
چو در دست زنگی زنی نیم یاره^۲
یکی پراسپید براق روشن
یکی قاقمین حاشیت از کناره
چو بر فرق مشکین نشان صلح را^۳
چو دیوی که اورنگ بلیقیس آرد
سپیده چو اورنگ شب تیره دیوی
گران بار گردد ز جفت و بزاید
کران سبر هبئت از خط ایض^۴
کران خود گریبان موسی است زیرا
چو فرعون قبطی ملک هر شبانگه
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
سحر موسی آسا ز جیب منور^۵
فروغ کفش بر فروزد شماعی
بدم در کشد آنهمه جادویها
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش^۶

شب تیره را زار و نالان نماید
که مر خویشتن را مسلمان نماید
سمن در تجاویف ریحان نماید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
بساط زمی را زر افشان نماید
طنابسی ز منسوج کتان نماید
که شب بحر موج قطران نماید^۷
زسیم سره یساز ستخوان نماید^۸
ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
پلاسینه چو خسای رهبان نماید^۹
نھاویل کهلی نمایان نماید^{۱۰}
ابر گفت و پیش سلیمان نماید
که بر گفت تخت درخشان نماید^{۱۱}
یکی کودکی کاو ز خزران نماید^{۱۲}
یکی چاک کرده گریبان نماید
که خوردست موسی عمران نماید
یکی جیش بر سحر و دستان نماید
چو وحشت فزا جان هامان نماید^{۱۳}
یکی کف بیضای رخشان نماید
شماعی که بر شکل ثعبان نماید
که بر سقف این سبز ایوان نماید
سپاهی که سیمینه خفتان نماید^{۱۴}

۱ - قطران صمغی است تیره و سیاه. ۲ - یاره دستبند. ۳ - سیم سره نقره خالص و پاک. ۴ - چو خا جامه‌ای که از یشم بافته باشند. ۵ - صلح ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد. ۶ - نھاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت پیری. ۷ - اورنگ تخت سلاطین - گفت بکسر کاف تازی دوش و سردوش که بر روی کتف خوانند. ۸ - خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از کیلان. ۹ - کران بکاف تازی افق. ۱۰ - هامان نام وزیر فرعون. ۱۱ - جیب بفتح اول گریبان. ۱۲ - او باروین بمعنی بلعیدن است. ۱۳ - خفتان لباس جنگی است. ۱۴ - سیمینه خفتان بمعنی خفتان است.

همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد مباح^۱
 کز آن چاه بن بر کشد نازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بنابد بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه از ما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه
 شب و روز را بر طریق تبادل
 بکاهد گهی آن و بسازد دگر این
 همینست اکسیر این بوته کزوی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۲
 سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی
 بدریا درون از گل و قطره باران
 چو جفت براهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۳
 حواله گه روزی جانسوران است
 براتی که فسام بر وی نوبسد
 هم از کلک رسام بنهفته از بو
 بیاراید اشکال زیبا که هریک
 وزین شاخه های برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطسنانی افند بجان کنند اندر
 بمیرد ز خشکی اگر نه سحاش
 جوجتم نرا زربز اشک و خاشه^۴
 کجا دید یاری بخورشید روشن
 گرفتم که خود تیز چشمی جو زرقا^۵

از این بیم ناصبح لرزان نماید
 افق چون لب چاه کنگمان نماید
 که کبشی از آن عبهرستان نماید^۶
 که نرخش بسی بخش و ارزان نماید^۳
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شامگه چهره بشپان نماید
 گهی از حمل گه زمیزان نماید
 فلک مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گهی این و گه آن نماید
 گهی زرو گه نهره کان نماید
 دگر سنک لعل بدخشان نماید
 همسدون شمرکت فسر اوان نماید
 لالی رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که برخاکمان لطف و احسان نماید
 جهانش چو مپمان ابرخوان نماید
 نه یک ذره افزون نه نقصان نماید
 نصابر خوبان بسمان نماید
 بر اقلیدس صنع برهان نماید
 بخرداد مد بین چه الوان نماید
 که آعشمه با عنبر و بان نماید^۷
 زمی راز لطف ارته ربان نماید^۲
 بکام اندرون آب حیوان نماید
 پر از ژوک و چه سبده من کان نماید^۴
 کجا خور بدینگوره چشمان نماید
 ز بجدن، عیان نا به نجران نماید^{۱۱}

- ۱- میاح آنکه در چاه رود برای پر کردن داو آب. ۲ - عبهر نر آس. ۳ - بخش کم و اندک ۴ - بیجاده نوعی از یاقوت. ۵ - نخستین کننده فاعل اول ۶ - بان نام یکی از مشهورات معطر است. ۷ - ربان سیر آب. ۸ - خاشه خاشاک که در چشم رود. ۹ - ذفک چرک چشم که از رمد و چشم درد پمدا شود. ۱۰ - زرقاء الیمامه زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۱۱ - نجران موضع باوادی در یمن.

نه درد رمد دیده چشمت زمانی
 بگشیز بستان و بسا شیرپستان
 همت خیره گردد چو نش بر گماری^۱
 همین است بهره خردهای مردم
 چپ و راست بشنابد آنکه بماند
 چو شب پره کز هول اشراق اختر
 چو شب چادر فیرگون بسرفرازد
 ز تن شوخ واکن بگرما به اندر^۲
 جهانست گرمابه جان و دروی
 روانرا هوسهای گیتی است جامه
 مگردست توفیق یزدان بسا کت
 بگرما به اندر بشوئی روان را
 چو پالوده شد جان از خوی دیوی
 فرشته نماز آردت ز آنکه جان
 فروزنده شمعی است یکتا و سرمد
 گهی پور آزر گهی پور عمران^۴
 همه جای زیبا و زیبا تر آنجا
 ملک بسر سنم پیشه و داد گستر
 به بسته دهن فندق از زخم بجهد
 بیا شام خشم و فرو بر ز نایت^۵
 چنان خوی کن برسیاسات نادان
 کسی کو ز اندازه خویش بیرون
 فراخای گینبی بچشم اندر او را
 چو طبعم ز اشکال ابله و نیوسی^۶

که چشمت از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درمان نماید
 در این گوی زرین که تابان نماید
 چو آهنگ ادراک یزدان نماید
 که بیرونش از وسع وامکان نماید
 همه روزه در کنج حرمان نماید
 بیاید بمیدان و جولان نماید
 که تا تنت صافی ورخشان نماید
 بشویش که جان ز پاکان نماید
 که بافیده از قیر اران نماید^۳
 از این قیر گون جامه عریان نماید
 ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
 که همواره ره سوی عصیان نماید
 ز آب و گل بو البشر جان نماید
 قنادیلش آئینه گردان نماید
 گهی شینو که نوح طوفان نماید
 که در پیکر شاه مسردان نماید
 جفا وقت باداش یکسان نماید
 نه پسته که لبهای خندان نماید
 از این دیو مردم که انسان نماید
 که بازخم خایسک سندان نماید^۷
 نهد پای و آثار طغیان نماید
 بسکی عرصه ننگ میدان نماید
 که دانای طوسیش عنوان نماید^۸

۱- نش مخفف توش. ۲- شوخ چرك بدن. ۳- اران بفتح همزه و دشديد راء ولايتی است و سيمع در طرف شمال غربی رود ارس. ۴- آزر بتکر پدر باعم حضرت ابراهيم. ۵- نای حلقوم. ۶- خایسک بتک و چکنن مسگری و آهنگری و غیره. ۷- ایلو نیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد مینویسته. ۸- خواجه نصیرالدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری.

شود رنجه و ز شرح اہسال و رمزی
 سوی شعر می بگروم تا کہ طبعم
 الا تا نگیری بر این شعر خردہ
 کہ گردون گردندہ ہر طرفی را^۱
 چو برسنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آراید ارژنگ^۳ وار او چکامہ
 صلت یابد و حرمت وجاہ و جامہ
 ستامی بگوہر نشانندہ بہ بند
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روزگاری کہ مغزش
 ہمہ بار بیدانشی آرد آیدون
 ہمہ زیر دبو سکاچہ^۴ ضلالت
 سکاچہ کہ از علت چہل زاید
 خرد خفته و دیدہ ناخفته دارد
 سکاچہ گرفتہ بنالسد ز دہشت
 زعیب خودش آگہی نیست زیرا
 جعل گر ز زشنی خود آگہستی
 بجامہ نگارین تن آراستہ چون
 بسی شوم تر از طویسی کہ فعلت
 نہاید خردمند مردم کہ دل را
 جہان بندہ باید مراورا نہ کاو خود
 خوردندہ خرد آرزودان و آرز
 بود ننگش از عاملی آنکہ داند^۵
 سلیمان جمشید فر کیست؟ آنکو
 گر این اژدہا کشتہ آید بدست
 میاسا ز کوشش کہ باعزم مردان

کہ آموزگار از سلمان نماید^۱
 گشادہ زبان و زبان دان نماید
 گرت شعر من سست بنیان نماید
 علی شبہ ایام و ازمان نماید
 همان قصہ نبت و سعدان نماید^۴
 کہ تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر بارہای آن ز ختلان نماید^۶
 کہ بر تلوان نطق سبحان نماید^۷
 پر از درد و دل پر ز بیکان نماید
 گیاهی کہ از خاک ایران نماید
 و گرشان ہی دیدہ بقضان نماید^۸
 گرا تر ز الوند و نهلان نماید^{۱۰}
 سکاچہ ازیراش بحران نماید
 جز اینکہ نہ نالد نہ افغان نماید
 چنین رام و پدرام و شادان نماید
 بخرچنگ چون گدازان نماید^{۱۱}
 طویسی کہ طواس نیران نماید^{۱۲}
 ہی رخنہ در حکم فرقان نماید
 بدین رنگ و بوہا گروگان نماید
 برستار بازار کیپان نماید
 کہ خانہ خرد زین دویران نماید
 کہ خویش از فتاعت چو سلطان نماید
 ہوی را چو دیوی بزندان نماید
 ز تو دہر سام نریمان نماید
 ہمہ کار دشوار آسان نماید

۱- مراد ابن سینا است کہ مسأله اہسال و سلامانرا در کتاب سفا ایراد کردہ و عبد الرحمن جامی آنرا بنظم در آورده. ۲- طارف تازه و جدید. ۳- مراد خاقانی است. ۴- سعدان گیاهی معروف و مطلوب شتر. ۵- نگار خانہ مانی نقاش. ۶- ختلان شہری کہ اسب خوب داشتہ. ۷- یکی از مردم بخشندہ عرب. ۸- کا بوس. ۹- بیدار. ۱۰- نام کوهی است. ۱۱- برج سرطان. ۱۲- یکی از اشخاصیکہ در عرب بشومی ضرب المثل بود. ۱۳- عامل پیشکار و ساگرد و کارگر.

ز کینت همه آل ساسان نماید^۱
 نه کت میری از میر یاخان نماید
 نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
 چو چرخت ز کینه پریشان نماید
 ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
 که بر تنت مرقوع و خلقان نماید^۲
 ز شعرش لؤلوی عمان نماید^۳
 همه ساله برخوانش مهمان نماید
 کت از خود همه ساز و سامان نماید
 فلک خنلی داغ بر دان نماید^۴
 نگرکت درون باغ رضوان نماید
 چو کلاه درهش از سپاهان نماید
 چو سیف یزن قصد غمدهان نماید^۵
 که تا سمرمدت مست و سکران نماید
 چنانست سبکروح و نشوان نماید^۶
 که تولید از زمان بدوران نماید
 فلاطونت طفل دبستان نماید
 کش افسان نطافات کیوان نماید^۸
 بنطقم نطافات افسان نماید

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون
 فرهنگندی و ارزش از دانش آکن
 در افکن بگیمی در آوازه از خود
 ستوده بدانی که مجموع باشی
 نیلذت همان به که بنهفته داری
 به از خلعت میدان جامه خود
 سگ چرخ شهره بدان شد که بر لب
 وز آنشدر افزامه کش همی خور
 درخشنده دیپیم بادی تو ای خور
 لگام هوس گیر تا زیر رانت
 برون کن ز دل دوزخ آژنگه
 پرداز از حمیری اژدها دل^۹
 براند ز خاک یمن زنگبان را
 بیاشام از خنّب توحید جامی
 چو بجهد بمغز اندرت باده زین خم
 که بجهی از آنسو ترک زین روافی
 چو زبن فلسفه جانت بیرایه بندد
 پرند یمانی است این شعر مانا
 فسون مسیحا شود چون دمش را

۱ - (بدلیل بیت چهارم از همین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب مغلوب و پراکنده شدند، مغلوب شده باشی. نهمیدم چرا مؤلف دیوان آل ساسان را کتابه از فقرا و کدایان گرفته است. دکتر حمیدی) ۲ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان مندرس و کهنه. ۳ - کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کوکب ثابته است براب صورت واقع است (در این دو بیت میخواند بگوید شهرت کلب اکبر بعلم آنستکه شعرای یمانی را که بسیار درخشنده است در دهان دارد و شهرت ماه بعلم آنستکه پیوسته از خورشید کسب نور میکند و این دو مهم نیستند، زنده باد خورشید که هر چه دارد از خود دارد. دکتر حمیدی) ۴ - خنلی منسوب بختلان شهری است که اسب خوب داشته. ۵ - مار حمیری کتابه از مار عظیم است و حمیر نام قبیله ای از اعراب عربه است و شاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، و ندانستم چرا مؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاک ماردوش است! دکتر حمیدی. ۶ - غمدان بضم عین معجمه نام. قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی هانسیت بناء آنرا بسلیمان بیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان و بامر او خراب شد. ۷ - نشوان مست. ۸ - پرفد شمشیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کاردار را بدان بزن کنند.

تذیلات

در جنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چراگوش
 آمد دمنده گرگ گرسنه فرار هوش
 چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
 باکله داشتی حو برون گشتی از دهش
 چون کار گرگ و گله بدینگونه دید تافت
 زی گرگ خیره جیره سگ آن شیر در کپش
 افتاد گرگ و سگ بهم اندر به بشک او گاز
 چوپان کشید یوسف خود از بن چپش
 دو شاره است هند و شبان انگلیس و سگ
 جایان و شاه روس همان گرگ ابلهش
 ماه شبان اگر چه برآمد بروشنی
 هم در محاق افتد یکروز آن مپش
 بسیار آبها که نهان کرد زبر نگاه
 تساکي کند زمانه نپان آب در گپش
 شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
 خود صید صید کرد و افزایش اندهش
 بنگه بغرب اندرو بدزوده کشت شرق
 کابزد دهد بیاد و نما خاک بنگپش
 گرچه دراز دست برآمد بکیویا
 هم دست روزگار کند پای کوبپش
 شطرنج بازگردن با صد هزار پیل
 کش هست داد خواهد از بیدقی شپش
 گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
 هم بشکند کماش و هم بگسلد زهش

تخّم اهل

خرد چیره بر آرزو داشتم
منش چون گرانیدزی رنگ و بوی
چو هر داسه کرد باید یله
سپردم چو فرزند مریم جهان
تن آسائی آرد روان را گزند
زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بهر جام چون خواهد انباشتن
بود برده دل در آموختن
چو تخّم امل بار رنج آورد
زدودم ز دل نقش هر دفتری
بعین الیقین جسم از چنگ ظن
از راست کاندر صف قدسیان
هر آنکو بیالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دو صفت

سحر بیوی نسیمت بمزده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی نو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر نو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سرز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنين شور بسپرنند بختاك
 درون خساك ز شور درون كفن بدم
 بدان صفت كه بموج اندرون رود كشتي
 همي رود تن زارم درون چشم ترم
 چنان نهنم در سينه داغ لاله رخي
 كه شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بخش دوم

شعراى ربع چهارم قرن سيزدهم

۱۲۷۵ - ۱۳۰۰

هجری قمری

اديب الممالك
(محمد صادق اميرى)
١٣٣٦ - ١٣٧٧
هجري قمرى

خطاب به محمد علی شاه

بس از بتوب بستن و کشتن و حبس
کردن عده‌ای از آزادبخواهان

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت ز نسد این نوسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
ابن طویل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بهالوده نواریخ شهان را
هرچند که نت‌تنگ و نه‌ماموس و نه‌نام است
ناکی بدهان فقل خموشی زده باشم
جان درهیجان است و گه کشف‌لثام است
والا پدرت داد همی کرد و نو بیداد
ایجا گنه و جرم نو بر گردن مام است
جائسی که نماند اثر از داد میندار
بر مایه بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل‌الله نسوری
کآن خواجه و زبرت شده و بن‌شبهخ‌امام است
کار بو نمام است و ندایی که از آنروز
شاهی بو و دولت و ملک تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز بی آن (!)
گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضا هستی نشناسد
دستور که وشه که و شهزاده کدام است
آن ماده که درجام کسان ریختی ای شاه
ساقیت بر افشانده سر انجام بجام است
و آن زهر که در کام چپان کرده‌ای از قهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
و آن شعله که از توپ نو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته ات درب خیام است

گفتار مسرا یافته مهندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار چندام (۱) است^۱
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک
در پایه تخت تو ز ادبسا پیام است
زاغان چو ابابیل برآیند ز بسالا
تو ابرهه و معبد مسا بیست حرام است
یساران تو حجاج و حصین بن نمیرند
و آن مرد مرادی که هوا خواه قطامست^۲
از زخم تو خون در جگر شیرخدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انسام است
اشگر زدم تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن و مقام است
روز عقلا از سنم و جور تو ناز است
صبح سدا از طمع و حرص تو شام است
از مال قبرانت در گنج زر و سیم
وز خون شهیدانت در جام مدام است
در جامگی و دانه^۳ فرمان تو مخصوص
در کشن و بردار زدن حکم تو عام است
سی روز اگر روزه بود فرش در اسلام
روز و شب ما از تو چو ایام صدام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت کسه عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر بی زخمی که زدی بر دل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است
هی هی جبلی قم قم که از این فح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است
گویند که اندر پی وام است شهنشاه
ماننده این فسه تو دانی که کیدام است؟

۱- (مؤلف دیوان نوشته است مرثی معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد و شاید «حذام است» باشد بدلیل «فان القول ماقالت حذامه» دکتر حمدی) ۲- مراد این ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید کرد.
۳- ماهانه و مستمری و درجه.

تر کی که ز گرمابه برون آمده سرخوش
 مست است و برهنه تن و اندر پی وام است
 گروام ستاند ز کس این تـرک بناچار
 برخواجه بازرگان عبد است و غلام است
 تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانسی
 تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
 درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
 و ندر دهن مبار سیه وام لـسگام است
 هشیار شو ای شاه که این دولت دنیـسا
 چون کبک به پرواز و چو آهو بخرام است
 از تخت نو تانخته تابوت دو انگشت
 وز خاک تو تا خاک منلت دوسه گام است
 دیگ طمع و حرصت از ابن آتش بیداد
 پخته نشود هیچ که سودای نو خام است
 نه عهد تو عهد و نه یمن تو یمن است
 نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
 از خلف یمن گشت مسلم که در اسلام
 خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
 اطوار تو آزار جنون است و سفاه است
 افکار تو پندار صداع است و زکام است
 ابن تاجوری نیست که درد است و دریغ است
 ابن بادشهی نیست که هر گ است و جندام است
 این افسر و اورنگ کیان است مپندار
 کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
 ارث بسدرت زنگ و چهار شتران بود
 نه ناج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
 ای کودک از این رستان بگنر که گذشته است
 ایام رضاع نسو و هنگام فطام است
 وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند
 بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
 از ناوک او گر رهی از ناله مظلوم
 زنهار نیابی که جگر دوز سهام است

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
 بسیار عنان را که سمند تو جمام است^۱
 از تخت فرود آی و بنه ناج و فرود خسب
 با آنکه بس از میم یکی جیم و دولاام است^۲
 بنگر بسوی نور مساوات که ستار
 ز دچاک بر آن پرده که سرپوش ظلام است
 زادبار بساقبال تو آن شد بصفاهاسان
 کش خون دل و دیده شراست و ذمعاام است^۳
 صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
 آن صارم برنده و این شیر کتنام است
 از کتتن سردار یقین کن که از این پس
 قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
 این صیحه حق است نه فریاد خلائق
 سودای خواص است نه غوغای عوام است
 این خاک بر از خون ملو کست و سلاطین
 این دشت همه گور صدور است و عظام است
 دشمنی که بهردستی از آن خون سیاوش
 آمیخته با مغز جگر گشوشه سام است
 اکنون همه ماوای سباعست و وحوش است
 اینک همه بنگاه هوام است و سوام است^۴
 باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
 فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
 تا چند بفرمان لباهوف در این شهر
 بام و در ما سخره مشتبی ز لثام است
 سبلی خور سیلاخور بانیم و چو نالیم
 در گوش تو داد دل ما سجع حماه است
 ما بر مثل آل محمد شده مظهر
 نو همجو یزیدستی و این شهر چوشاه است

۱ اسب از کار افتاده ۲ اشاره است به مجمل نام مستبد مظهر ۳ اشاره است
 بحمله صمصام السلطنه و زرعام السلطنه بختیاری با صفهان و فراری شدن اقبال الدوله
 کاسی ۴ هوام جمع هامة حشرات الارض و کزندگان و سوام جمع سائم چرندگان.

سالار سپاه تو امیری است بهادر
 کش جای خرد پشک خر اندر به شامست
 سعدی^۲ که زین سعد دوصد پایه شقی تر
 در خارچه از حکیم تو دستور مهسام است
 این هر دو بکام دل خود کار گزارند
 بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
 بانظم تر از ملک تو داهومه و سودان
 با عقل تر از شخص نو سلطان سیام است
 از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
 شاهان جهان را بدل خلق مقام است
 این تخم عز ازیل که از مادر خاقان
 روئیده در این ملک بهر برزن و بام است
 یارب عجیبستم که چرا مانده مگر خود
 سرسام و جنون در سر ذریه سام است

گرم و قلم پیز

داناتی و تدبیر ز اتفاق و کرم به
 تانیک بیخشدن و بیوشند و بنوشند
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
 دره نذهب من ساده دروغی بسزاوار
 دمنی که پی از وسط مع نیغ ستم آخت
 تخم بد نابره از آن پیش که جنبید
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن
 در محضر ارباب هنر همچو امیری
 انفاق و کرم تبرز دینار و درم به
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به
 اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
 ز آن راست که باور نشود جز بقسم به
 گرز آنکه بیرند بشمشیر ستم به
 گرسقط شود یا که بمیرد بشکم به
 از آنکه بخاشمی بلب انگشت ندم به
 گرهیچ نگوتی سخن از لاونعم به

پندار هیبتی

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید
 جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
 پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله؟
 زاحمه قرشی بر جمیع خلق الله
 دوا بود که دو منزل یکی کند در راه!
 میسر از پی آنرا که مژده زود آرد

گر به دست آفرین

شنیده ام که شهبی با وزیر خود میگفت
 که علم و فضل کلید خزانه هنر است
 درخت نلخ ز پیوند تربیت در باغ
 بمیوه شکرین جاودانه بسارور است
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک
 بسکور دادن آئینه چپد بی ثمر است
 مسلم است که هیچ اوستا نسااز ساخت
 برنده خنجری از آهنی که بد کپر است
 چو این شنید ملک در خفا بحاجب گفت
 مرا بدست توکاری شگرف در نظر است
 پی تدارک این کار گربه ای باید
 که بسته بر قدم همت نو نامور است
 برفت حاجب و فی الفور گربه ای آورد
 که هر که دیدش گفستی نه گربه شیر نراست
 ملک بکار کنان گفت کش بیاموزند
 صنایعی که نهان در طلب ایع بشر است
 به یکدوهفته چنان شد که حاضران گفتند
 سکی ز آدمیان در لباس جانور است
 سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
 بین بجانوری کز بشر بلند تر است (!) بنه
 بین بگره که در پیش تخت من بر پای
 ستاده شمع بکف از غروب نا سحر است
 رهها نموده عنان طبیعت از تعلیم
 گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
 وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
 دل ملوک بفرمان حی دادگر است
 ولی تربیت گربه غره نتوان بود
 که چون سرشت مساعدنه تربیت هدر است
 سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
 زجوی خلد دهی تیره رنگ و بلیح بر است

ملك پياسخ وی گفت طرح معقولات

قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
 دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
 چو شد مخالف حس و نظر شکسته پراست
 بین بگره و صحبت بنه که انکارات
 در این قضیه چو انکارضوء در قمر است
 در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
 که گره به موش چو بیند زهوش بی خبر است
 فکند گره به ز کف شمع را و در بی موش
 دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
 فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان
 چنانکه گفتی ایوان تنور پر شر است
 برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
 یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است
 وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
 بین که تربیت بدسرشت بی اثر است
 تربیت نشود گسره آدمی زیر
 سرشت گره به دگر طبع آدمی دگر است
 نه زر توان برد از سنگ و آهن و بولاد
 نه آهن آید از آنس زمین که کان زر است
 کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
 بصورت ارچه فی بوریا چو نیشکر است
 حکایت پسر پاره دوز در صف روم
 طراز صفحه تباریخ و دفتر سیر است
 در این قضیه ببوزر جمهر انوشروان
 بخشم رانده حدیثی که در جهان سمر است
 چه گفت ؟ گفت بناباک زاده نکیه مکن
 که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
 نعوذ بالله اگر سقله ای بجاه رسید
 عدوی شهری و دهقان بلای خشک و تراست
 چو با وسیله فکرت زمام عقل گرفت
 پی هلاک بزرگان قوم رهبر است

باصل تیره بود تربیت جو نقش بر آب
 ولی بلوح مصفا جو نقش بر حجر است
 راه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
 که اسنرا رچه چواسب است از نماج خراست
 اگر چو گاو خرانرا دو شاخ نیز بدی
 سرین هیچکس از زخم نابکار نرسست
 تو ای بجه طبعیت فتاده یوسف وار
 بیاکه تاج ملوکت در انتظار سراست
 بر آ ز چاه طبعیت که باجنبن ممالک
 بمصر عالم فوق الطبعیت سفر است
 درون مهید طبعیت غنوده ای شب و روز
 دلالت همه زوف است و سماع یا بصراست
 طبعیت این در و بیکر چنان بهم پیوست
 که خود تو گوئی اسناد هر درود کراست
 ز ماوراء طبعیت خیر نداری هیچ
 درون خانه چه دانند کسیکه پشت دراست

زن و وافعی

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
 خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
 زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
 چو مار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
 اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
 و ز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
 ز زهر مار بشر فهر یازدان که از اوست
 نتیجه کوتاهی عمر بسا سیاهی بخت
 خنک روان سنائی؛ که باج دولت را
 نشد اندیره ز بهرام شه بساج و به تخت
 غم عروس و غم وام مرد را شکند
 خوش آنکه زین دو غم آرا مگاه دل پر دخت

☞ اشاره باین دوبیت غرنوی است :

بخدا سگرکنم و سمر حواهم
 بسر تو که تاج نستاهم

من نه مرد زر وزن و جاهم
 ورتو ناجی دهی ز احسام

سلیمان و گنجشک

شنیده‌ام چو سلیمان بتحت داد نشست
 خرد بدرگهش استاد و چشم فتنه بخت
 ز دور دید که گنجشک نر بجفت عزیز
 ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه شغفت
 من این رواق سلیمان توانم از مقدار
 ز جای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
 بنخشم شده شه و گنجشک بینوا چون یافت
 که این حدیث شهینشه شنید و زان آشفت
 بگفت خشم مگیر ایملک ز لغزش من
 که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
 برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
 گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
 پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
 شنیدن سخن راست خشم وی بزود
 گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

دیوان داد

مثل رنند خریدار که زیر بار گران
 حکایت من و دیوان داد و داد رئیس
 ز پافتاد و از اواخر خدای ناراضیست
 نظیر آن شد و ایزدمیان ماقاضیست
 تو شاد باش که مستقبلت به از ماضیست
 مرا ناسف ماضی بود بمستقبل

شکایت از نصر السلطان به مهرداد بن ظفر الدین شاه

خدا یگانا از مهرداد شه فریاد
 بگیر خانم شه را ازو که کس ندهد
 که نیست ایمن ازودر زمانه جان و تنی
 نگین ملک سلیمان بدست اهرمنی

و کیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی کفنی
 برخوان و بدم بر این و کیلان دنی
 آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
 شجراً قرنیاً قرنیاً قرنیاً قرنی

مخارج جنگ

مالی که در جهان بی تقدیر و سرنوشت
سازند سرف جنگ که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بسدی فرشته و کیتی بسدی بهشت

اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماهت
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم
شیخیکه بر وظیفه چون سگ دوان بجیفه
در یکدو روز کآمد در مجلس مقدس
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد
شد کار و کسب احزاب جمالی وزیران
شد دفتر اساسی فرموش با برودت
از مجلس مقدس کننده دم و کالت
اردوی شهر یاری مشغول نپب و تاراج
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول
زین خانی زشت عادت باشد زهی سعادت
ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه
خوانده همت جهالی یامرک یاسنفلال
کفمند مدعی را کز پسر بردن ملک
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد
اذلتم و جور و بیاد ناهننه جای آباد
یارب حالات امن بر ما چشان که امروز

کردند مملکت را سرمایه بجزرت
در مسند شرافت از مرکز حقارت
کرد آن بلید اعور در کارها نظارت
میکرد از قطیفه بپراهن اسمعالت
خود را نمود داخل در شور و استسناز
هم اسب و هم در شگه هم باغ و هم عمارت
ساعی شدند و جاهد اندر بی امارت
شغل وزیر بی سر دلالی سفارت
و آن کله سیاسی خاموش از حرارت
در بینگاه اقدس بسنه در صدارت
سردار بختیاری سرگرم قتل و غارت
نه کوتبی نمودند از کشتن و اسارت
شداد را عبادت حججاج بر زبانت
بیچید بکنید ماه آوازه بشانت
چو نانکده شد مجاهد سردسته شرافت
از صدر نا بساقه رهند بی طهارت
و ندر زبان اصفان تلقین شد این عبارت
از ما بسر دویدن از تو بتک اشارت
خورد و در بدو چاپد بانندی و جبارت
بعد از خراب بغداد خواهد زما خسارت
افزاده ایم از رنج در وسطه مرارت

ای خواجه!

ای خواجه، عون سلطنته ای داوری که نیست
 یکنن همال و شبه تو در صفتحه زمی
 داری هر آنچه ذکر شود جز کمال و فضل
 مانی بهر چه در نظر آید جز آدمی
 گشت از نظام سلطنته شیراز منقلب
 مانند خاک بغداد از ابن علقمی
 نجار کشته مردم و حسد شد بیدار
 کاشی « کند جنایت » و تاوان دهد قمی

شروط قضا

خطاب به میرزا احمد خان اشتری
 مدعی العموم وقت .

شرط فضا شد جو در نماز طهارت
 هر که ندارد بعید و کیب طهارت
 شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
 روند و کوبد همی باسم خسارت
 نیست ترا حد اعتراض و جسارت
 یک دو قدم بیش نا مقام صدارت
 بر خورد این نکته بر مقام وزارت
 آنکه نوخوانیش دزد، حق نظارت
 همجو وزارت که هست نفس سفارت
 نا نرسد بر وی از وزیر اشارت
 کس نشود مصدر خلاف و شرارت
 دزد دغل - مشگرش بجسم حفات
 بپیده خود را چه افکنی بمرات؟!
 عدل الهی رهین عدل تجارت
 گمشه گرفتار بند ذل و اسارت

الحذر ای مدعی العموم که دزدی
 خاصه بعدلیه که قضا نبرد کام
 قاضی عدلیه آنکس است که باشد
 رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم
 قاضی اگر دزد و دزدا گرشده قاضی
 کزد دزدی در این زمانه نباشد
 دزد بگیری مکن که عاقبت الامر
 غافلگی از آنکه بر امور تو دارد
 آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است
 کس نتواند درون عدلیه دزدی
 از وزرا گر خط جواز نیابد
 محرم راز و شریک دخل وزیر است
 قسمت حلوا ی خود بگیر و خوش زی
 دولت مشروطه نیست تا که نباشد
 بلکه بود دور هر ج و مرج و بن خلق

* چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن هم رکبک بود کلمات اصلی
 را با کلماتی که بین گیومه است عوض کردم . دکتر حمیدی

سردی زاید ز ناپ و جوش و حرارت
 هیچ شنیدی ز سبیل طرح عمارت
 بگر حییا را سترده اند بکارت
 در گه شداد شد سرای زیارت
 قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
 هست وزارت مگر ز زور عبارت؟!

خستگی آید ز جد سعی و تکاپو
 زین وزرا رسم عدل و داد چه جوئی
 مردینند این مخنشان و عجب ز آنک
 خانه حجاج دان سرای عدالت
 هر که فتد در کمند آرزویران
 زین وزرا کس ندیده است بجز زور

شوریده
محمدتقی فصیح الملک
۱۳۴۵ - ۱۴۸۰
هجری قمری

شوریده یکی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است. این شاعر از آغاز ظفر لیت به مرض آبله دچار شد و از هر دو چشم نابینا گردید و با اینحال بتحصیل علم و ادب کمر بست و بکمال غریزه و استعداد یکی از گویندگان بنام عصر خود گردید و پس از ۶۵ سال زندگی در سال ۱۳۰۵ شمسی فوت نمود .

در زمان او برده فروشی هنوز مملفی نشده بود و داشتن کنیز و غلام سیاه یکی از تجملات بشمار میرفت ؛ لذا در بیشتر خانه‌ها عده‌ای کنیز و غلام سیاه بخدمت نگاری مشغول بودند .

در آن زمان مشیر الملک که یکی از اعیان شهر از بده کنیزی بنام دده رعنا داشته . این دده یکروز بفرستگاری که مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد و تمام سیاهان شیراز را اعم از غلام و کنیز در یکی از باغهای از باب خود بنام « باغ نومشیری » دعوت کند مشروط باینکه در این ضیافت احدی از سفید پوستان حضور نداشته باشد و همینطور هم میکنند .

میرزا محمد حسن پسر معز الملک وزیر فارس همینکه از این قضیه اطلاع مییابد هوس میکند که هر طوری شد در این ضیافت شرکت جوید و مجلس جشن سیاهان را از نزدیک تماشا کند و برای آنکه همدم اهل حالی همداسته باشد شوریده ، از بر ناخود میبرد و هر دو مخفیانه از کونته‌ای تماشا مشغول میشوند .

در این جشن شوریده از چشم صاحب خود بصفحه‌ی لرب منگر بسته و با آغوش خود از هبناهو و سرو صدای سیاهان مستفیض میشده و پس از مراجعت قسمیده زیر آکسه بر از لطائف و طرائف است بلهجه‌ی محلی انشاء میکنند و چنانکه در آخر قصیده پیش بینی کرده است پس از انتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می‌آید و بالاخر در يك روز هنگامیکه شوریده برالاع خود سوار بوده و از راهی میگذشته است آسین سیاهی با کفش بر باو حمله میکنند و با وساطت مردم از آن مملکه سلامت میجهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیر الملک مهمانی زوزو کی^۱
هر طرف اندر خرامیدن خز و کی با خز و کی^۲
کرده مهمانی دده رعنا کتیزان سسه را
فندقی سرها بهم بر بسته چون مشکین کلو کی^۳
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی
بشت سر گیسویشان بنجال چون پشمین کرو کی^۴

۱- زوزوک سوسک سیاه - ۲- خزوک سوسک - ۳- کلوک کوزه - ۴- کرنجی
بجیده و مرغوله - بنجال دهم - کولو اوله نیز .

- باغ پرطاوس چون گرمابه های پر کدو شد
 بلبلی هر سو نواخوان از برای پیرو کی^۱
 آن دده مهبری بصدر اندر نشسته توی مجلس
 سورتوی گشته چین در چین چو چون بر چرو کی^۲
 پیشخدمت گلپهار و نرگس و باجی زر افشان
 پایشان نمنان سرخی دستشان قلیان کو کی^۳
 فضا چون بالشتک ماری همی زین جو بدان جو
 بر جهد ، بارب که بیرون آورد پایش پیو کی^۴
 مادر بهروز مشک افروز بد پوز از دوجانب
 دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دو کی^۵
 زعفران چسبیده بر آن فاب های زعفرانی
 همچو در احشام قشقائی سگی بر چو کلو کی^۶
 آن سمنسوز دبنگوز پیدر پوز ازدگر سو
 گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سو کی^۷
 آن ترنجه کرده پنجه نوی گنجه بهر کنجه
 کشته رنجه روی پنجه بهر آتش سیرمو کی^۸
 کردد جا شه ر خود شهای ترش دره غز شیرین
 هی گنادر در بمطبخ چون عنان بگسسته لو کی^۹
 کرد سوی شهر ، رو گنجره و گفتا که آگا
 ببقسی بگنادر در گلشن چه در فکر پرو کی^{۱۰}
 پای سمنسوز زبان بگشود سوسن کای بنفشه
 سر بز بر افکنده ای گو با زسرو ناز کو کی^{۱۱}
 آن چمن زیبای نسا زیبای زار نسا شکیبیا
 همچو افعی سیه افکنده هر سو فوک فوک کی^{۱۱}

۱ - پیرو سوک پرستو ۲ - چون زنبور - چروک چین ۳ - قلیان کوک قلیانی که خوب
 دود بدهد ۴ - بالشتک ماری - حیوانی که مار را میخورد - پیوک مریض رشته
 ۵ - چرخه قرقره ۶ - چو کلوک لور ۷ - سوک کنار ۸ - کنجه لقمه ، سیرموک
 گیاهی از نوع سیر ۹ - لوک شتر مست و بزرگ ۱۰ - کوک اوقات تلخ ۱۱ - فوک فوک
 صدای مار و افعی .

- نسترن باجی چو کلب کلبه و لبها چو قلبه
 روی گربه ربخته آب و برون آورده گو کی^۱
 گلپهار از در در آمد گل چمن گفتا یا ارا
 احوات کوبه ؟ بیا اینگا دده کانم مرو کی^۲
 آن صباح الخیر هر دم بر جهد از بهر خدمت
 ای عجب کس دیده از حب زغالی بر پرو کی^۳
 خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارک
 ما سیابکتی نمی آرد بر ایم هر سو کی^۴
 آن غلام، سان سیاه چنده بساز اندر قفاشان
 رنگ رنگو، مشک منگو، فنگ فنگو، همچو غو کی
 جمله بر تصنیف «تی تی مسگتی حروا» نواخوان
 هر یکی سر داده از دل های و هوئی، لاک و لو کی^۵
 فضا خاتون سر بر آورد از جنان گفتا که رعنا
 باز کره ، باز کره میزبان کش سرو کی^۶
 خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی
 بهر شان گویا بلو بختند حیث سیمبو کی^۷
 میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان
 لطمه بر رویش شرقی، مشت بر کلهش پرو کی^۸

۱- کوك - زکبال ۲- احوات خوبست ۳- بیا اینجا دده خانم ملوک ۳- پرو بروک

فرفره ۴- من سیاه بختم هل پرو کی برایم نمی آورد ۵- لاک و لوك سرو صدا ۶-

بارك الله ، بارك الله میزبان خوش سلوک ۷- زهر مار اصطلاحی ۸- اسم صوت.

حصار پرده

نو بهار است الا دلبر سیمین برکا
 مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا
 می بخور و سمه بنه سر مه بکش غازه بمال
 جلاوه ده زلف سیه را برخ انبورا
 جوی مشاطه اکی چابککی نازککی
 تا بیار ایدت از زیب و زر و زبورکا
 بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت
 هچو آن مار که بسر گنج زند چنبرکا
 بز اندر حمک طره اکت شانسه اکی
 تا شود خسانه اکم طبلککک عنبرکا
 گشت چون طره اک و چهره اک و چشمک تو
 جلوه سنبلک و لاله اک و عیبرکا
 ختنه سوردانی سرواست و عروسی گل است
 کن نماشای رسن بسازی نیلوفرکا
 بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن
 که کند دختر طبعم هوس شوهرکا
 پاگشا کرده عروسان چمن را شمساد
 همه جمع آمده در محضر سیمینبرکا
 چهره لاله درخشد همی از تیره مغاک
 هچو سرخ آتش از توده خاکسترکا
 یاسمن قعبه صفت تا که رود سوی حریف
 کرده ز ابریشم اسفید بسر معجزکا
 هیچ از خنجرک بید نترسد گوئی
 که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
 دی بد آن عزم شدم تا بجم سوی چمن
 بزم ساعتکی و بزم ساغرکا
 گفتیم ای نوکر کم زن نکلی بر خرکم
 تا گراییم هله زی باغ ابا دلبرکا
 نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای
 شیشکی بست بریشم که زهی ابرکا

تو کت از دهر بزی نیست بزی در غم خر
 خر چه مبعوثی ایا خواجه بد گوهر کا
 خر موهوم زمن می طلبی ای چه خری !
 بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
 شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر
 حسرت خر مخور ای سفله خر مظهر کا
 گر بگویند که خر بر ز تو در آخور دهر
 جو شکسته است خری می نکنم باور کا
 کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
 زار بنشستی در مساتم من مادر کا
 خر مفنی اگر دست دهسد مفتخری
 آدم آن نیست که کردد بخری مفتخر کا
 خیز و شو بر کفل بنده سوار از خواهی
 که خود از نره خر این بنده نیم کمر کا
 هم اگر کره نو زین طلبی نکت حاضر
 خیز و بشین که شدن دیر شده است ایدر کا
 گفتمش ای بسرک و مترک ، زاؤمخای
 کابین جسارت نبود لازمه نو کر کا
 بنده کم سرگت دهد ایزد آقای نوام
 دیده ای بنده که بر خواجه زند نسخر کا
 بخدا میزنم آنگونه بمفرت مشنی
 که ز مشنم سرک شت نو کردد تر کا
 بیدبی ران نودر این عرصه که فرزین کردم
 مهره ام را بسرهان از خطر شدرد کا
 بنده شوریده بسی دیده فصیحم میند
 که ز بهر خری این کوبه شو مظهر کا
 خیز و روچائی و بهرم خر کی عاریه گیر
 خر کی کاوگه دو بسگذرد از سرصر کا
 گوش او پسل نبود زانوی او کل نبود
 پای او شل نبود می نبود لاغر کا
 در روش گرم بود دریک و پوگرم بود
 شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم نرود
 بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرا
 زیر راکب نخمده راست چمد کیچ نچمد
 از تو سهم نرمه گر بسد مد تندرکا
 نبود ماده ؛ که گر ماده بود میترسم
 نرخران از بیم افتند بهر معبرکا
 هم اگر ماده برد ماده ناگاده بود
 سینه اش ساده بود تنش نباشد گرکا
 نیز ندهد ؛ که اگر بیز دهد بنده چنان
 تندگردم که درم سینه اش از خنجرکا
 از لطافت عصیش برق زند از پس پوست
 بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا
 خرکی شو خترک از خرک شوخ «عزیر»
 عیسیش از فخر بود جا کرکا
 چون زن پیر نباشد که بکاهد تقسم
 نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
 بانند از تخمه بعفور پیمبر کامروز (!)
 من هم از معجزه شعرم پیمبرکا
 خرکی شاه خران بانند و سلطمان خران
 بر بفرق سرش افسار بود افسرکا
 گر بدن صورت و اوصاف خری میخواستی
 رو در اصطبل فلک قدر جهان مهترکا
 فخر احراز جهان معتمد آن خواجه راد
 که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا
 گر خری عاریه ات داد به از باز دهی
 گرچه هم پس ندهی باز بود بهترکا
 نی نی این نکته خطابد که وی از فرض عطا
 باز نستانند اگر وام دهند کشورکا
 تا که گرم جولان است در اصطبل جهان
 اشهب ابن فلک و ادهم ابن اخترکا
 اشهب عمروی و ادهم بختش شب و روز
 باد گرم جولان تا بمصف معشرکا

سابقاً معمول بود که وقتی باران قطع نمیشد و خرابی مهرساندریسمانی حاضر میگردند و نام چهل نفر کچل را میبردند و با اسم بردن هر کچل رنگ کره بریسمان میزدند و بعد ریسمان را زیر ناودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

بچلی گچچالك

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلک
 میکشد نعره العراء من البرد هلك
 برف هی از پس برف است که ریزد ز هوا
 ابر هی از پی ابر است که خیزد بكمك
 کوچه شهر شد از باران چون لجه نیل
 دامن دشت شد از برف چو دریای نمك
 تلجج دراهه^۱ فکنده است بدوش عراء
 برف عمامه نهاده است بفرق اولولك^۲
 پای رفتار زگل کگل شد و در شل شل شد
 وحل از عانه^۳ گذشته است ولجن از فوزك
 آفتابا مددی کز برها آب گذشت
 ابرها را یکی از ناخن پرنوکن حك
 گر کتوف نوح نبی رنده بدی عرف شدی
 کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلك
 روی صحرا همه دریا شد و آن دریایی
 که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک
 شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
 شده مزکوم سمندر شده مملوج سماك
 بر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش
 هیچ منفك نشود دود بضر ب دگنك
 نیز در معده گره گشته ز بیم سرما
 ترسدار جست برون یخ شود اندر خشك
 ابر برفین بمنل همچو زن بانوائی است
 که سحر خیزد و هی آرد بسزد بالك
 رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب
 هفت هفتقه نکشد بر در حمام سرك

۱ - برف ۲ - خرقه ۳ - متریس که در مزارع برای ترساندن پرندهگان میفشانند
 ۴ - زیرناف .

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است
 کآزماید ورق نقره صافی بمحک
 شیخ کز سوسه بر ربش حنا ننهادی
 سفله در خشک خود ۰۰۰ بپهلوی کلک
 با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
 از بهشت تو گذشتیم بیرمان بدرک
 ماه را دست شنا نیست و گسر نه هر دم
 بر زمین میزدی از طارم گردون پشتک
 گاه در این نسل و گل میچمد آن سرو چنگل
 چشم بد دور بسی فرزا ترا ز پر و کک
 گویدم هی لك ولبخم بچک و پوز بیوس^۱
 گویمش «بی بی» یعنی که نه پوز است و نه چک
 اندر این فصل من و پسوسنی و ۰۰۰
 نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لیک
 باری از برف اگر زیستنم دشوار است
 حق نگهدار که من میروم الله معک
 در و دیوار چو ۰۰۰ زن خان نایب
 از صدا های غورعد همی خورده ترک
 دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
 هریک از شدت سرما زده کنجی چنبک
 گفتم ای معشر یاران پی قطع بازاران
 بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک
 هله ای مجلسیان چل کچلک باید بست
 باز گوئید بمن نام کچلها یکیک
 آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
 آن یکی گفت که نصر الله او باش اشک^۲
 آن یکی گفت علی کل مطرب که مسلام
 پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک
 آن یکی گفت که شکر الله ملا باشی
 آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک

آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی
 که گهی کارد زند بر سر دل که گزلیک
 من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
 کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
 خان نایب که کلی سراو به نشود
 بسه خر زفت و دوخر سفز و یک خر آهک
 خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
 روح شمر است که رفته است بجلد غولک
 خان نایب بکچا صاحب دیوان بکچا
 حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
 خان نایب شده نزدیک که از غم تر کند

بس کن ای حضرت شوریده دگر و مرمت
 وقتی خلعتی از طرف طلال السلطان برای شوریده آوردند . مبرزاً
 عهدالله معز الملک که وزیر فارس بود برای بوسایدن این خلعت
 بشوریده درناغ خود جشنی آراست و شوریده این انعام را
 بمناسبت آن جشن و آن خلعت بوسی گشت

خلعت پریشان

آن سماعیل که اندر کتف طال حکیم
 روز و شب دست بزیر چنه^۲ چنپال زده است
 برسانید ز شوریده بدو عرش دعا
 که مه روی من از هجر نو ککیمک زده است
 بی پای عسس نهجته یادت شده سست
 بسکه در کوچه و بازار دلک زده است
 حاکم یارس مرا خلعت دیبانی داد
 که فروغش بمه کردون چشمک زده است
 من شوریده که شوریده شیرین سختم
 دست هجوم به بناگوش فلک چاک زده است
 فوطه ترمه سرم ، چیه ماهوت برم
 رویمرفته شم طعنه بازبک زده است

چرخ چون پیرضعیف البصری از مه و مهر
 تما مرا بهتر از این بیند عینک زده است
 آصف دوران دستور ز مسلمان عیندالله
 کسه بدو چرخ ندای شرفاً لك زده است
 مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
 خواننده احباب من و بانگ به یکیک زده است
 میرزا یوسف والا کسه عزیز دهر است
 جست و خیزی دوسه چون ماهی بمبک زده است
 آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
 بس معلق که بدان قدچو لکلک زده است
 جدۀ پیر من از فسطح فرح رقص کنان
 دست از چرخه کشیده است و به تنبک زده است
 رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
 گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگ زده است
 عموی هرزه عین من از غایت شوق
 . . . بر کرده و بر طارم . . . زده است
 شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد
 آنکه تاج شهبی از بخت به تارک زده است
 خسرو ملک سنان حضرت ظل السلطان
 آنکه بر فرق عدو تبغ بلارک زده است
 ایکه در خیل غلامان نو سرخیخ سپهر
 هست مانند حسن دود که گزلك زده است
 بستان داد من ای شاه زخان نایب
 آنکه عدلای قدش طعنه بغولک زده است
 يك حسینبی است ولی . . . صدشمر
 خرد رانش که را سخت بغوزک زده است
 سرو را از پی اوصاف تو در حجله شعر
 طبع شوریده عروسی است که بولک زده است
 من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
 جگرم از پی يك بول سبه لك زده است
 ادهم فتح و ظفر زی تو الانك بزناد
 نا بگویند که خنگ مه و خورتک زده است

خازنه من

بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
 چه ضررها که رسیده است باموال انا
 من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
 کاشم از بیش خبر کرده بدندی کهنه
 مردمان پیش من آیند که بیش است خوراک
 مرغ جائی رود البته که بیش است چنه
 هر دم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
 خوب خیلی است که خیلی است شماراسننه^۱
 مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فارس
 بر در خانه من باز کند بار و بنه
 فرصتم نیست اقلا که . . . بکنم
 راحت از بهر سگان هست و برای انا
 سر شب تا بسحر مفت خوران گردنند
 همه تفصیل کلیده است و حدیث دمه
 در تکلم همه چون برف سر کوه خنک
 در سماجت همه چون شیرۀ خرما چکنه^۲
 گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه رجوع
 هر که در شهر شود گرسنه خرجش بمنه؟
 بالله آن لقمه که از سفرۀ من خورده شود
 گر همه نذر حسین است ندارد حسنه
 بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت
 که حلیم است و ولاتأخذنه نوم و سنه^۳
 گر کس دیگر در خانه من پای نهد
 از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه
 مشت چندان زخم از قهر به پشت و بدنش
 که رود ناله اش از شهر به پشت بدنه^۴

۱- قرکی است یعنی تراچه میشود؛ بشماچه؟ ۲- چسبنده، نوح ۳- خواب و چورت

۴- نام محلی در شیراز

حق من خانه خالی است نه خانه عالی
 تهی از عیش بود خانه پر از سکنه
 گناه کبریت خرم گناه نمک گناه پیاز
 چقدر خرج کنم؟ فوت شدم، وای نشه!
 شعر دان با چومنی دم نزنند خاصه بهزل
 گوهرنج ار «انا» راقافیه کردم به «سنه»

بشایه آفتاب

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید
 من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
 پیش از آن کایام در پیچید بهم طومار عمرم
 نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد
 در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
 هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
 طمل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم
 طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
 تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد
 سنگ نا آتش نبیند در گداز آید نیاید
 عقل آن نیرو ندارد کسو بگرد عشق پوید
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
 اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
 اختر ناساز من با من بساز آید نیاید
 عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
 در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
 از هوای خطه ری و زنهاده مردم وی
 بوئی از شیراز علین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر کان هنرم
 الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
 در هوای تو معلق شدهام همچو هبا
 گرچه اندر همه آفاق چو خود مشتہرم
 گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
 و ر بگردون بردم باد همان خاک درم
 گر بیاد بسرم گردون باران بلا
 نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
 گرچه درخوان کرم روز و شب ای کان عطا
 دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم
 لیک چندیست که بی سیم وزرم گرچه مدام
 میچکند آب چو سیماب بروی چو زرم
 نیستم پسته که گر خنقدم خوشدل باشم
 غنچه ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
 راستی گوئی سروم که به بستان کمال
 بجز از بار تہیدستی نبود نامرم
 بدر از آنچه کشم شعر الاماء عزاست
 نیست از بخت سیہ رخت سبہ مختصرم
 ہا محرم شد و من برگ زده خواہم شد (!)
 زحلی کسوت تا آخر ماہ صفرم
 می بخواہم شدن اندر سلب عباسی
 گرچه بی شک حسنی کیش و حسینی سیرم
 جامہ چون موی سیاوش بتن درپوشم
 بسفیدی بزیم چند، مگر زال زرم ؟ !
 بسیہ گرد ز انفاس شوم جای لباس
 کاش بردندی در دکہ انگشت گرم
 و ر غلام سیہی داشتی کشتیش
 پوستش کندی و کردمی آنگہ بزم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم
 گر بناگاه نرسد از پسی، شحنة سحرم
 کاش در قالب بخت سیهم میرفتم
 تا بدانند سیه پوش شیر و شبرم
 جامه از بال پرستو کنم و پسر کلاغ
 گر چه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
 در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
 چشمه آب حیوانم که بظلمات درم
 وه از این گونه پسر آبله ماشاءالله
 دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
 خلق خندند چون وصف رخ خویش کنم
 خود بگوشم شنوم آخر کورم، نه کرم
 گو بختندید که گر زنتم در چشم شما
 در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
 هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
 که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
 گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
 که همواره به عزیزی زی زیبا پسرم
 تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
 شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم
 طبیعت است اینهمه بالله که مهبیاست همه
 از تو کفش و کله وسیم وز رو خواب و خورم
 گر بگویم که لبم خشک بود می پذیر
 که بتیش گواهند سخنهای ترم
 گو چو گیسوی بنان عمری تا شانه صفت
 ذکر الطاف ترا موی بمو بر شمرم
 بر بدین عرصه از آن تاخته‌ام تا دانی
 که برد رخس سخن از دگران زود ترم
 من نه شوریده شیدایم کانداز این عصر
 بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شعر
 گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم (!)
 نرم سوئی از ظل تو و چون خورشید
 رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
 واقم در زمی اما چو تو پرواز دهی
 نسر طایر شوم و بال بر آرم بیپریم
 از پی خصم چو روباه تو در عرصه نظم
 بین زبان تیز تر از صارم ضیفم شکر
 اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
 که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
 طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
 چامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

شاعر نابینا و معشوق او

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
 تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید
 تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
 خاطر خلق بدین روی پر سوار ستانی
 طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
 آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی
 با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
 گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی
 دیگر از چهره تابان تو دردست دل من
 نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
 تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
 دل شوریده رو اینست که دزدیده ربائی

دو توصیف مجلس بزرگان

گر همه بزم میر آزاده است	هر کجا مجلس بزرگان شد
یا که جنگ فسا و آباده است	یا که غوغای چهارم و نیریز
یا که بحث عمو و عم زاده است	یا که دعوی عمه و خاله
رقمی یکدو ذرع بگشاده است	بینی آن را که در برابر چشم
گوزیان را بجد ما داده است	که فلان شه بهمد دقیانوس
زن من دختر از چه روزاده است	آن یکی در فغان که ای یاران
بازبینی که شخصی استاده است	این حکایت هنوز نگدشته
که فلان بنده بشاده است	آورد سر فرود و عرض کند
یا بفرما چرا مرا است	یا بفرما که بعوض
بسکه اسباب دعوی آماده است	الغرض نیست نوبت شعرا
نیک با شاعران بد افتاده است	داستی کاین سپهر کچرفتار

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۳۸۱ - ۱۳۴۴

چشم‌ن سمله

روز جشن سده‌است ای پسر ماه نژاد
 می با آئین فریدون ده و جمشید و قباد
 تسو بهر سال بروز سده نیکو دانسی
 خوی این پیر کهن ای پسر ماه نژاد
 با مدادانرا تا شام زیم مست و خراب
 با می کهنه کنم رسم مه‌آباد آباد
 اینک از چل زی پنجاه روم وز کم و بیش
 نگذرد چند که از شصت روم زی هفتاد
 خویم این بوده بروز سده و خواهد بود
 ازمن این خوی نکو هیچ نکوهیده مباد
 شهریاران کهن را سده حشمنی است بزرگ
 کز فریدون و ز جمشید همی آرد یاد
 گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
 می بیایست یکسی داد زرادشتی داد
 هی ز می روی برافروز و فراز آور می
 هی بجان شاد زی و بر کف من بر نه شاد
 پس هر جام که دادی بدهم یکدوسه بوس
 کاینچنین داد من دلشده را نباید داد
 باستانی است ز خوبان طلب بوسه و می
 این روش نرمن تنه‌است که گفته‌است استاد
 بساده با نقل بود باده دهی نقل بنده
 دیر گاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد
 آب کوثر بگوارائی دیگر نستود
 هر که یکبوسه از آن دولپ شیرین بستاد (!)
 ز آدمی زادی و چون شد که چنین بارخدای
 آنچه شایان پسری بود و فرشته بتو داد؟
 آتشی بردل و بر جان بنسی آدم زد
 کرد کاری که تو را داد چنین خوی و نهاد
 مادرت آدمی و اینک زائیده پری
 خود نمیدانم کز اینزد او را چه فتاد

آدمی یود باندام، بری زاد تو را
 آفرین ها بچنو مام پرزادت باد
 آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو
 قافیه دال شد - آماده بهم از اضداد
 رویش از ماه دوهفته تنش از ماهی سیم
 سینه از برگ گل سوری ودل از پولاد
 آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
 که همی شاخ سپرغم سپر لاله کناد؟
 آدمی نیست چنوزن بخدا جادوئیست
 از چنو جادو ای مردم گیتی فریاد
 مادرت بانوئی از تیره جفتائی بود
 خواست جفتائی زاید اسرائیلی زاد
 من از اینم بشگفت اندر ای ترک پسر
 کز چه رو نام تو را مادر یوسف نهد؟
 زلف هر روز چه پیرائی و پردازی هی
 این همه جان گرامی چه دهی خیره بیاد؟
 چه از این بست و گشاد از دل من می خواهی
 زلف را چند همی خیره دهی بست و گشاد؟
 تو بدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر
 روز گارم بتو افسانه کند چون و رها
 بجز از نوخوکان عارض و بالا پرورد
 نه چنو پرورش آید ز چگل نزنوشاد
 می نتابد ز دگر جرخ چنو ماه تمام
 می نروید زدگر باغ چنو سرو آزاد
 در چه آب و چه زمین و چه هوا چون مشهد
 گل سوری شکفتد بر سر سرو و شمشاد؟
 شعر با این همه کشتی و خوشی آه که نیست
 نه یکی ساده خوشخو نه یکی خواجهراد
 دل شاعر را ناچار امیدی بیاید
 بنگاری خوشخو یا بکرمی آزاد؟

* الف «کناد» زائد و غلط بنظر می آید ، زیرا در مقام دعایا نفرین نیست .
 * از این مصراع بقدریک حرکت ساقط است و اگر چه عروضیان آنرا عیب نمی شناسند
 من آنرا عیب میدانم . دکتر حمیدی

این دوشهر آرد و افسوس که در عصر منند
 سادگان سخت دل و پادشهان سست نهاد
 دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
 آدمی خوی و پرپروی و فرشته بنیاد
 یاد آنشب که مرا بادل من تابیی گاه
 بطرب داشت بدان روی چو ماه خرداد
 نامده از در مشکو، نرسیده از راه
 در مشکوی به بسب و سر مینا بگشاد
 دیدی او را که چگونه بگه دادن می
 بستاد و بنشست و بنشست و بستاد؟!
 خواستم یکدل و یکرو همه باید بامن
 آنکه چون اوست کجا یکدل و یکرو پایاد (!)
 او بدان پیمان کش بادل من بود نماند
 کاش سوداش مرا نیز بدل ناماناد
 کس فرستادم روزی بطلبکاری او
 او بمن پاسخ بیغام مرا نفرستاد
 آری آری چه توان کرد که دوشیزه (!) چنو
 تا تواند چو من پیرنگی سرد داماد
 ترسم از دوری آن روی ز آموی دو چشم
 از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
 هر کسی راست معادی و مرا از همه سوی
 آستان بسر سید بطحاست معاد
 بوالحسن شاه خراسان که نداند دل من
 بجز از خاک درش چایی ملجأ و ملاذ
 اوست تنها و جزا نیست خداوند دگر
 و بند گرها که تو بینی همه یکسر سمراد
 دیگری را بجز او خواهم اگر بستایم
 هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
 تا که من باشم خواهم همه از ایزد پاک
 که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
 جز ادیب از دگری ناید اینگونه سخن
 کآنچه آن آید از باز نیاید از خاد^۲

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست
 فرود توده غبرا چه دارد
 اگر برهان پیدا اشعری راست
 گروه شیخی و صوفی چه گویند
 اگر صوفی خدا را يك شناسد
 اگر يك گشت دارد چرخ گردان
 اگر شب تازی است و گم کنی راه
 اگر بیمار خود را خود طبیب است
 اگر هر سو کنی رور سوی اوست
 اگر داند که جز کویش ندانیم
 بهشت عدن اگر بامزد بخشند
 گراز حسن ازل این جلوه ها خاست
 دگرها نیز گفتند این سخنها
 چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود
 شمال از جانب بغداد خیزد
 ادبیا با چنین خوئی که او راست
 بدل راز تو را نتوان نهفتن

گناه گیتی (!) و آب عنب چیست
 فراز گنبد نه تو قیب چیست
 مزاج اعتزالی را طرب چیست
 خیال با بیان زن جلب چیست
 وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
 مرجب بالمثل ماه رجب چیست
 شبیخون خوردن روزت ز شب چیست
 شمارار و زوشب این تاب و تب چیست
 نهاد کعبه را فرض ادب چیست
 دلش بر ما نمیسوزد سبب چیست
 گناه بنده و غفران رب چیست
 گناه لعبتان نوش لب چیست
 نه تنها من هم میگویم، غضب چیست؟
 از این به بر تن برهان سلب چیست
 گناه مردم شط العرب چیست
 عجب نبود که خونریزد عجب چیست
 تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشته ها

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشته ما
 کوه ما سینۀ ما ناخن ما تیشه ما
 شور شیرین زبس آراست ره جلوه گری
 همه فرهاد تراود ز رگ و ریشه ما
 بهر يك جرعه می منت ساقی نکشیم
 اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما
 عشق شیرین است قوی پنجه و میگوید باز
 هر که از جان گذرد بگذرد از پیشته ما

صبر زشت

سخره مکن بخیره کنشی را
 نبود نکو نکوهش زشت، آری
 بیچاره خود نخواسته زشتی را
 یسارده بهل زرو و ببر از دل
 یسارده جمال حور بهشتی را
 بزآن چشم نیم مست خمار آگین
 بشکن بهای زر گس دشتی را
 وز تاب آن دوسنبل خود رونیز
 فرو صفای سنبل کنشی را

افسانه گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
 من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال
 نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
 خدا ایراز تو بر من عنایتی است بزرگ
 که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
 چگونگی سرو چمن خوانمت که سرو چمن
 اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
 بگره نگذارد، ببر قبا نکند
 بدست جام نگیرد، بزم جا نکند
 بمهر کوش که گیتی بکس وفانکند
 که کس به بنده فرمان خود جفا نکند
 که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
 که عمر من به جفات اینقدر وفانکند
 کسی که دست در آن طره دو تانکند
 کسی که صحبت شیرینش اقتصا نکند
 که مرغ شب هوس آفتابرا نکند
 خدا مراد دل هر کسی روا نکند
 غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
 که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند
 خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
 من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال
 خدا ایراز تو بر من عنایتی است بزرگ
 چگونگی سرو چمن خوانمت که سرو چمن
 چگونگی ماه فلک دانمت که ماه فلک
 ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس
 جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن
 که گوید این سخن باستان زمن بادوست
 من از جفات ترسم ولی از آن ترسم
 چه دانند آنکه شب ماچگونگی میگذرد
 کجا ملامت فرهاد میتواند کرد
 ز بلبل سحری پرس و بس افسانه گل
 حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب
 ز جور دوست ننالیم مگر بحضرت دوست
 ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش

عبرت
(محمد علی مصاحبی)
۱۴۶۰-۱۴۸۵

آیات خداوند

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
 ما بر تو حقیق و نه او نیم و هم او نیم
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
 او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
 در آینه بینید اگر صورت خود را
 آن صورت آینه شما هست و شما نیست
 این نیستی هست نما را بحقیقت
 در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
 جان فلکی را چو رهید از نین خاکی
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
 هر حکم که او خواست براند بسر ما
 ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضای نیست
 از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
 گر نیک بینیم خطا هست و خطای نیست
 کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
 بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
 بی مپری و لطف از طرف یاد بعبرت
 از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

گهجه و دیر

صبا غباری از آن آستان بما آورد	برای مردمك دیده تو بیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد	زخاک در گه میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر	که دوست را بکنار من این دعا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز	که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین	بین که بر سر ما عاشقی چها آورد

کشید چندان به عشقتم ز کعبه رخت بدیر
 مرا نخواست اگر دوست رند و باده پرست
 از آن زمی سکنده بیرون نمیروم که ببرد
 دعای دولت پیر مغان و خلیفه ماست
 بملک هر دو جهان عبرت التفاش نیست
 کسی که از دو جهان روی در خدا آورد
 ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
 میان حلقه دردی کشان چرا آورد
 کدورت از دل من باده و صفا آورد
 که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
 کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش
(نقی - ضیاء لشکر و مستشار اعظم)
۱۴۸۸ - ۱۴۶۸
هجری قمری

توانه شاهگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
 بسته شد از چار سوی عرصه جولان من
 تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
 میخ حوادث نشست برسم یکران من
 بس بوغا چشم چرخ دید کسه مریخ او
 بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
 حال برنج اندراست دست من از آستین
 نک بهراس اندراست پای ز دامن من
 سر بی فرمان مسن داشمه فرماندهان
 نیست کنون دست من در بی فرمان من
 ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد واند
 غیر خرافات چند نیست بدکان من
 از سطوات جلال بهر سران در سرای
 پای نبود از نبود رخصت دربان من
 درد ز هر سو بتافت پیگر من آنچنانک
 دشمن من بر شنافت در پی درمان من
 بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
 جایگه جغد شد شمسه ایوان من
 خرمن فصل مرا اهل ادب خوشه چین
 خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
 مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
 تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
 نی بطریق حلول نی بتناسخ، بفضل
 ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
 سطوت من بل را رکن و قوائم شکست
 نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
 من بهر زدی فنون من ز کجا و جنون
 سلسله زلف اوست سلسله جنبان من
 صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
 گستران ارخوان فصل و افد و مهمان من

من منتبئی بشهر ، امست من شاعران
 صحف سماوی من دفتر و دیوان من
 بل بخداوندیدیم در سخن آتشی مفر
 نثر من و نظم من شاهد و برهان من
 چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
 کرد چه چهران آن داد چه تاوان من
 حلم من و بوقبیس گر که به میزان نهند
 حال دو کفه پدید ز آن وی و ز آن من
 بر گردد از فسلک کفه میزان او
 پشت زمین بشکند کفه میزان من
 گسر بسخن آوری چرخ زبان داشنی
 درصف مدحتگران بود ثناخوان من
 چاه من گوهری است ملک جهانش بهسا
 کیست که از من خرد گوهر ارزان من
 انوری عبر خویش شاعر قطران سخن
 شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
 برترم از شاعران من بسخن گستری
 بر همه شاهان سراسر شاه جهانان من

ای

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
 ای اخگر چرخ گرد اختر سای
 همدوش درفش کاویان گشته
 و آن داور چاکر آفریدون را
 ای افسر پر فروغ جمشیدی
 گوهر بیهای ملک هفت اقلیم
 بر نر ز سپهر جایگه جسته
 ای آخته یال مرکب خسرو
 همپویه بصرصر و زان گشته
 همتک بشکاور قضا رفته
 در پهن فضای ساحت گیتی
 ره راهمه باصپیل پیموده
 کوبیده چهار سم خاراکوب
 ای قبه خرگه فرا رفته
 ای نوبیان درگه عالی
 ای نیخ فرو برفته در مغفر
 ای تبر ز خاوران گشوده پر
 ای نیزه کشان موکب منصور
 وز میوه کله عدوی ملایک
 از نیروی بازوی شهنشاهی
 افریقیه را ز بن برافکنده
 انطاکیه رازده ز خون آتش
 بغداد گشوده، ملک کوبیده
 آوازه بر گشودن چین را
 و ز خون عدو پر تگ بران را
 ای اصل نهال عدل بنشاننده
 وی بیخ درخت ظلم برکننده
 مرتبر ترا اجل ز نرد خویش

سر از سر نه سپهر بر کرده
 بیوند بنصرت و ظفر کرده
 ده آک هزار بسی مقرر کرده
 بر مسند ملک مستقر کرده
 آویزه خود در و گهر کرده
 آذین تن و طراز بر کرده
 جا بر سر شاه دادگر کرده
 ای برق شتاب تیز تر کرده
 کوه و درودشت بی سپهر کرده
 همراهی موکب قدر کرده
 زاننده، گراد بیشتر کرده
 پرواز نمله و کمر کرده
 زان ماهی و گاو را خبر کرده
 جا بر سر قبه قمر کرده
 گوش فلک از خروش کر کرده
 وز دامنه زره گذر کرده
 سر از دل باختر باد کرده
 بر نیزه سران خصم بر کرده
 دشتی نی خشتک بارور کرده
 بینمت دمی جهان دگر کرده
 خون همه کادران هدر کرده
 جان و تن خصم بر شرر کرده
 وز دجله و نیل کام تر کرده
 در ساحت ملک مشتهر کرده
 هم رنگ بر نند شوشتر کرده
 و آفاق از آن پر از نمر کرده
 و آسوده جهان زشوروشر کرده
 زی خیل عدو پیامبر کرده

در میان قاپها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
 بیست نفر گر میانه فاصله باشد
 زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
 رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
 که ز پی قلمو هام گهی ز پی دل
 حسرتی لات به که یکدله باشد
 سوری پر خور زخوان فاتحه برخاست
 گنده شکم چون زنی که حامله باشد
 با نخچی کثتم شربك باطفال
 گرنه ز نرس معلم ولله باشد
 صرفی عاقل ز صرف صرف نظر کن
 ز آنکه همه گفتم های باطله باشد
 در همه آلات سفره چیست که و ز نش
 مفعول و مفعول یا که مفعله باشد
 يك دوسه انگشت مزه چشم بسردیگ
 گر بخورم کس نگویم دله باشد
 بخت سورم نخواند دشب و صد وای
 امتیاس از با من این معامله باشد
 لانه مرغان ز بهر نخم بکام
 گر چه بسف آشیان حلچله باشد
 لقمه غیب آنچه در رسد بگلوبم
 منتظرم گر چه تبر حرمله باشد
 حالت من در میان بره پلوهها
 حالت گرگی بود که در گله باشد
 در سر سبزی پلو بخفمه به عرع
 همچو خری کو بسبزه ها بله باشد
 قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم
 دوست نباید ز دوست در گله باشد

زو همه فرقر زبندہ بند کہ متخروش
 مرد نباید کہ ننگ حوصلہ باشد
 فافہ گر با گلہ گاہ شدہ کس را
 با چو من استاد، کی مجادلہ باشد
 داند اگر این غزل رسد بفروغی
 خسنہ دلی در قفسای قافلہ باشد

تہفیر و تنویری

از آش رشته است لبا لب نغارها
 وز سوربان نشسته قرازش فطارها
 آن چمچہہای بر شدہ بردست سورپان
 مانند بلہپا بکف آبیاد ہا
 آن مرغہا نپفتہ بسربوش قابہا
 چون کبکپا کہ در شب نبرہ نغارها
 دوغ از فرانہ من بقدح گر ندیدہ ای
 آن آبہای غلطان از آسار ہا
 شبرین پلو معاینہ گوئی کہ خسروست
 ورنہ زجیست بر سر او آن نثار ہا
 آن سسخہا بدست گروہ کبابیان
 مانند نبرہ ہا بکف نیزہ دار ہا
 قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
 خون اشتران بادبہ با نوک خازہا
 خوشتر ز نقش روی برانی نکرده است
 نقاش دہر ز آنہبہ نقش و نگار ہا
 تا دود مطبخ ہمہ کس بنگرم مدام
 ہسنم چو مؤذنان بفراز منار ہا
 از بس کہ نقل و مزہ مبخوار گان خورم
 بی مزہ می خوردند ہمہ ہیگسار ہا
 در مطبخ عزا و عروسی ہر کسی
 بکتن منہم ز جملہ منیر و مشار ہا

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
 خخ میکنم که بگسلد از هم مپارها
 اندر خیال آن که چو بگسسته شد مپار
 باشد که هندوانه ای افتد ز بارها
 ناخوانده چون بزم کسان پای می نهم
 سر را بزیر دارم چون شرمسارها
 خواهم گسم نداند و غافل که هر کسی
 بر سفره هزار کسم دیده بارها
 سوری نه خود منم که در این شهر چون هستند
 نه یک نه ده نه صد نه دویست بل هزارها
 این بروایتی است که بو نصر گفته است
 از کوهسارها که سترد آن نگارها

ده پخوره

بره راه قصاب چون قیمت فرود
 کس ز نه چینی نکرده هیچ یاد
 سالها رفته که ناپیدا است او
 جان فدای آنکه ناپیدا است یاد

هروسی شیرینال

بمهمانی دشمن آنکس رود
 که خود با اجل دیده بوسی کند
 بدعوت نیایند مرغسان ده
 شغال او بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گرچه هست کونساگون
 باز چشمم بسفره ها باز است
 طعمه کز خوان دیگران باشد
 بهر آن مرغ دل بیرواز است
 گفته اند از قدیم و در مثل است
 مرغ همسایه در نظیر باز است

ايرج
(جلال الممالك)
١٣٤٤-١٣٩١
هجري قمرى

و صحرای صلاه

دیدم و گفتم نادیده اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائی ها بسیار کنم
با پسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
که بنوانم از او ترک سروکار کنم
تا مگر روزی از خانه بی بازار آید
صبح تا اول شب خانه بی بازار کنم
بینم از دور و مرا در عشه باندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
اندر آن حال اگر انگشت مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
ورسگ ها بمن حمله کند در آن حال
قدرتم نی که هزیمت ز سگ ها رکنم
ور ذنوبم همه بخشند بیک استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم
تاش بر خویش کم و بیش گرفتار کنم
نه بود شاعر و شاعر طلب و شعر شناس
که سرش گرم و دلش شاد باشعار کنم
نه منجم که بهم شرم و حبارا بکنار
پیش خورشید رخس صحبت اقرار کنم
کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس و فمر ثابت و سیار کنم
مستدی و قلدر و غدار است این تازه حریف
من چه بامشدی و باقلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
 سیر نظاره بر آن قامت و رومار کنم
 گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
 تا بگویند که چه میگفتی انکار کنم
 گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم
 چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
 ورزند سیلی و از سر کلپم پرت کند
 زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم
 شرح این واقعه را گر بچراید ببرند
 شهره خود را بسفه در همه افطار کنم
 گر رئیس الوزرا بشنود این قصه من
 بعد با او بچه رو باید دیدار کنم
 و ریکی از وزرا بیند و لبخند زند
 این نعمت بچه سان بر خود هموار کنم
 مر مرا منصب و ادرار است از دولت من
 بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
 من ادا بناء ملوکم، نتوانم که سلوک
 با یسر مشدی و لسگرد و لنگار کنم
 حضرت والا گویند و نویسند مرا
 حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
 مر مرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
 خویش را در نظر اهل ادب خوار کنم
 نسب از دوده فاجار برم، می باید
 فکر خوشروئی از دوده فاجار کنم
 پسر شاه سزاوار من و عشق من است
 نه سزاوار بود ترک سزاوار کنم
 خانه او را تا خانه من راه بسی است
 فکر همسایه دیوار بدیوار کنم
 من که اهل قلم و دفتر و مردم زچه روی
 آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانه خمار کند
 من چسان رامش در خانه خمار کنم
 روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
 در دکان چلمومی با او نهار کنم
 لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
 نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
 دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
 سیر فوج و کربک و خرس و بز و مار کنم
 چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش کردم
 ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم
 گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند (!)
 « بعلی من کرتیم » شیوه گفتار کنم
 نشده پشت لبش سبز بدان جفت سیبل
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
 آبرو را بگذارم سر این پاره دل
 بهر لختی جگرک سفره فلستار کنم
 عاشقی کارسری نیست که سامان خواهد
 من سرو سامان چون در سر این کار کنم؟
 با چنین مستدی آمیزش من عار منست
 من همه دعوی النار و لالعار کنم
 عاشق بچه مردم شدن اصلا چه ضرور
 من چرا بی سببی خود را آزار کنم
 چشم او باشد اگر نر کس شیدا گویاش
 من ز بیمار چرا خود را بیمار کنم
 او اگر دارد موی سیه و روی سپید
 من چرا روز خود از غصه شب نار کنم
 این همه روده درازی شد و شاه اندازی
 بایدم فکر بسر مستدی طرار کنم
 عشق شیر بست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
 پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

* کربک بر وزن نمک مرغی است که آنرا « بدبده » و بلد رچی میگویند .

کار دشوار بود لیک مرامی بایست
 حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
 گر گشاید گره از کار بچادویی و سحر
 سالها خدمت چادوگر و سحار کنم
 او نه بازیست کز او صرف نظر بنوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
 خواهم ارکار بگردد بمراد دل من
 بمراد دل او بایست رتار کنم
 مشدی من خر کی دارد رهوار و مر است
 که روم فکر خری مشدی ورهوار کنم
 از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
 تشک و بالان آماده و طیار کنم
 از سپید و سیاه و زرد و بنفش و قرمز
 بگل و کردن او مپره بسیار کنم
 دم و بالش را از بهر قشنگی دوسه بار
 بحناکبرم و کلناری کلنار کنم
 عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
 خویش را همزی با آن بت عیار کنم
 کله پوست نهم کله سر مشدی وار
 از نصب شال و ز ابریشم دسار کنم
 ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
 پیش مشدی ها خود را پرو پادار کنم
 کیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
 بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
 یک عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
 آستر نافته بامخمل کلدار کنم
 کیسه را پر کنم از اشرفی و امیربال
 جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
 چو رودیار همه عصر سوی عصر ملک
 منبهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا، ولی از راه نه از بیراهه
 کار را باید پوشیده زانظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بشقربی جا در بر آن یار کنم
 روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
 من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
 پا بروی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه چی را بیرحویشتن احضار کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم
 گرچه بی میل بدم خواهش هرچار کنم
 وقت برخاستن از جیب کتتم کیسه برون
 هرچه اندرته کیسه است نگو نثار کنم
 اشرفی ها را بر دیده او بشمارم
 بعد يك مبلغ بر قهوه چی ایشار کنم
 من نپرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دودرم بذل دودینار کنم
 خر بزیر آرم و بشنبم و آیم سوی شهر
 يك دو روز این عمل خود را تکرار کنم
 با پسر مستدی ما بر سر گفتار آید
 طرح يك مکاری چون مردم مکار کنم
 روزی افسار الاغم را بندم بدرخت
 گرهش سست تر از عهد سپهدار کنم
 خرمن بر کشد افسار و چهد بر خراو
 محتر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
 دو خر افتند بهم بنده میانجی کردم
 کار میرا خور و اقدام جلو دار کنم
 خر خود را گدی چند زنم بر يك و پوز
 بخرا او چو رسم نازش و تیمار کنم
 عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
 صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
 بایهٔ صحت و اله را سنوار کنم
 گر بپرسد ز من آن شوخ که این خرخر کیست
 بیسکس گویم و در بردنش اصرار کنم
 بعد از آن جای جو آرند زپم خدمت او
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
 پشت چائی چپقی چند بنافس بندم
 هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
 کم کم این دوسمی از فصر کشد ناخانه
 خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
 از قضا گر خرا اولنگ شد و بارش ماید
 خرد و بخشم تا بارش را بار کنم

مأذن

گویند مرا چو زاد مادر
 بستان بدهن گرفتهن آموخت
 شبها بر گاهوارهٔ من
 بدار نشست و خفن آموخت
 دستم بگرفت و با بسا برد
 تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
 لبخند نهاد بر لب من
 بر غنچهٔ گل سکهن آموخت
 يك حرف و دو حرف بر زبانم
 الفاظ نهاد و کفن آموخت
 پس هستی من ز هستی اوست
 ناهستم و هست دارم من دوست

بیک عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
 میخواست زحمت من درویش کم کند
 از بیری و بهادگی و راه های دور
 فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند
 اسبی گرم نمود که از رم بغاطرم
 اندوه زوی انده ، غم روی غم کند
 اسبی گرم نمود که چون گردمش سوار
 صد رم بجای یک رم در هر قدم کند
 اسپیکه هر که خواست سوارش شود نخست
 باید فلم گرفته وصایا رفم کند
 کرفی الممل بدیدن احباب می رود
 اول وداع با همه اهل و خدم کند
 گر گاه گاه اسب کسان می کنند رم
 این اسب رم قدم بهدم دمیدم کند
 باشد درم عزیز و لیکن سوار او
 چون لفظ رم در اوست هر اس از درم کند
 گویی که جن نموده در اندام او حلول
 بیچاره از نیافه خود نیز رم کند
 بر بجه سنگی از گذرد در کنار راه
 باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
 سازد دو کوش نیز و دو چشم آورد برقص
 هی از دماغ و سینه برون باد و دم کند
 گوید مگر که سنگ یلنگی است نیز جنگ
 کش پنجه بی درنگ فرو در شکم کند
 یک پا رود به بیش و دو پا می رود به بس
 یک ذرع راه را دو سه نوبت قدم کند
 ورهی کنی بخشم دو دست و دو پای خویش
 این را ستون نمایند و آنرا علم کند
 گوئیکه سکوهم میکند از من بگردگار
 کاین بد سوار بر من بدزین ستم کند

رقاس وار چرخ زند بر سر دو پای
 گاهی بغل بدزدد و گاه شانه خم کند
 وز ضربتش زنی که نهد دست بر زمین
 فورا بنا بجفت و لگد پشت هم کند
 گر فی المثل چنار کلانی بدشت بود
 با ساق وزین چنار کلان را قلم کند؛
 از بس عنان او را باید کشید سخت
 چشم سوار را ز تعب پر زخم کند
 از سرکشی عروق بر اندام را کیش
 سخت و سطر و سرخ چو شاخ بقم کند
 ناگفته نگذاریم که این اسب خوش خصال
 تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
 در روی زین بر قس در آرد سوار را
 ز آن سرفه های سخت که با زیر و بم کند
 روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
 تا سینه ملتحم^۲ شود و سرفه کم کند
 گویند قلفلس بگذارم بزیر دم
 گر آرزو کنم که دم خود علم کند



هر چند باسوابق خدمت از این حقیر
 ممدوح نیست داده ممدوح زم کند
 عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
 لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
 لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
 برسم روانه ام بدبار عدم کند
 من فکر خویش نیستم ، اندیشه زان کنم
 کاوخواجه را بکشتن من منم کند

❦ باید «سم» باشد ، هم به نسبت کلمه «ساق» و هم از جهت معنی: دکتر چهیدی

۱- بقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میگیرند .

۲- التجم- جوش خوردن زخم و التیام پذیرفتن آن .

سم است بر وجود من این اسب وزودتر
 باید خدایگان اجل دفع سم کند
 یا اسب را بگسیرد و بخشد بدیگری
 آنگه یکی که رم ننماید کرم کند
 یا گسر عطیه باز نگیرد خدایگان
 یک اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شور آب

ابلیس شبی رفت بهالین حیوانی
 آراسته با شکل مهبیبی سر و بردا
 گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
 باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
 یا بسکنی از خواهر خود سینه و سر را
 یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر
 تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
 لرزید از این بیم جوان بر خود و جاداشت
 کز مرگ فتد لرزه بشن ضیغم نردا
 گها نکنم با پدر و خواهرم این کار
 لبکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
 جامی دو سه می خورد، چو شد خیره زهستی
 هم خواهر خود را زدو هم کشت پدر را
 ایکاش شود خشک بن تاك و خداوند
 زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

شبه مجده بود

رفیق اهل و سرا امن و بادیه نوشین بود
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدم
 چه بودی از شب هر جمعه حال ما این بود
 عجب شبی که باحیا گذشت و پندارم به
 که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
 جهان بدیده من بسایند مسأه بد
 ولی در آن شب دیده که دیده بدین بود
 لوازمات طرب ، موجبات آسایش
 ز لطف حاجی این جمله رحمت نامین بود
 تمام حرف و فا در لب و صفا در چشم
 نه در سری هوسی بد نه در دای آئین بود
 نه از مبلیسبو : آنجا سخن نه از نر مال
 نه ذکر آن فرد ، بی صحبت فلسطین بود
 انار و سیب و به و برتقال و نارنگی
 کباب بره خوب و نر آب فروین بود
 عرق بحد کمال ، آب چوبحد نصاب
 گل و بنفشه فزونتر ز حد نغمین بود
 ماشران همه خونش روی و سپهر بان بود نه
 یکی نبود که بد خوی و ذشت آئین بود
 جلال و حاجی زکی خان واعظم السلطان
 ادب سلطه و فوج بود و فرزین بود
 اس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
 بتول بود و دمر بود و ماه و برین بود
 نگارخانه چین سود و بساز نامه هند
 هزار چندان بود و هزار خندان بود
 بتول جارقندی بر سرش ز منسوجی
 که نسج آن غرض از کار گناه نگوین بود

نویسنده «عجب شبی باحیا گذشت» نامشده . دکتر جمعی

بگرد عارضش از زیر چهارفد بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
 سفیدروی و بر اطراف آن دو موی سیاه
 بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
 نداده بود بحدود هیچگونه آرایش
 که بکر بود و منزه ز قید تزیین بود
 دلم تپید چو برجشم او گشودم چشم
 چو صعوه‌ای که گرفتار جنگ شاهین بود
 قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
 از آن لطافت و آن پودر و یار فوم و نوال
 شیشه مادموازل های برن و برلن بود
 مال خوشه خرمما فراز نخل بلند
 نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
 نه سانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
 کلبه محبس دلپای مستمند بن بود
 مرا بمهر ببوسید و من خچل گشتم
 که پربودم و رخسار من پر از چین بود
 دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
 مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
 بنول شور بمجلس فکنده با و بلن
 فمر مطابق او در غنای شیرین بود
 بیک نغنی او در نشاط می آمد
 اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
 زیگ ترنم او شادمان شدی گر چند
 طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
 روان جامعه از این دوزن صفا میبافت
 اگر چه بر رخشان آن نهاب چرگین بود
 کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
 که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

* کلامه «مستمند» فارسی است و جمع آن بدین شکل غلط است. دکتر حمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
 حقیقه یکی از جمله مسالعی بود
 جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ
 همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
 شکم پرست کند التفات بر ما کول
 بخاصه کز سرشرب بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین بعد از دو نلث شب رفتند
 کسی که ماند بجافنح و آن خواتین بود
 بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
 دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
 خلاصه بر من میجوید ، راست میخواهی
 شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود
 بیاد گسار شب جمعه گفتم این اشعار
 که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
 که عمر من بحدود ثلاث و خمسین بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر	لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
در مرض موت با اشاره دستور	خادم او جوجه با محضر او برد
خواجه چو آن طبر کشته یافت برابر	اشک نحس زهر دو دیده بهقشرد
گفت بطیر از چه شیرش زده نگشتی	نسا ننواند کست بخون کشد و خورد
مرگ بر ای ضعیف امر طبیعی است	هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

پاسخی فادیه و حید

ستوده طبع و حید را رسید نامه تو
 شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
 ز گفته های نودروصف خوبش خرسندم
 چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند
 نه من به تنها خرسند از آن شدم که شود
 برای هر که فرستند «ارمغان» خرسند
 اخ الفضائل وام المکار می وز تو
 دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
 زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
 غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
 بهر که در نگری چون من و تودلتنگ است
 گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند
 اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
 شوی ز درد دل خوبش بی گمان خرسند
 من از روان خود آزرده ام ولی مردم
 از این که هست فلان شعر من روان خرسند
 چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
 بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
 ز ضعف اهل دل از باب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
 من از ملول گندشتم زدوستان سهل است
 بجای بنده بمانند دوستان خرسند

شام دلگیر

باز روز آمد بیایان شام دلگیر است و من
 تاسحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
 دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
 آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من
 گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
 بعد از این نا زنده باشم عذر تأخیر است و من
 از در شاهان عالم لذتی حاصل نند
 بعد از این در کنج عزت خدمت پیر است و من
 با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
 پنجه اندر پنجه کردن قدرت شمر است و من
 هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
 تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
 منعم از کوشش مکن باصبح که آخر میرسم
 یا بجانان با بجان میدان تقدیر است و من
 تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
 از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
 شاه می‌خواهم که گوید بر رخ اعدای ملک
 قطع و فصل این دعاوی کار نشنم است و من
 در نظام امر کشور ، در رواج خط عسق
 آنکه بنواند سر افرازی کند میر است و من
 پس ارباب هنر در يك دو بیت این غزل
 فایه کر شایگان شد عذر تقصیر است و من
 دزد زنگر زود

هر کس ز خزانه برد چیزی گفتند مهر که این کلاه است
 تعقیب نموده و گرفتند دزد نگرفته پادشاه است

بهارف

اگر خواهی که کارت کار باشد
 دوزعی مولوی را گنده تر کن
 چو ذوق خوب و آواز ستوده است
 عموم روضه خوانها بی سوادند
 مسائل کن بر از زاد المعادا
 بدان از بر بحار و جوهری را
 احادیث مزخرف جعل میکن

همیشه دیگ بختت بار باشد
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود بوده است
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل پری را
 خران گریه خر (!) را نعل میکن



ندانم در کجا این فصه دیدم
 که دو روبه یکی ماده بکی نر
 ملک با خیل تازان شد بنخجیر
 چو صدا گشت آغاز جدائی
 یکی مویه کنان با جفت خود گفت
 جوابش داد آن یک از سر سوز

و یا از قصه بردازی شنیدم
 بهم بودند عمری یار و همسر
 کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
 عیان شد روز ختم آشنائی
 که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
 همانا در دکان پوستین دوز!



خدا یا تا بکی ساکت نشینم
 همه ذرات عالم منتر تست
 چرا پا توی کفش ما گذاری
 بدست نست و سم و تنگدستی
 نو این آخوند و ملا آفریدی
 خداوندا مگر بیکار بودی
 چرا هر جا که دایی زشت دیدی
 میان مسیو و آفا چه فرقست
 بشرع احمدی برابه بس نیست؟
 بیا از گردن ما زنگ واکن

من اینها جمله از چشم نو بینم
 تمام حقه ها زیر سر نست
 چرا دست از سر ما بر نداری
 تو عزت بخشی و ذلت فرستی
 تو توی چرت ما مردم دوبردی
 که خلق ما در بستان نمودی؟
 برای ما مسلمانان گزیدی؟
 که او در ساحل این در دجله غرقست
 زمان رفتن این خار و خس نیست؟
 ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
 ز روی کبر و نخوت کارگر را
 بگفت ای گنجه‌ور این نخوت از چیست
 چو مزد رنج بخشی رنجبر را
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر
 نبینم روی کبیر گنجه‌ور را
 تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
 چه منت داشت بساید یکدگر را
 منم فرزنده این خودشید پر نور
 چو گل بالای سر دارم پدر را
 مدامش چشم روشن باز باشد
 که بیند زور و بازوی پسر را
 زنی يك بمل اگر چون من در این خاک
 بگیری بادو دست خود کمر را
 نهال سعی بنشانم در این باغ
 که بی منت از آن چینم نمر را
 ز من زور و ز تو زر ، این بان در
 کجا باقیست جا عجب و بطر را
 نخواهم چون شراب کس بخواری
 خورم با کام دل خون جگر را
 فشانم از جبین گوهر در این خاک
 ستانم از تو پاداش هنر را
 نه باقی دارد این دفتر نه ماضل
 گپرد دادی و پس دادم کپرد را
 بکس چون را بگان چیزی نبخشند
 چه کبر است این خداوندان زر را
 چرا بر یکدگر منت گذارند
 چو محتاجند مردم یکدگر را ؟

فراموش مکن

خسروا گر چه فراموشی در طبع تو نیست
 این سخن های دلاویز فراموش مکن
 نصب يك حاکم عادل را با سرعت تمام
 بنگهداری تبریز فراموش مکن
 حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
 آتش فتنه در آن تیز ، فراموش مکن
 امر قزاق که چون امر پلیس است بود
 عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
 اسم این هردو برافکن ز جنوب و شمال
 ز آخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
 کار نان را که بود فرض و سزدلازمت
 از همه کار و همه چیز ، فراموش مکن
 ناله بیوه زنان را ز بی نان یاد آر
 آه پیران سحر خیز فراموش مکن
 دفع این جمع که بر رشوره خوری مشغولند
 هر یکی در سر يك میز فراموش مکن
 کرد رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک
 مخیر السلطنه را نیز فراموش مکن

توضیح بر زن

بر سر در کاروان سرائی
 از باب عمانم این خیر را
 کهسند که وا شریعتا ! خلق
 آسیمه سر از درون مسجد
 ایمان و امان بسرعت برف
 ابن آب آورد و آن یکی خاک
 ناموس بیاد رفته ای را
 چون شرع نمی از این خطر جست
 عقلت شده بود و خلق وحشتی
 بی پیچه زن گشاده رو را
 لبهای فستنگ خوشگلش را
 بالجمله تمام مردم شهر
 درهای بهشت بسه میشد
 می گشت فیامت آشکارا
 این است که پیش خالق و خلق
 با این علما هنوز مردم

تعبیر زنی بآنچ کشیدند
 از مخیر صادقی شنیدند
 روی زن بی نقاب دیدند
 نا سر در آن سرا دویدند
 میرفت که مؤمنین رسیدند
 يك پیچه ز گل بر او بردند
 با يك دو سه مشت گل خریدند
 رفتند و بخانه آرمیدند
 چون سُر درنده می چیدند
 پا چین عفاف مندریدند
 مانند نبات می مکیدند
 در بحر گناه می طپیدند
 مردم همه میچه میزدند
 يك بار بصور می دمیدند
 طلاب علوم رو سفیدند !
 از رونق ملک نا آمدند !

کلام

اکنون که هوایری بسر دارم و بس
 ملبوس همین پوست بردارم و بس
 من شده همین عزم سفر دارم و بس
 راسباب سفر که جمله مردم دارد

تعمیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
 تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
 هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
 گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
 همه با چشم تحیر نگرانند بمن
 بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
 آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
 آسمان سلطنت مسخضری داده مرا
 جستم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا
 من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پَسار
 تا تصور کنم امسال پری داده مرا
 غرس اشجار در انهدا نکردم زین پیش
 نا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بهزود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
 که بیاداش خدا گنج زری داده مرا
 عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
 گرچه در هر فن ایزد گهبری داده مرا
 صبح دیدم که بسوزانم و فرمانفرمای
 اسب با تربیت با هنری داده مرا
 والی مشرق کز خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

وصفیت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم
 برو بیش از پدر خواهش که خواهد
 نگهداری کند نه ماه و نه روز
 از این پهلوی بآن پهلوی نقلطد
 بوقت زادن تو مرگ خود را
 بشوید کهنه و آراید او را
 آموزدی ترا ساعت بساعت
 اگر یک عطسه آید از دماغت
 اگر یک سرفه بیجا نمائی
 برای اینکه شب راحت بخوابی
 دو سال از گریه روز و شب تو
 چو دندان آوری؛ رنجور گردی
 سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
 تو تا یک مختصر جانی بگیری
 بمکتب چون روی تا باز گردی
 اگر یک ربع ساعت دیر آئی
 نبیند هیچکس زحمت بدنیا
 تمام حاصلش از زحمت این است

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیا بید
 اینک خفته است در این خاک منم
 مدفن عشق جهان است اینجا
 عاشقی بوده بدنیا فن من
 آنچه از مال جهان هستی بود
 هر که رازوی خوش و خوی نکوست
 من همانم که در امان حیات
 بعد چون رخت ز دنیا بستم
 گرچه امروز بخاکم ماواست
 بنشینید بر این خاک دمی
 گاهی از من بسخن یاد کنید
 یا از این بعد بدنیا آید
 ابرجم، ایرج شیرین سخنم
 یک جهان عشق نهان است اینجا
 مدفن عشق بود مدفن من
 صرف عیش و طرب و مستی بود
 مرده و زنده من عاشق اوست
 بی شما صرف نکردم اوقات
 بساز در راه شما بنشستم
 چشم من باز بدنبال شماست
 بگذارید بخاکم قدمی
 در دل خاک دلم شاد کنید

وثوق الدوله
(حسن وثوق)
١٣٦٩ - ١٣٩٢
٥٥٥٥ قمرى

حسرت‌ها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها
 چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوال‌ها
 ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
 وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودال‌ها
 دل پر اسف از ماضیم و ز حال بس ناراضیم
 تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبال‌ها (!)
 نقش جبین در هم شده، فرجوانی کم شده
 شمشاد قامت خم شده، گشته الف‌ها دال‌ها
 گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق^۱ شد زمین
 وین برقه‌های قهر و کین برجست از آن زلزله‌ها^۲
 مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت
 مانند تغییر لغت از فرط اسنمه‌ها
 هم منقسم^۳ شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
 هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حسالها
 شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکورا ز خری
 نشناخت نور مشتری از شعله^۴ جوالها^۵
 چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگرود خود بخود
 سخت است دفع این رمد^۶ بی نشتر کجالها
 روزی بر آید دست‌حق چون فرس خوردشید از شفق
 بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
 این ناله^۷ شبگیرها، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکنند اغلال^۸ها
 از خون این غدارها و ز خاک این بسد کارها
 جاری کند آنها رها بر پا کند اتلالها
 دعوی اینان کی خرد عاقل بی‌آزار خرد
 خود چیست مقدار زبده^۹ سنجی چودر مکمالها^{۱۰}

۱ - منشق دوپاره ۲ - بکسراول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ - شکسته و کمیخته

۴ - جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعله^۵ جواله ممکن است که مقصود شعله^۶ سیارات یا شعله^۷ آتشگردان باشد - رمد یکی از امراض چشم است ۶ - اغلال جمع غل طوقبای آهنی

۷ - زبده بفتح اول و دوم کف آب و شیر و غیره ۸ - مکمال بکسراول پهمانه

باور ممکن در سیرها از شر مطلق خیرها
 زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
 دارند کذب و افتری سرمایه سودا گری
 هم با بیع و هم مشتری مقبول این دلالها
 علم است نزد بر تیران لا اعلم پیغمبران (!)
 چهل است علم این خران چون دعوی دمالها
 برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لیب
 باقی نماند از ذوزنوب نه جرم و نه دنبالها
 الحان موسیقی مبخوان بپهوده در گوش کران
 شیوائی نطق و بیان هرگز و جوی از لالها
 این ابلهان و گولها مشمی ددان و غولها
 در فعل چون مفعولها در فول چون فوالها
 بر دیگران تمخرزان خود عیب خود بنیان کنان
 باخاک و خاشاک آکنان چون کربگان بخیالها
 نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
 غافل که وی در کنج لب میبندش تبخالها
 گاهی زعم بزمردگان داروی غفلت خوردگان
 بی جنبشی چون مردگان در بنجه غسالها
 که تند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه کو
 اهریمنان زشت خو در آدمی نمالها
 گفتا نعامه^۲ چون برم باری که جنس طایرم
 باز دگر گفتم اشترم چون گسرامم بالها
 نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
 رفت آبروی از رویشان چون آب از غربالها
 یک فرقه از لایسمری تهمت زنان بر دیگری
 چون اعتزالی و اشعری سرگرم اسندلالها
 نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
 انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
 تا وارهد گوش و زبان زین فیله‌ها و قالها
 کو مہدی بی ضنتی^۱ کآرد بجانم رحمتی
 برهاندم بسی منتی از چنگ این دجالها
 کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
 برگیرد این بار گران از پشت این حمالها
 بر عقل گردد منکی اهرم کند حس ذکی
 جیره شود از زیرکی بسر جر این ائقالها
 تاچند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طیش
 گاه صعود است و برش زی کشور آمالها
 رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
 هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
 کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
 صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
 زآن روی من لچ ولج^۲ گفتند در امثالها

۱ - ضنت - بکسر اول بخل و بخیلی ۲ - حاجت نفتح اول ولجاج یعنی

اول مبالغه و ستمزه کاری کردن - واوج ضم اول و دوم در آمدن چیزی چیزی و داخل شدن - مفهوم شاعر، «عاقبت جوینده یا بنده بود» و «گفت پیمبر که گر کوی دری عاقبت زآن در برون آبد سری» است .

صفاک و نجاشی

يك بلا ده گسردد و ده صدشود
 فلسفه باطل شود منطق دروغ
 پشه ای غالب شود بر کرکسی
 بشکنند گردونه ای را شاخ گاو
 زیب بخش باغ و مشاطه زمین
 سیل خرمن شوی و برق شعله بار
 در نورددشش جیت را روی و زیر
 لغزدش پای و در افتد در چپی
 از کمند حادثه بروی تند
 و آن یکی را مرکب سهل الر کوب
 این یکی را حنظل و خار آورد
 بر دل این يك نهید چون لاله داغ
 این یکی را حامل رنج و خطر
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
 عسر ناشایسته و یسر گزاف
 منشاء اقبال و ادبارت شود
 که اساس بخت و اقبال شماست
 مایه هر جز را طبع آفریند
 ازازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
 چون بشننش گشت ظاهر هر چه هست
 اصل فطرت به نگردد در حساب
 لیک اشز را کجا آدم کند
 خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
 زهرها نریاق و نقصانها کمال
 سعادقت هم زحل هم مشتری

چون بد آید هر چه آبد بد شود
 آتش از گرمی فتد مپراز فروغ
 پهلوانی را بنف سلطانند خسی
 کور گردد چشم عقل کنج کاور
 نیک بختان راست ابر فرود سن
 تیره بختان راست با داران بهار
 آن یکی چون مرغ پرد بر ائیر
 این یکی آهسته پیماید ره سی
 از بلا دامی به راهش افکنند
 این یکی را آب سیل خانه کوب
 خاک آن را نیشکر بار آورد
 آن یکی را آتش افروزد چراغ
 آن یکی را باد بیاک مرده بر
 راستی ماهیت تقدیر چیست
 بختها را چیست اصل اختلاف
 ای که گوئی فرط ادراک و خرد
 باز گوی این عقل و ادراک از کجاست
 طبع زاد این را ذکی آن را یلید
 اصل این بد پاک و اصل آن پلشت
 زشت و گر غازه کرد و سومه بست
 خلق اگر بهتر شود از اکساب
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 چون خوش آید فتنه ها خامش شود
 دردها درمان و هجران ها وصال
 باز گسردد از تریسا تما نری

آئینه عیب

خنک آن دل که نباشد بی آزار کسی
 بار بر دل نهد گر نبرد بار کسی
 رشک یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
 نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
 آنکه را خنده سلفنار و بگردار رواست
 چه زند خنده بگفتار و بگردار کسی
 دل که هست آینه غیب خدا، عیب بود
 که شود آینه عیب کس و عار کسی
 عیب خود بگیر و بر عیب کسان خرده بگیر
 که حساب از تو نرسند ز رفتار کسی
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
 جز بدان بی نتوان برد بهقدار کسی
 گوهر خویش پرداز ز زنگار هوس
 زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی
 گر نه دراند که بسیار کسانت طمع است
 چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
 چه کن نا افزائی گره از بیخردی
 چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
 خوی آزاد بجوی و ره تقلید بجوی
 گر برنج اندری از سخره و پیکار کسی
 آنکه در شاهره سعی و عمل راه رواست
 عاریت می نکنند مرکب رهوار کسی
 بگذرد از جامه نو چون کفت از مایه تپسی است
 زیب اندام مسکن چیه و دستار کسی
 کام بر دوخته از میوه شیرینت به است
 که نظر دوخته بر شاخه بر بار کسی
 سخن قیمتی و ساده همین بود وئوق
 گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطبات

بر خطاست	گر گذری هست و نه در کوی تست
نا بجاست	ور نظری هست و نه بر روی تست
زاشنباه	آنکه بسنجید رخست را بمسأه
از توکاست	گفت که هم سنگ ترازوی تست
بهر لاغ	و آنکه بدان نرگس شهلای باغ
بی حیاست	گفت که چون نرگس جادوی تست
گر نه باز	و آن گل صدبرگ و همه برگ و ساز
بی نواست	برگ و نواش ز گل روی تست
ای حییب	شیوه بد خوئی و ناز و عتیب
این خطاست	گر همه گویند که آهوی تست
دلنشین	خلق بوگر یکسره قهر است و کین
دلرباست	یا همه گر جور و جفا خوی نست
در طلب	منع تو شوق آورد ای نوش لب
افتضاست	منع که از لعل سخنگوی تست

غمام
(محمد، يوسفزاده)
۱۳۶۱ - ۱۳۹۳
هجری قمری

باغ ارم

هر چند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
 با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
 گویند که باغ ارمی هست به عالم
 گرهست رخ تست و گرنه ارمی نیست
 آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
 گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست
 عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق
 گرجان بدهی ور بستانی ستمی نیست
 حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
 دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
 بر فرض که یوسف بدراهم بفروشدند
 آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست
 مردند گدایان بتمنای نوائی
 گوئی که در این مرحله صاحب گرمی نیست
 باهستی خود می خرم امروز اگر هست
 جایی که در آن نام وجود و عدمی نیست
 بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
 هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمد هاشم)
۱۴۵۸ - ۱۴۹۷
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
 که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
 یکی بزور ، که تا مردمانش بپذیرند
 بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
 دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخزید
 از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
 سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
 چراغ فکر بدینگونه درجهان افروخت
 چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار بیست
 بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نیست
 هر که زین کار بهره برد بباخت
 رادمردان و سر فرازان را
 مرد خوشخوی را کند بدخوی
 تهمت و ناسزا دروغ و قسم
 بهریک بستنی بگناه قمار
 هر که نزدیک شد باین ورطه
 داد بر باد گنج باد آور
 از سر مال خویشتن برخاست
 با حریفان چو کودکان هر دم
 روز و شب را زیارمید و نخت
 و آنکه در وقت خود نیارامید
 ز آنکه برد قمار باختن است
 هر که زین دام دانه جست نرست
 مینماید فرین مردم پست
 با حریفان پست چون پیوست
 از دو سر رایج است در هر دست
 ای بسا عهد دوستی که شکست
 غرق شد یا که افتاد بشت
 خسروی کز قمار شد سرمست
 هر که در پای این بساط نشست
 عهد صحبت شکست و باز بست
 جان و تن را برنج داد و بخت
 رشته عمر خویشتن بگسست

فروپیه و نخله

ترجمه کلام علی علیه السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
 بین فرشته خصالند یا که دیو و ددند
 برای خوبش رفیقی شفیق گلچین کن
 ز مردمی که هنرپیشه اند و با خریدند
 ملامت نکند از بدند خویشانت
 باختیار برای تو منتخب نشدند
 ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی
 بهمسنینی مردم باخنیار خودند
 معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
 غمت مباد کر ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمه کلام علی علیه السلام

آن شنیدم که راد مرد بزرگ پایه مردمی چنین بنهاد
 که نه از کس وریب باید خورد نه کسی را فروب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستانید که اندر همه عمر
 بسپر آسایش مردم قدمی بر دارد
 بیک مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد
 مگر از خاطر کس بار عمی بردارد
 مرد مرد آنکه ستمکاری ناپود کند
 تا مگر از سر مردم ستمی بردارد
 مردم از دوره ضحاک بجان آمده اند
 کاه ای کاش برآید علمی بردارد

زَن و مَرَد

زنان گویند اگر مردی دوزن گیرد روان بود
 همیشه از برای خود بلای جان و ن دارد
 چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
 خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
 اگر خواهد که این روز سیه آید بسر، باید
 زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

و کَلایِ مَوْسَسان

رأی را کر بمجلس شوری با قیام و قعود میدادند
 و کَلایِ مَوْسَسان از بیم با رکوع و سجود میدادند!

۵ هجدا
علی اکبر
۱۴۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است ✓

دیربامی امام ده مسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده
بسائید ، امام چشم بر هم نهاده گفت انشاءالله گربه است.
حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است .

علی اکبر دهخدا

بای تاسر چو خم تمام شکم
کلمی ضخم بر فراز خمی
معنی صدق قوز بسالا قسوز
سبخته بر دست و بینه نفس چین
زیبر او اوفتاده تحت حنك
بند در کنگی در افکنده
هر کفی را چهار پنج انگشت (۱)
سکه تخلیل لجه گاه وضو
شال و بند اراد آویزان
آستین هما گشاده و یقه چاك
کوه ها در میان و دور از رو (۱)
بسر نیچ چبار ۴ ففله کک
رفته از درب چین به سقسینش
درهم آمیخته محل و ژفکاب
بغل و کش عیان چو جرم گراز
نزده غف سل بر غبت و طوع
کفش کس را نگفته ام کفشک
راستی هرجه برود آن گفتم
غرض کور را چه آری گفتم
وزمی عجب و کبر مخموران
بیشوایان دین سهل و سمح^۲

گردن و سینه در شکم مدغم
هیچ نه جز عمامه و شکمی
قوز سالوسیش بیشت چو یسوز
بر زبک ذکمر و خساتمش بیمین
ریش انبوه یر ز اشمش و کک
همچو آن تو بره ای که آکنده^۳
چون جهودانه چرب و چیل و درشت
ناخنان یر ز چربی بن مو
از دو سو گرد و خاک ره بیزان
برهن شوخگن فیسا ناسک
ته رنگ حنا بریش دو مو^۴
فلفل و زردچوبه روی هناک
خفیش ذکر و کسکسه^۵ سینش
بس که چالشگری بفسد نواب
ز آسمن گشاد و باجه باز
دیده باشی اگر چو من این نوع
کنی ازنان که تاکنون بیشک
در شهواز یسا شبیه سفسم
لیک مغرض چو بر غرض آشت
نیک دانی که این ز حق دوران
پر ز باد و هوی رفخور و مرخ

- ۱ - حرب روده که درون انوا ما گوست و مصالح بر کرده باشند ۲ - انگشت در محاسن زدن بوقت وضو ۳ - یک تار کله پدویک تار سیاه ۴ - چهار دروز قطار هر چیز دورنگ
- ۵ - کسکسه - بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سمن» علاوه میکنند ، مثلاً در «اگر متک» میگویند «اگر متکس» تلفظ این نوع کاف و سین هارا کسکسه میگویند
- ۶ - خار بکسر وضو اول خلط بینی گوسفند واه نال آن و ژفکاب چر کی که گوشه چشم جمع شود ۷ - رفخور یعنی نازنده ، مرخ یعنی شاد - سماحت گذشت و جوانمردی - مبعوث شدم بدین آسان و با گذشتی . حدیث است .

کف جو از خون بیگنه شویند سپس این سگ چه کرده بد گویند^۱

❦❦❦

۲

بود وقتی امام مسجد شفت
فصرها ساخته بیباغ نعیم
دیو کابوس را سرایان راز
عجلوا بالصلاة قبل الفوت
چون غسق^۲ جوی دیده بومان
پر هالوس و بانگ و آوازه
عائنه^۳ خاران و ریش شانه کنان
و آن بتدبیر ذرع حب بقر
ذکر زوجنی حورعین^۴ گویان
ز آنکه در خواب دیده لجنه خویش
بخرد تو بره برای اشک
.....

نوک سوری بداد مالش شیخ
شیخ اسپندان ز بسنر جنت
بردمیده است و کز کت آخته دم
مدح من قدح کرد و جامه چاه
این زمان چون گمان برند بمن
سیم سافی فشرده در آغوش
کی تواند مسجد آید باز
نیز باید شدن به گدماسه
شد بحمام و تن بچشمی شست
راه مسجد روان گرفت به پیش
همچو خود در بش گاو و خامی چند

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت
دوش بهر نواب پاسی و نیم
بامدادان بخواب ماند دراز
از دگر سو کشید مؤذن صوت
برهش مانده چشم مأمومان
مسجد از سرفه عطسه، خمیازه
زن و مرد از دو صف بنوک بنان
این بفکر کیه و نوالگ خور
بلبل^۵ شبیه این به کر شویان
و آندگر خواب نامه اندر پیش
زر نابش فتد بکف بی شک
.....

س شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ
نوک بر بر سرش خلید و بخت
دید دیر است تا که صبح دوم
گفت آوخ که خفتن بیسگاه
دانم این مردگان زنده بمن
بشیخ خورده است چرب و شیرین دوش
صبح در خواب ژرف مانده بناز
وین بتر کم به بضع^۶ هم خوابه
گفت این جمله جنت از جا جنت
نو زسر بر زغنج و ناز خدیش^۷
نا امامت کنند عامی چند

۱ - میان طلاب علوم دینی رسمی کهین است که چون یکی از آنان با غیر طلاب علمی
و حکمک و ستیز برخیزد دیگران یکی از آنها ظالم را از مظلوم شناسند تعصب را حمایت
همان برخیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تبریز بیگانهایی را بدین
صورت آکشتند ۲ - غسق تاریکی اول شب ۳ - خانه زیرناف ۴ - بله تری و نم ، جمع
آن بلال ۵ - بزم اول فرح و تکلیح و بضاع به معنی جماع ۶ - بزم وقتی اول پادشاه ،
جماع و کدبانو .

منکر نوح در پیامبری^۱ گاو را خواندگان خدا زخری
عقل بر نطع وهم باختگان از خدا با خرافه ساختگان
بملاهی دهان الهی را پیروان هر مجاز و واهی را
قشر بطیخ دیده از بغداد^۲ ناشنا سندگان سد ز سداد
ربض^۳ کوفه، مردم امسوی خرد و مغز آن گروه غوی^۳
همچو بوبکر سبزوار زبون^۴ دین بیزار آن شیرت دون
بتفی^۵ روشن از بقی خاموش گاه در خواب مرگ و گاه بجوش
کوه را گاه دیده که را کوه شاد باطن و از یقین بستوه
ان ولوشان بجای رای رزین شك نیارندگان کرده یقن
نه فزاینده و نه زاینده همچو سنگی بجای پاینده
خواجه تاشان گاو عصاری غول عادات را به بیگاری
شب همانجا که بامداد بگاه بام تا شام در مشقت راه
شیخ را چشم عامه در راه است

۱۱۱۱۱۱

از قضا بد سگی فتاده درون ^۳س در خلایب کنار جاده درون
لاشه آورد عاقبت بکنار لاشه سگ بس تلاش برد بکار
سروتن خمس خورده و ترو تیل همچو فیطی بر کشیده ز نیل
عقعی کرد و آب تن بفشانند دست و بانی زدو بخشکی راند
شیخ زی شیب و سگ بیالادست قسمی از ره بلند و قسمی پست
هشت عشرش بسوی شیخ چهید رشحات جدا ز جسم پلید
شیخ را ربش و جبه و دستار وز پلیدی سگ گرفت آهار
پیش کن خر که کارزین سپس است باهلا بار کردند هوس است
کار تسویل^۶ شیخ دور و دراز خر مریدان بانتظار نماز
با ترش روی نفس لوامه حرس ممل و قبولی عامه

۱ - گاورا دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از بی پیغمبری
(سنائی)

۲ - گاو در بغداد آید ناگهان
ز آن همه عین و خویشی ها و مزه

۳ - غوی گمراه ۴ - دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ۵ - رجوع شود بمنوی
چاپ علاءالدوله ص ۴۵۱ ۶ - فف حرارت و گرمی ۷ - فریب و ریا - تصحیح
احتمالی کلمه (تسویل) که در متن بود.

شبیخ با حرس از درون همدست
 گزیده ماهی است لاله عاله بعضا است
 ده کی دارد، آه! دافین^۱ است
 بکنار آورد ز مهر غریق
 بی عمل کار علم ناید راست
 درد میری و نیز الحیوان^۲
 در بلینس و ارسضا طالینس
 بوعلی را اشارتست بر آن
 صد شزیدن کیجا و یک دین

گفت شبیخ این و پشت کرد سنگ
 مرده آسا کفن کند سر
 چشم برهم نیباد و بر گدشت
 مانده بود از طلوع کو لب روز
 وز همه سوی بانگ وغوغا خاست
 لیل هر کو نکوبند این کیمت
 يك کیمت کج نشین و راست بگو
 چیست جز یاد کرده در انبان؟
 خون هر رسه است و آب دیده سریش
 و درها نمد در زینش بدو فاز
 هیچ دانی چه گویدش و چندان
 بوش خور بوش و دغوازه بزنی
 چون کمی طعمه ای شه عادل
 سر ساری کند از این نخچیر
 بل که از دام میرد سناریست
 باز و چندان بدو زود شایس
 از آن تنگ و باز و پراشه

لحظه ای چند جنگشان پیوست
 گمت سنگ اندر آب؟ این غلط است
 فلس و بر نبشش عجب این است
 که سحر و ببر که های عمق
 گفته اند این و گفته ای ز بیاست
 خوانده بودم بشرح سیرت آن
 حافظه رفته، لعن بر ابلیس
 در شفا هم به باب جانوران
 لیک از ببر نیک سچیدن

ندهد تا یقین خویش نیک^۱
 وز عبا مرده ریگ پنج پدر
 چون شباب هوا و آهوی دشت
 فرصت یک دو گانه خواندن روز
 شبیخ و حجاب با قدم آراست
 فوس و باکی شبیخ را صلوات
 بارها گفته ام بشبیخ ابو
 کانیجه را ناه کرده ای و چندان
 نیک ننگر بدو که بی کم و بیش
 چون کشی ریش احمق است دراز
 شبر بر غصه چون برد دندان
 گوید ای مرده هماره بزنی
 ز آنکه زین غرم گول اشتر دل
 عمل همسم در بمعهده میسر
 کار صمد از تو نزره باز است
 زن جولانجو برکتند بکساش
 گویدش کاین ننگار جانانه

۱ جانوری است بشرحی که در اشعار بعد است ۲ - حیوان الحیوان از دمیری است
 و لا الحیوان از جاحظ هر دو در حیوان سناسی ۳ - لا تفتق البقین بالشک
 ۴ - مرده ریگه مهران ۵ - آهو و گوزین ۶ - امر بر حرامیدن و جلوه کردن
 ... مفری بر نام و جلوه تر . ولی در اینجا بمعنی امر و زور آمده است

نه خورش داشتی نه جامه گرم
 هردو رسنند از ابن جوانمردی
 آری ابن اوسما بهر نیرنگ
 زرد از او جوی و زعفرانی بین
 دهدت ذین خم ار کند آهنگ
 گر بفضل قدیم صورت خویش
 این بسیرت عدیل دیو رچیم
 محکمی را چو او کند تاویل
 تابدا اینجا که گنفت دهنن کرد
 گرمی کشمش نه خود میبرد؟

۱۱ هوگ

یقین کرده می مرگ اگر نیستی است
 از ابن ورطه خود را دهاندمی
 بدان عرصه پهن بی ازدحام
 خسرو بار خود را کشاندمی
 بجسم و بچان هردوان مردمی
 ز هستی رسن بگسلاندمی
 بر این فاعله شوم ذات الصور
 به تحفیر دامن فشاندمی
 مر این معدن خار و خس را بجای
 بدین خوش علف گله ماندمی

۱۲ چهار زانو

گما منین چهار زانو
 نشسته‌شند جز دو زانو
 کفتم: چه ادب؟ کدام حری؟
 بنیوس ز من تو این حق مرا
 ما از عرب و عرب ز اشتر
 کان هست نشانه نکبر
 نیکو ادبان و مردم حر
 ما از عرب و عرب ز اشتر

۶ در پیچنگ دزدان

گفت با باران خلیفه نیم شب
 با همه آلات تا کشتی بریم
 و ز نسیم دجله تر سازیم مغز
 صبح نیشابور اگر جان پرور است
 سیر روی دجله را آراستند
 کشتی خاص خلیفه پو گرفت
 با خلیفه، قوم خردان و کبار
 رودها با چنگها دمساز شد
 چون بهم پیوست لحن سازها
 گفتی از فرط غریب و هلهله
 اندر آن هنگامه شور نسور
 نوده مظلوم حو در ظلمات دیو
 بود کشتی کشتی دریا زنان^۱
 سینۀ دجله بجلدی می شکافت
 چون نماند اندر میان س فاصله
 آهنین قلاب چندی را نخست
 همچو گونی در خم طباطبای^۲
 چون ملحران بس کشتی ریختند
 پای ناسرغری آهن نیم هست
 رعد آسا نعره ها برداشتنند
 گاهی شکم خواران بغداد خراب
 شرطه نان^۳ را اندر اینجا کار نیست
 نوک دشنه اندرین جا خاکم است

خوشتر آن باشد که این بز مطرب
 از هوای دجله لختی بر خوریم
 جملگی گمنام اینک قول نغز
 شام دجله نیز باوی همسر است
 کشتی خاص خلیفه خواستند
 بر کران اندر زمان پهلوان گرفت
 شاد بگرفتند در کشتی قرار
 باده پیمودن ز نو آغاز شد
 خاست از خنیاگران آوازا
 هست در ارکان کشتی زلزله
 کشت پیداکشتی دیگر دور
 با چو در تازی درونان^۴ مکروریو
 در کف امواج بسیرده عنان
 همچو تیری سوی اینان میشتافت
 خاست از کشتی دزدان هلهله
 زی جدار کشتی افکندند جست
 کشت کشتی بند آن ولایها
 شور و غوغائی عجب انگیزند
 هر یکی را خنجری غریبان بدست
 نعره ها از ابر بر بگذاشتند
 مانند بغداد این زه بان آسوی آب
 حسبه نان آرا برین طرف باز است
 فاضی این خطه حد «مارم» است

۱- صبح نیشابور و نام بغداد و فرج و نشاط انگیز است. ۲- جمع «ناری دزدان»

۳- دزدان در بانی ۴- چو کابها ۵- با سپان ۶- محبت ۷- تیزی ۸- شمشیر

گر نه زی مردن کشد تان اشتها
بی تملل جامه ها تان بر کنید
یاره وانگشتری، طوق و کمر
گر ز مردن هستان خوف و وجل^۲
پیش کز خونتان شود گردان رچی^۳
هست گر از مرگتان قصد فرار
«زن بمزدان» چون بسی تکرار شد
خویش لرزان ساخت چون بیدی ز باد
وان خلیفه پای تاسر لوت و عور
گفت با او کانی امیر مؤمنان
که بود جاسوس دزدان را یقین
گفت چون دانی تو این؟ گفتا: ار آن
گر نه شان جاسوس بودی پیش ما
آگهی کی داشتی در دجله دزد
چون خلیفه زوشنید این لاغ گست^۴
گفت: آری زن بمزدانیم ما
فاضلی و صدر و وزیر، اسناد دار^۵
صاحب الشرطة، نقیب و محتسب
صاحب المهر، میر حسیه، دجله بان
گر نمی بودیم یکسر زن بمزد

کیسه ها بیرون کنید و صره ها^۱
بدره ها از آستین بیرون کنید
فلس و دینار و درم، زر و گهر
العجل ای زن بمزدان! العجل!
الوحي^۴ ای زن بمزدان! الوحي
البدار^۵ ای زن بمزدان! البدار
حس لاغ^۶ اندر جیحی^۷ بیدار شد
رفت و بز گوش خلیفه سر نهاد
مر تعش چون برگ از باد دبور
گشت اکنون آشکارا و عیان
در تمامی خانه های ما مکین
کا گهند از سر ما و از عیان
باخبر از جمله کم و بیش ما،
زانکه ما هستیم یکسر زن بمزد؟
زهر خندی بر لبانش نقش بست
که زبون دست دزدانیم ما:
میر جیش و کاتب و سالار بار
صاحب حرس؛ آن کلان کلب کلب^{۱۰}
شرم یکسو نه - امیر مؤمنان
کی تسلط یافتی بر جمله دزد؟

۱- کیسه زروسیم ۲- بیم ۳- آسیبا ۴- عجله زود! ۵- عجله زود!
۶- مزاح، مسخره گی ۷- نام دلق خلیفه ۸- تلخ و بدطعم ۹- منصبی عالی در عهد
قدیم ۱۰- کلب (فتح اول و کسر دوم) سکندروانه و گرنده (منتهی الارب)

ح دانه دانه!

میرسد مان مهمانی نازنین
 میزبان بود و شریک و دستیار
 بل مه و بندار خان و مان او
 کدخدا من بودم او خانه خواه
 باشدم، عشری به عمری کی توان؟
 قصه کوتاه می‌کنم، الوقت سیف
 که ه و مهرش نمی زبندد که
 زان خورش داده است تن را پرورش
 شب بنه بسا اطعمه دیگر بختوان
 جز فسوجن کی خورد آن نیک دوست
 طعم آن نابد نکو و بوش نغز
 ز عمران و هیل بسوی افزار به
 نسا نیاید باشدش ز آلوچه عش
 ناخوش آرد رنگ، آهن ناب زن
 نه بخانه خال دینه نه بدر
 لبت بسا لنگیس رهواری نمود
 جماعتی در این کن و یا آن مکن
 امر سپم و فوس با بادی گذار
 نان بناوا میده و یک ناندر بس
 بندش اندر نوشه دان چه می نهی؟
 نه مدارا مسکنه برورده اسم
 نی که اصل خویش از کف داده اسم
 دخت اویم کگر نیه نعم البدل!
 جامه خلعتان باش، کگو: الحجر
 معتبر در اصل ونون بی اعتبار

گفت باری شوی: زنگ از ملک چین
 که مرا بس سالها در آن دیار
 من نه مهمان بودم اندر خان او
 پیشکاری داشت او، من پیشگاه
 شکر فضلش گرجو سوسن ده زبان
 چون هم اکنون میرسد آن خوب ضیف
 مدعما این است کان مهمان مسه
 بس فسوجن دوست دارد از خورش
 جلد و چابک ساز کن افزار آن
 زاطعمه دیگر مراد اعزاز اوست
 مسکه اگر بیزاست و تندار جار مغز
 پمش بختن مرغ را دو ناب ده
 رب بارش را تو نیک اول بیچس
 ناز کی بسیار در هر بساب کن
 زین خورش زن را نبود اصلا خبر
 از فسوجن نام هم نشنیده بود
 گفت: ای شو! بس دراز آری سخن
 کارها با کار دانهان می شمار
 کاور بگزن بگناه شخم و خیش
 خون حکیمی را رسالت میدهی
 ماهم آخر نان باها خورده ایم
 کگر فضا را مسا زاسب افتاده ایم
 ما من در دیگ سخن بد مثل
 کگر بخاک افتاد در، هم هست در
 بازه گل بودیم و در این خانه خار

۱ - رئیس خانه ۲ - زمان چون سه بهر است یعنی گذران و بند گذر است.

۳ - برون نماند اخته ۴ - اعط القوس با رها، رخه غ باستان و حکم نمود.

۵ - اکنون

«گر بریزد می نریزد بوی می»
 کاطلس کهنه نه پابا به کنند ...
 کزچه کردم بازنی این بی روی
 کس به نرودده است شیشه باهر
 وین زبان مرده ری^۳ بی چاک و بست
 شیشه دربار است، هان تا نشکنی
 سر «رفقا بالقواریر^۴» است این
 بر گرفتنش دست آن طنناز جفت
 خجالت مارا از آن سوتر مشخص^۵
 نازکی آدابمان از یاد برد
 یکدلی آمد، ادب ساقط شود
 بهر تاوان تا بمرگ استاده ایم
 که همه مردی بخانه کودک است
 میهمانرا کسرد بایسد پیشواز
 معذرت راحد زبان بگشادمی
 می بمانم تا بهنگام فسراخ
 راه در بگیرفت چون مرغ به بر
 تا مگر بخته شد آن دعوی خام
 بس کشف واری از آن سوسر کشید
 پاسخ آمد: «هو! چرانائی فرو؟»
 در خبر همسایه پرسى سنت است
 زود میگو که فسوچن چون پزی؟
 هر سنی^۹ آشی دگر گون می بزد،
 نه خلاف است ونه گوناگون روش
 قاقله جزئی و جزئی ریهقان^{۱۰}

خوش زده است این داستان دهقان چی^۱
 مام دانا دخت را این داد بند:
 مرد سد شرمنده از ساده خوئی
 زن بدل شیشه است بل زان تردتر
 غالباً گفتار من تلخ است و گست^۲
 با شتر بان گوت آن شاه سنی^۳
 نرم خوئی بسا زنان باشد ز دین
 شرمساری خود بلبخندی نهفت
 گفت: «این بی حرمتی جانا ببخش
 مژده دیدار آن میمان گرد
 با حبیبان جمله گستاخی رود
 یکدم از ره گر بدور افتاده ایم
 مر ترا در این مثل مانا شک است
 هم بدستوریت نک ای سرو ناز
 ورنه پیشت بنده وار استادمی
 باقی پوزش از این کردار ماخ^۴
 گفت این و بوسه دادش روی و سر
 زن کلیدان کرد در، بر شد بیام
 بر لب دیوار همسایه رسید
 بانگ زد: «کای شهر بانو خاله هو!»
 گهت: «زحمت نیست» گفتا: «منت است
 زن فروشد^۵ گفت: «کای عمه فزی
 زانکه هر صباغ^۶ رنگی می رزد
 گفت: «نی نی از قضا در این خورش
 گوشت است و رب و جوز افزار آن

۱ - یکی از قزاقان اصفهان ۲ - ملخ و بدطعم ۳ - میراث - عزمانده ۴ - رفیق
 و ارجمند ۵ - بازنان نرمی و مدارا کنید ۶ - ملغزان ۷ - پست، دین
 ۸ - رنگرز ۹ - بانو، خانم ۱۰ - زعفران

که بهر دکان دگر باشد متاع
 تا ابد باشد کشیده از ازل
 گفت: «دانم» گفت: «آری بعد از آن
 گفت: «دانم» گفت: پس نرمش بکوب»
 کله گنجشگان کن و آتش به تند!»
 مسرغ را در تابه يك دو چرخ ده
 این بسا (!) از هیمة ها نیمی بکش
 خام نیکوتر بسی نسا خامسوز
 زان سکیچ ادرغورگی گشته مویز
 جوز دارد ، روغن کم بایدش
 اندر آمیز و بر آتش نه، بدم ! -
 زنگها بزداي و در آتش بنه !
 تا شود گلنار رنگ آن مرده ریگ
 گفت باخود : اینت نیرنگی عیان
 گزبدانی از چه برسی مرمر !
 بل از این دانسا نما نادان قح
 هم لقب کافور زنگی را نیاد
 تا که روغن بر سر آورد يك بدست
 دانمت های تو در کارت کنم
 که زهر دانت زانیر است و پیر !
 بردر آن خشت خامی هم بنه !
 بانوئی ناراست ، او را بود باش !
 چار ماهش تا بگاہ زادن است
 - هفت قرآن در میان - اما شود
 غافل از در شو ، دهان او بنه !
 جای که بگرفیم ؟ نیکو ببین !
 شد بمطبخ ، مرغ را اورود کرد

نه کلام است ونه علم الاجتماع
 رشته‌های هر خلاف و هر جدل
 نرم باید کوفت مغز گردکان
 ریشه و رگ را بر آراز گوشت خوب
 گفت: «دانم» گفت: «باری گردوغند
 گفت: «دانم» گفت: «ای بانوی مه!
 تا نسوزد نیز گیرد رنگ کش
 در مثل آرنسد خسانونان خوز
 همچنانکه هست بهتر غوره نیز
 گفت: «دانم» گفت: «مخلص این خورش
 گفت: «دانم» گفت: «جوز و رب بهم
 گفت: «دانم» گفت: «انبر را به په
 سا چون شود تفته ، فرومی بر بدیگ
 گفت: «دانم» زن بر آشت آزمان
 که همی گوید بدانم جمله را
 سرهمی گردد مرا نز بغل و شج^۳
 که «ندانم» را ، بدانم نام داد
 نك بزم آشیت ای نادان گست
 گاله^۴ چهل نو در بارت کنم
 پس بگفت: «ای فخر بانویان شهر
 تا شود طعم خورش نیکو و به
 گفت: «دانم» گفت: «پس بدرود باش
 این عروس ما کتون آستن است
 برسم او این بوی خوش چون بشنود
 زان خورش يك لقمه ای بانوی مه !
 گفت: «من خود نيك میدانستم این
 خنده ای زد خاله را بدرود کرد

۱ - حبه نارسیده انگور که درخونه خشک شده باشد ۲ - پیله ۳ - حرس و بخل

۴ - وجب ۵ - کاله - جوال، باری که در يك جوال کنند ۶ - سپه - بهره ۷ - ناخوش زن

بعلت و باور دست نیافتن به یاز.

آب زد برصحن و مطبخ را بروفت
 پس کچولی کرد^۱ و انگشتک^۲ زنان،
 شنگک^۳ و شنگول و خوش و فیران آوشاد
 از دری کاآواز بودی گوش رس
 کنجکاری خویش را زان قوت داد
 چهره^۴ مهمان هم از آن درز دید
 شوی او گل بود و مهمان خار و بس
 کز طعام ناچشیده^۵ خود چشد
 باقلاخواهی، شواکنون خریبار
 من الف گفتم تو خود تا یا بخوان
 خشت گل شد، جمله اندر دیگ ریخت
 چه خلابی؟ بدتر از صد منجلاب

تاب داد آنرا و مغز جوز کوفت
 کرد درهم رب و مغز گردکان
 ریخت در پاتیل و خشتش بر نهاد
 پای دزدان کنجکاو را سپس
 دخت حوا گوش بر درزی نهاد
 گفتگوی شوی و مهمانرا شنید
 شوی و مهمانرا بهم سنجید پس
 سوی مطبخ شد سپس آن بی رشد^۶؟
 خشت خام، آنگاه تری بخار
 از خورش دیگر چه میبرسی نشان؟
 آب و روغن چون بخت^۷ اندر شینخت^۸
 دیگ شد از خاک و دهن و رب، خلاب



این خسان که جمله دانم دانمند مدعاشان یهی و کم از نمند

۸ بهترین کارخواجه

چند گرمی نبود يك غمخوار
 بهر میراث خوارگان اسفا
 غله تیم^۱ و حاصل ده را
 چون ز بحر محیط بو تیمار^۲
 خواجه همچون دگر لئیمان مرد
 بهترین کار خواجه در همه عمر

خواجه را گاه جان سپردن او
 زان همه درد ورنج بردن او
 هفته و روز بسرش مردن او
 خواجه را مال خود نخوردن او
 نسزد بیس یساد کسردن او
 هیچ دانی چه بود؟ - مردن او!

۱ - کچولی کردن، قر دادن، ۲ - بشکن زدن، ۳ - خرامان، ۴ - گمراه
 ۵ - باشیدن، افشانیدن، مخلوط شدن، ۶ - کاروانسرا، ۷ - غم خورک (مرغی است).
 ۸ -

وحید دستگردی
۱۳۶۱ - ۱۳۹۸
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش
 ای تیغ هنر برهنه پیکر شو
 تو برتر از این سپهر مینایی
 از جامه ناکسی مجرد شو
 زشتند اگر کهان ، تو زیبا شو
 درکار خود از کسی مدار امید
 تا سر سائی بافسر خورشید
 بر بند زهمرهی مردم چشم
 تا چند زبون جانور ، نا چند
 خواری مکش از زمانه ریمن
 چون خضر مخواه زندگی برخویش
 بی پرده بگوی راز پنهانی
 آئین وطریق زندگی این است
 مسنی است اگر براستی توأم
 مایوس ز دفتر سماوی شو
 نه بار بکش ز شیخ و مسلم شو
 نه بنده خلق باش و نه خواجه
 نه سالک مسلک تقاضا شو
 بر خلق بعدل و داد کوشش کن

امروز زمانه راست فردایی

امروز ببین و فکر فردا باش

نیکو کار و پیک کنش

چو داری از فراتر چشم امید
 فلک کاندن نظر آئینه و اراست
 نکورا نیک و بد را بد نماید
 ز گردون بد نمی بیند نکو کار
 فرو ترا مساز از خویش نومید
 بکار نیک و بد آئینه دار است
 نه زین کاهد نه بر آن برفزاید
 نباشد جز بدی بابد کنش یار

شورش آردی

خوش آمدی بشین و هر و جو عمر دمی
 که بی تو عمر بیزد بنیمه درمی
 چو یار دور شود شادی از جهان دور است
 چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
 وصال روی تو بعد از فرافان دانی چیست؟
 صباح و عدلنی در پی شب سومی
 نه پاسبنگ، که سنگ از بسر فرود آید
 ز بستانگاه نو واپس نمی روه قندهمی
 جز آنکه عشوه لبخند در دهان تو دید
 کسی ندیده وجودی صاحب عدمی
 صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
 در آید از بستانگاه ای جو و صنمی
 بیاد صفحه رخسار دلرب نو بود
 زدیم گاهی اکر بر صحیفه ای رقمی
 و گرنه چرخ فلم کرد و بست ما را دست
 بدین گره که سری داشته است با فلمی
 زهر چه هست فرو بست جسم و گوش و حید
 مگر در روی نگاری و لحن زیر و بمی

فرو رفتی

مسود در پیش کردن کش فرو تن مکس پیش فرو تن بیز کردن
 بروز نا توانی باش سر کش مکس سر در توانایی جو آتش
 گل از سر نا کشی شد زب کلمزار خلد در پای خلق از سر کشی خار
 خمیده پشت باشد بازور ناک
 چسار از بی بری سر کش نادانک

بگزار باش

بگزار باش که چون آدمی ز کار افتاد
 کسی زدوست و دشمن بر او نگهبان نیست
 من از کشیدن دندان خود گرفتم بند
 تو نیزش از بن دندان شنو که هذیان نیست
 حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
 بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
 چو سودمند و بکار است دررگ و ریشه
 مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
 ولی ز کار اگر افتد بستختیش بکنند
 که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست
 بروزگار خسوشی دوسنان فراوانند
 اگر چه دوست اگر هست بس فراوان نیست
 بروز سخنی و بدبختی از بیابی دوست
 نثار پای کشش جان که همسرش جان نیست

در پهل انگاری

بشنو اندرز من ای تازه جوان کاین اندرز
 حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
 درد را دانا ز آغاز اندیشد
 نه در انجام که نورسته گیا خار بنی است
 قطره قطره نشنبدی که چو درهم بسوست
 سل دریا خطر خانه ز بنیاد کنی است
 و آتش شعله وری کز شررش شهری سوخت
 در نخست آتش مطبختی پیر زنی است
 کار را سخت کند شیوه سهل انگاری
 مایه مرگ بی ، پایه جنگی سخنی است

بخش سوم

شعراى ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵

هجری قمری

عارف
(هیرزا ابوالقاسم)
۱۳۵۲ - ۱۳۰۰
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی از این دادخواه پوشالی
 ز شاه کشور جسم جا بگاه پوشالی
 بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
 حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
 بقدر يك سر موئی عدو نیندیشد
 از این سپید و از این سپاه پوشالی
 ز آه سینۀ پوشالی آتش افروزم
 بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
 بین چه غافل و آرام خفته این ملت
 چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
 پناه ملت مجلس بود، چو گردد چاه
 پناهگاه، بسوز این پناه پوشالی
 بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
 ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعراء بهار
(محمد تقى - بهار)
١٣٠٤ - ١٣٧٠
هجري قمرى

سکوت شب

آشفته روز بر من از این رنج جانگزای

بخشای بر من آید شب آرام دیر پای

ای لکه سپید ز مغرب برو برو

وی کله سیاه ز مشرق بر آ بر آ

ای عصر زرد خیمه تزویر بر فکن

وی شب سیاه چادر انصاف پر گشای

ای لیل مظلم از در فرغانه وامگرد

وی صبح کاذب از پس البرز بر میای

ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بیاف

وی خواب خوش بزلف امل مشک بر بسای

من خود بشب پناه برم ز اذ حدام روز

دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای

چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب

مغرب بخون روز کشد دامن قبای

ز آشوب روز و اهرم اندر سکوت شب

با فکرتی بریشان با قامتی دو تایی

چون آفتاب خوانست کشد سر ز تیغ کوه

چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای

گویم شبها! بصد گهر آبستنی و لیک

چندان دوصد زدیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه راه نظر ساعتی بیند

نه بسوزد ز تیغ بیک صبح در بس که لحظه ای پهای

ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین

وی لعلت شب شبه گون هجر کم فزای

باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز

هر عجز و نامرادی هر زشت و ناسزای

من برخی شبم که یسکی پرده افکند

بر فصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نماییان شود بسروز

با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شویم ^{محموس} سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نا بجای
لعنت بروز باد و بر این نامه‌های روز

وین رسم ژاژخانی و این قوم زاژخای
ناموس ملک در کف غولان شهرری

تنظیم ری بعهده دیوان تره رای
قودی همه‌خسیس و بمعنی کم ازخسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست

مطلق حسود و بر زبر حق نهاده‌یای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش

تاشامگاه خون‌خورد و گویم‌ای ندای
از دیده بی سرشک بگرییم بزاد زار

وز سینه بی‌خروش بسالم باه‌های
مانگی به و گذشته ز کیوان ^{تکمان} عغان وای
بسی بحسب حال بیارم از آنچه گوت

مسعود سعد سلمان در آن بلاد جای
چون درود نه مرا گشته بود اگر

بسونند عمر من نسای نظم جانفزای
مردم گمان بر پند که من در حسارزی

مسعود و سارده سعد است رهنمای
دوزخ خدای کاسل سعادت بود اگر

مسعود و از سر کتم اندر حسار نای
تا خود در این سراج به عنت سر برم

یکروز با بشام بدین وضع جانگزای
چون بند از این سرای نماند بجز فریب

آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماینده

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
 زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
 صاحب‌دلی چون نیست چه سود از وجود دل
 آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 برخاک مرقم کف خاکستری نماند
 ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
 اکنون که از برای تو بال و بری نماند
 ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
 زمین خشکسال حادثه برگ‌تری نماند
 برق جفا بیاغ حقیقت گلی نهشت
 کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
 صیاد ره بیست چنان کز بی نجات
 غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
 آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
 طوری بیادرفت کز آن اخگری نماند
 هر در که باز بود سپهر از جفا بیست
 بهر پناه مردم مسکین دری نماند
 آداب ملک داری و آئین معدلت
 بر یادرفت و ز آن همه جز دفتری نماند
 بانا کسان بجوش که مردانگی فسرده
 با جاهلان بساز که دانشوری نماند
 با دستگیری فقرا منعمی نزیست
 در بسایمردی ضعیفا سروری نماند
 زین تازه دولیان دنی، خواج‌ای نخاست
 وز خانواده های کهن مهتری نماند
 زین ناکسان که مرتبه تازه یافتند
 دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
 ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
 زین جنگهای داخلی و این نظام زور
 بی درد و داغ خانه و بوم و بری نماند
 بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
 نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
 جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
 دیگر بشهر و دهکده سیم و زری نماند
 شد مملکت خراب زبی نظمی نظام
 و ز ظلم و جور لشکریان کشوری نماند
 یاران قسم بساغر می کاندرا این بساط
 پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
 نه بخشی از تمدن و نه بهره ای ز دین
 کان خود بکار نهد و این دیگری نماند
 واحسرتا چگونه توان کرد باور این
 کاندرا جهان خدائی و پیغمبری نماند
 رفتند شیر مردان از مرغزار دین
 و اینجا بجز شکالی و خوگ و خری نماند
 از بهر پاس کشور چه رسنی نخواست
 و از بهر حفظ بیضه دین حیدری نماند

 عهد امان گذشت مگر جنگری رسید
 دور غزان رسید مگر سنجری نماند
 روز ائمه طی شد و در بیتگاه شرع
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
 دهقان آریائی رفت و بمرز وی
 غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند
 گیتی بخورد خون جوانان نامدار
 و ز خیل پهلوانان کند آوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 کسی از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست
 چه جد، چه هزل، در آید بازمایش کز
 هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
 شنیده ای که بیگ بیت فتنه ای بنشست
 شنیده ای که ز یک شعر کینه ای برخاست ؟
 سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
 گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
 صنیع دانا انگاره دل داناست
 چو مرد گشت دنی فولهای اوست دنی
 چو مرد والا شد گفته های او والا است
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
 درست شعری فرع درستی طبع است
 بلند رختی فرع بلندی بالاست
 نشان خوی و دقتی و خوی فردوسی است
 تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
 بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
 درست و راست بهنچار و خوی آندو گواست
 جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
 نشان همت فردوسی است بی کم و کاست
 عتابهای غیورانه و شجاعتها
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
 محاورات حکیمانه و در آیتهاش
 گواه شاعر در عقل و رای حکمتهاست
 صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
 بغیرت از امرا و بیحکمت از حکماست
 کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست ؟

درون صحنهٔ بازی یسکی نمایشگر

اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست

(۱۶) یسکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی

بصد لباس مخالف بیازی آمده راست

(۱۷) امیز کشورگیر است و گردلشکرکش

وزیر روشن رایست و شاعری شیدااست

(۱۹) مکالمات ملوک و محاورات رجال

همه قریحهٔ فردوسی است بی کم و کاست

(۲۰) برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر

درون پرده یسکی شاعر ستوده لفاست

(۲۱) بتخت ملک فریدون ، به پیش صف رستم

باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست

(۲۲) بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب

بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست

(۲۳) عتابپاش چو سیل دمان نهنگ اوبار

خطابپاش چو باد وزان چپان پیماناست

(۲۴) بگاه رقت چون کودک نکرده گناه

بوقت خنثیت چون زره دیو خورده قماست

(۲۵) بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر

که هر وزیری دارای صد هزار دهاست

(۲۶) بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بینار

بگاه ثبات چو کوه و کوه عضا درباست

(۲۷) بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای نومن

یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست

(۲۸) ترا ثنا کنم و بس کز این دغیل مردم

همی بدانم یکتن که مستحق ثناست

(۲۹) ترا ثنا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر

که شاهنامه ات ای سپهره مرد معنی ماست

پرده صیغه‌ها

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست
 زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
 حشمت و جاهش همه جز وهم صرف نه
 عزت و نازش همه جز مستعار نیست
 آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
 و آنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
 هست یگسی پرده جنبنده بسایع
 کز بر آن نقش صور را شمار نیست
 پرده همی جنبد و ساکن بود صور
 لیک بچشم تو جز از عکس کار نیست
 پرده بینی تو و بینی که نقش ها
 در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
 پنداری کان همه را اختیار هست
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست
 و بنو این راز هویدا کند حکیم
 خندی و گوئی که مرا استوار نیست
 مهره پرده سدر آیند و بگذرند
 هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
 پرده شتابان و در آن نقش ها روان
 و آن همه جز شعبده پرده دار نیست
 نیست ترا آگهی از راز پرده دار
 زانکه ترا در پس این پرده بار نیست
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریب و کوس
 لیک در این عرصه بجز یک سوار نیست
 پرده مکرر شود و نقشه‌هاش ، لیک
 پرده گشاینده جز از کرد گار نیست
 آنچه بنزدیک تو کوه است و بحر و بر
 جز که بدستی دوسه بر یک چادر نیست

و آنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
 سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
 شو بحقیقت نگر ایراک حس تو
 شبیهت ناک است و حقیقت شعار نیست
 قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
 هم بحواس دگرت اعتبار نیست
 کار جهان جمله فریب است و شعبده
 راستی در همه روزگار نیست
 ما تو ای خواجه! بدین پرده اندریم
 ز آنکه از این دایره کس را فرار نیست
 هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
 شغلی پذیرفت و جز آنش مدار نیست
 آنکه تو بینی که همی هست بختیار
 و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست
 هر دو بنزدیک حقیقت برابرند
 یک سرمه و فرق در این گیرودار نیست
 شعله ابر بر آکنده در شفق
 کم ز یکی کبکبه اقتدار نیست
 مخزن یا قوت بود پیش دیده لیک
 بش خرد جز مه و دود و بخار نیست
 جز ره تقوی ز در اعتماد نی
 جز ره دانش ز در افتخار نیست
 گرچه بدیع است جهان امک بی بقاست
 هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
 کار چو این است چرا غم خورد حکیم
 غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
 تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
 جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
 صنم خداوند جهان نظم کامل است
 نیز بجز جبر ، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مستنج
 کفه عدل این کره خاکسار نیست
 گر خردت هست غم نیستی مدار
 نیستی از بهر خرده بند عار نیست
 و خردت نبی غم نا بخردیت بس
 شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
 شاد زوی و گام زن و نان بدست کن
 کز حسد و کینه کسی رسنگار نیست
 غصه بیهوده پی زندگی مغرور
 زندگی و غصه بهم سازگار نیست
 رو بجهان در نگر از دیده «بهار»
 ای که ترا خادم و خیل و زوار نیست
 ز آنکه بالام غم دهر مرهمی
 دردزداینده چو شعر بهار نیست ❀



❀ آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا میباید «نیست» یا «فاج» باشد بر اوزان دیگر از قبیل «فعول» و غیره آمده و در همین دلیل در نیمه های اول، ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید.

دکتر حمیدی

گیهان اعظم

بامه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
 راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر
 سر زنده انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
 با کمرهای مرصع ، با قباهای زری
 برق انجم در فضای تیره گفتی آتشت
 یاره پاره بسته در نیلی پرند ششتری
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیهپی زربفت زیر شعری خاکستری
 تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
 همچو مجعوعی گهر پینس بساط گوهری
 بایکی آویزه ای ز الماس کش گوهر فروش
 گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
 آسمان تا بنگری ملک است و آفاقست و نفس
 حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
 مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
 خود بو مردم شو کز این آفاق و انفس بگذری
 سرسری بر پانگشته است این بنای باشکوه
 هان وهان تا خود نینداری مر آنرا سرسری
 هست گیهان بیکری هشیار و ذرات و یند
 اینهمه اختر که بینی بر سمپر چنبری
 ذره ای از بیکر گیهان بود جرم زمین
 با همه زور آزمائنی با همه پهناوری
 جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و بیم
 کرده یزدانمان پدید از راه ذره بروری
 باز اندر بیکر ما و تو ذرات دگر
 هست و هر يك کرده ذرات دگر را بیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
 فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوردی
 بیسکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است
 زان مهین بیسکر که هم جزو یست زین صنعتگری
 اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
 چندان از این نخوت فروشی چند از این مستکبری
 تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
 ای سرامر شوخ چشمی ، ای همه‌خبره سری
 نیک بشگر تا چرا پیدا شدند این اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
 عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق همت بود ؛ از همت حرارت شد یدید
 و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 سافی آتش یاره بد آتش بساغر دره‌کنند
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری
 اختران جسنند اندر این فضای بیفروغ
 همچو آتش بارگان در دکه آهنگری
 این یکی نپتون شد، آند بگر اورانوس، آن زحل
 و اند گر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری
 وان مجره گشت بابان بر کمر گاه سپهر^۱
 همچو تیغ بر گهر دردست مرد لشگری
 ذره‌ذره گرد شد بس گونه گون تقریق شد
 نیز گرد آیند وهم بپراکنند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جز او هیچ نیست
 عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری^۲

۱ - مجره - کهکشان ۲ - فعل امر است از گریستن یعنی گریه کن

شکایات از توقیف روزنامه بهار

فرسوده و مستمند و نالانم
 یاوه است مگر دلیل و برهانم
 یا خود شخصی نحیف از کانم
 از بهر دونان بکاخ دونانم
 دریوزه گر سرای سلطانم؟
 سیلی خور هر سفیه و نادانم
 مردم دگرند و من دگرسانم
 زبراکت میخنی نمیدانم
 نه خوان خواص را نمکدانم
 در خانه خوینتن بزندانم
 يك روز زند سقیه بهستانم
 زبراک هنرور و سخندانم
 زیرا به هنر فرید دورانم
 سیلابه روح بر ورق رانم
 بیرون شده از میان افرانم
 خورشید فروغ بخش ایرانم
 مانده معن و شپل و شبانم
 مطبوع رواق و مرد میدانم
 ناکام جو پور سعد سلمانم
 من ناصر و ری است بیگانم
 با کشخان چون بوم نه کشخانم
 نه مرد ریا و کید و دستانم
 چون آب منزه است دامانم
 وز مسخره بست پاره نام
 وز رنج نین است راحت جانم
 انگشتان چون سطر سوهانم
 دو پاشنه چون دو سبخت سندانم

تا بر زبری است جولانم
 سخره است مگر سطور اوراقم
 یا خود مردی ضعیف تدبیرم
 یا همچو گروه سفلیگان هر روز
 پیمانان کش رواق دستورم؟
 اینها همه نیست، پس چرا درری
 جرمی مرا قوی که در اینملک
 از کید میخشان برنجم من
 نه خیل عوام را سر آهنگم
 بر سیرت راد مردمان زینروی
 يك روز کند وز بر نبعبدم
 دشنام خورم ز مردم نادان
 زیرا بسخن یگانه دهرم
 زیراک بنقش بندی معنی
 زیرا پس چند قرن چون خورشید
 زیرا بخطابه و بنظم و متر
 زیرا بحیاست و سماحت نیز
 زیرا بلطایف و شداید هم
 این است گناه من که از هر گام
 پنهانم از این گروه خود گوئی
 با دزدان چون زبم که نه دزد
 نه مرد فریب و سخره و زرقم
 چون آنش روشن است گفتم
 بر فاحشه نیست پایه فضل
 از مغز سر است توشه جسم
 بس خامه طرازی ای عجب گشته است
 بس راه نوردی ای دریغاهست

نه دیر غنوده اند افکارم
 زینگونه گذشته سالیان بر هفت
 که خسرو هند سوده چنگالم
 از نعمت دشمنان آزادی
 و امروز عمید ملک شاهنشاه
 فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر
 تا کام معاندان روا سازد
 وین رنج عظیم تر که در صورت
 نا کرده گنه معاقیم گوئی
 عمری بهوای وصلت قانون
 در عرصه گیر و دار آزادی
 تیغ حدنان گسست بهوندم
 گفتم که مگر به نیروی قانون
 و امروز چنان شدم که بر کاغذ
 ای آزادی خجسته آزادی

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی

یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

نه سیر بخفته اند چشمانم
 کاندز تعب است هفت ارکانم
 که قیصر روس کنده دندانم
 که در ری و گاه در خراسانم
 بسته است زبان گوهر افغانم
 افکنده نگون بچاه کنعانم
 بسپرد به کام گرگ حرمانم
 اندر شمر فلان و بهمانم
 سیاهه مردم پشیمانم
 از چرخ برین گذشت افغانم
 فرسود بتن درشت خفتانم
 بیکان بسلا بسفت ستخوانم
 آزادی را بتضت بشانم
 آزاد نهاد خامه نتوانم
 از وصل تو روی بر نگردانم

دوازده دران - گیلان

هنگام فرودین که رساند زما درود
 بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
 کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ‌رنگ
 گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
 جنگل کبود و کوه کبود وافق کبود
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
 وین جا بگه بنفشه بخرم نوان درود
 آن کوه پر درخت چو مردی مبارز است
 برهای سبز برزده چون جنگیان بخود
 اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
 گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرو
 چون لوح آزمون که نقاش چرب دست
 الواح مختلف را بر وی سازمود
 شمشاد را نگر که سراپا قدست و جعد
 قدیست ناخمیده و جعدیست نابود
 آزاده را رسد کسه بساسد بابر سر
 آزاد ازین سبب سر نازک بابر سود
 بگذر یکی بنخله نوشهر و رامسر
 وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
 آن باغ‌های طرفه بدان فرو آن جمال
 و آن کاخ‌های تازه بدان زب و آن نمود
 از تیغ کوه بال دریا کشیده‌اند
 ورشی کش از بنفشه و سبزه است تازو بود
 آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخاره سنگ
 گل‌ها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارک چکامه خواند بر شاخهٔ درخت
 بلبل بشاخ کوتاه خواند همی سرود
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند
 این يك پهای منبر پاسخ دهدش زود
 یکجا بشاخسار خروشان تندرو نر
 یکجا تندرو ماده بهمراه زاد و رود
 آن يك نهاده دیده غربوان براه جفت
 این يك بیسته گوش و لب از گفت و از شنود
 برطرف رود چون بوزد باد بر درخت
 آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
 آن شاخه‌های نارنج اندر میان میخ
 چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
 بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
 برجست و روی ابر بناخن همی شخود
 چون کودک صغیر که باخامهٔ طلا
 کج میخ خطی کشد بیسکی صفحهٔ کبود
 بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک
 دریا بی پذیره‌اش آغوش بر گشود
 چون طفل ناشکیب خروشان زیباد مام
 کاینک بیسوات مام و در آغوش او غنود
 دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
 دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
 بیچاره مادرست کز آغوش آفتاب
 چندین هزار طفل بيك لحظه در ربود
 داند که آفتاب جگر گوشگانش را
 همراه باد سرد و تارزمین نمود
 زین روهمی خروشد و سبلی زند بخاک
 از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
 بنگر یکی بمنظر جالوس کز جمال
 صدره بزیب و نزهت مازندان فرود

زان جایگه بیابان و شاهی گزاره کن
 پس بانرن بساری و گران گرای زود
 بزدای زنگ غم بره آهنش زدل
 اینجا بود که زنگی بآهن توان زدود
 اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
 مهرش چو عشق بر دل آزادگان ورود
 از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
 آن خسروی که ازدل و جان بابدش ستود
 جز سعی او که جاده چالوس بر گشاد ؟
 جز جهد او که راه پنشخوار گر گشود ؟
 جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
 آری کنند اطلس و دیبا زبرگ تود
 هست اعتبار ملک بآب حسام او
 چون اعتبار خاک سپاهان بزنده رود
 تاهست حق و باطل و سرد و زبان رساد
 از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار نخستین

فلان سقمه که بر فضل من نهاد انگشت
 بمجمع فضلا باز شد مرا و را مشت
 فضیحت است که تسخر زنده بکپنه شراب
 عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
 زیست ساله ... نادرست حرف درشت
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
 که کوزه گشت زانوده حادثانم بیست
 بنظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
 که نابنا کردند از دلائل زردشت
 فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع
 مرا بدست جوانگشتریست در انگشت
 برای خاطر پروین اعصاب الملک
 من ورشیدودگر خلق را نباید گشت

دماوند^۳

ای دیو سپید پای در بند
 از سیم بسر یکی کله خود
 تا چشم بشر نبیندت روی
 تا واره‌ی از دم ستوران
 با شیر سپهر بسته پیمان
 چون گشت زمین ز جور گردون
 بنواخت ز خشم برفلك مشمت
 تو مشمت درشت روز گاری
 ای مشمت زمین بر آسمان شو
 نی نی تونه مشمت روز گاری
 تو قلب فسرده زمین
 تا درد و ورم فرو نشیند
 شو منفجر ای دل زمانه
 خامش منشین سخن همیگوی
 پنهان مکن آتش درون را
 گر آتش دل نهفته داری
 بر ژرف دهانت سخت بندی
 من بند دهانت بر گشایم
 از آتش دل برون فرستم
 من این کنم و بود که آید
 آزاد شوی و بر خروشی
 هوای تو افکنند زلازل
 وز برق نورهات بتابد
 ای مادر سر سپید بشنو
 از سر بکش آن سپید معجز
 بگرای چو از دهای گرز

ای گنبد گینی ای دماوند
 ز آهن بمیان یکی کمر بند
 بنهفته با بر چهر دلیند
 وین مردم نحس دیومانند
 با اختر سعد کرده پیوند
 چونین خفه و خموش آوند
 آن مشمت تونی تو ای دماوند
 از گردش قرن‌ها پس افکنند
 بر وی بنواز ضربتی چند
 ای کوه نیم ز گفته خرسند
 از درد ورم نموده یکچند
 کافور بر آن ضیاع کردند
 وان آتش خود نهفته میسند
 افسرده مباحش خوش همی خند
 زین سوخته جان شنو یکی بند
 سوزد جانت بیجانت سو گند
 بر بسته سپهر دیو پر فند
 ور بگشایند بندم از بند
 برقی که بسوزد آن دهان بند
 نزدیک تو این عمل خوش آیند
 مانند دیو بسته از بند
 از نور و کجور تا نپاوند
 ز البرز اشعه تا بالوند
 این بند سیاه بخت فرزند
 بنشین بیکی کبود اورند
 بخروش چو شرزه شیر ارغند

از زنا و سعیر و گازو گوگرد
از آتش آه خلق مظلوم
از دود و حمیم و بخره و گند
از شعله کیمر خسداوند
ابری بفرست بر سر ری
بارانش زهول و بیم و تر فند
بشکن در دوزخ و برون ریز
بادا فره کفر کافری چند
ز آنگونه که بر مدینه عاد
صبر صبر شرر عدم پرا کند
چونانکه بشارسان ^{په پی} ^{مرت} ^{ولکان} ^{اجل} ^{معلق} ^{افکند}
بفکن زپی این اساس تزویر ^{مهر و فریب} ^{بهرت} ^{بگسل} ^{زپی} ^{این} ^{نژاد} ^{و پیوند}
بر کن زبن این بنا که ^{باید} ^{از} ^{ریشه} ^{بنای} ^{ظلم} ^{بر کند}
د زین ^{ببخزد} ^{آن} ^{سقله} ^{بستان} ^{بر}
داد دل ^{مردم} ^{خردمند}

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس و آن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده بغنچ و دلال خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
واهنگ ضاد رفته باوج کمان خویش
دختر نداشت طافت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مجوی
کاین شوخ منصرف نشود از خمال خویش
بهتر همان بود که بماند هر دو ان
او در دلال خویش و تو او در ضلال خویش

۱ - سعیر شعله آتش - حمیم گرم و آب گرم - ۲ - مخفف شهرستان - ده پی
و هر گویانم و ون شهر که زیر آتش نشانی ماندند .

بهار هین

- ۱ هر که را مهر وطن دردل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرموده پیغمبر است
- ۲ هست ایران مادر و تاریخ ایران پدربدر
جنبشی کن گرترا ارت از پدر و زما در است
- ۳ با بهار
۴ خسروان پیش نیایان تو زانو میزدند
شاهد من صفت شاپور و نقش فیصراست
- ۵ شکر کن گر دابت ایزد پادشاهی دادگر
پادشاه گر دادگر شد روز غمگشور است
- ۶ قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هر گز نهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
- ۷ از تویی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
زانکه آئین روح و کشور بیکر و سلطان سراسر است
- ۸ رو نفاخر کن بشمشیری که داری بر میان
زانکه زیر سایه او جنت جان برور است
- ۹ گرد میدان و غار را نوتیای دیده کن
گرد میدان توتیای دیده شیر نراست
- ۱۰ چو شن غبرت ببر کن روز هیچجا مرد وار
زن بود آنکس که در بند حر بر و زیور است
- ۱۱ سسمی یکروزه را باشد اثر تا رسنخیز
دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است
- ۱۲ مردن اندر شمر مردی بهتر از تنگ فرار
کادمی را عاقبت سبر اجل در معبر است
- ۱۳ چون بیاید مرد، باری خیز و در میدان بمیر
مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
- ۱۴ هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن دادجان
چون شهیدان از بی فخرش لبالب باغراست

مقتل احرار را با دیده خسواری مبین
 ز آنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کونراست
 مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
 فقر در آزادگی به از غنیا در بندگی
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 مقتدر شو تا ز صاحب قدرتبان ایمن شوی
 شیر افریقا هم آورد پلنگ بربر است
 ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
 ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و دراست
 صلح اگر خواهی بساز و بر گشاکش از آنک
 بیش ترسد دشمن از نیغی که بیشش جوهر است
 از خدا غافل مشو يك لحظه در هر کار کرد
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 تکیه گاهی نگر تر از علم و استغنا مجوی
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
 جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سراسر است
 خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
 زان بود شاه ددان کاو را میانمی لاغر است
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون فلاط دار
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است
 قدرت از خواهی ز راه جود کن کسب شرف
 شه که زربختی کند حکمش رواه چون ز راست
 در ده کسب شرف باید گذشت از مال و جان
 تاننداری که دنیا خود همین خواب و خوراست
 دل ز خشم و آرزوی خالی کن که فسر ایزدی ترا نام دارد
 ره نیابد اندر این دل کاین دود پوش همسراست

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
 پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است
 راست باش و پاک با هم میهنان را مرد و زن
 پاروسان کان یکت همچون برادر و بن یکت چون خواهر است
 دل منزله دار و بسا خلق خدا شو مهربان
 لطف شه با خلق شیرین تر ز قند و شکر است
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند
 گوشها برداستان کاوه آهنگر است
 خوش بود کند آوری بادانش و فضل و ادب
 بی ادب کند آوری شایسته بیدستر است
 خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
 کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
 زانکه گوهر هر چه زیر خاک باشد گوهر است
 چون شدی مهتر بیاس گهتران بیدار باش
 مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
 هر که با ناحق سرکار است گویا من میخسب
 خسی که تازد بر زبر، آخر بگرداب اندر است
 تکیه بر عو و جاهت کی کند مرد حکیم
 کاخر از پا افکنندش گرچه سروکشمز است
 دوستدار خلق شو تا مردم دارند دوست
 هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است
 آشنا کازار یاران چیست او نیگانه است
 مادری کاسیمه طفلان چیست او مادندر است
 مهتری کو مال مردم برد دزدی رهنست
 مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشراست
 چونکه قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
 پادشا چون زور گوید داوری با داور است

نیست از رشك و حسد سوزنده تر چیزی از آنك
 خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
 مردم خرسند را بیغوله فردوس است لبك
 مرد حرص و آزر را فردوس کام اژدر است
 این همان مملکی است کاندز باستان بینی دراو
 داریوش از مصر نا پنجاب فرمان گستر است
 و ز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف
 «کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست»^۱
 این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
 شاه عادل کشورش معمور و گنجش بامر است
 ای شهنشاه جوانبخت ؛ ایکه قلب باك تو
 پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است
 دامت باکست و فکرت روشن و ذانت کریم
 اینچنین باشد شهبی کو فاضل و دانشور است
 و رسمت بادا که زخم ملک را مرهم ^{توری} بهی
 از ره شفقت ، که ایران سخت زار و مضطراست
 گسر بسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
 ز آنکه خون ناف آهو اصل مشک اذرا^۲ است
 با چهسانداری نسازد علقه خوبش و نبار
 پادشاهی مادری نازای و نسلی ابر است
 جهد فرما نسا نشینی در ^{چون} فرمانبران
 بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
 سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
 هر که از قانون به بیچد سر ، سزای کیفر است
 پایه کار از خطا تند کارها گردد خطا
 راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر^۳ است
 در ره فرهنگ و آئین وطن غملت مورد
 ملک بی فرهنگ و بی آئین درخت بی بر است

با کتاب و اوستاد این قوم را بایسته ساز
 زیاده پیمانی زید قومی که اورا نی ادب نی مشعر است
 ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت افزای
 خامه آزاد نافذ تر ز نوک خنجر است
 فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
 برا زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
 چاپلوسان سخن چین را زدرگه دوردار
 چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
 آری آری صیقل آینه از خاکستر است
 در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
 ساختش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است
 لاله گون بادا بیباغ ملک چهر بخت شاه
 تا بفروردین چمن پر لاله و سیمینبر است
 فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار
 فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است
 خدمت دیگر کسان از هفتنه باشد تا بسال
 خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است



در بهار ۱۳۲۷ در «لزن» سویس گفته شده

لزن زینه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را
 بر کرد زسیماب روان دشت و چمن را
 گیتی بغبار دمه و مبنغ نهان گشت
 گفتی کسه برفتند بجاروب لزن را
 گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
 پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
 آن پیشه که چون جعد عروسان حبش بود
 افکنند بسر مغنعه برد یمن را
 برف آمد و بر سلسله آلب کفن دوخت
 و آمد مه و پوشید بکافور کفن را
 کافور بر افشانند کز او زنده شود کوه
 کافور شنیدی که کند زنده بدن را
 مسن بر زبر کوه نشسته بیکی کاخ
 نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
 ناگاه یکی سیل رسید از دره ای ژرف
 پوشید سراپای در و دشت و دمن را
 هر سیل زبالا به نشیب آید و این سیل
 از زیر بیلا کند آهیخته تن را
 گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه
 بلعید لزن را و فرو بست دهن را
 مرغان دهن از زمزمه بستند ، تو گوئی
 بردند در این تیرگی از یاد سخن را
 خورتافت چنان کز تک دریا بسر آب
 کس درنگرد تابش سیمینه لگن را
 تاریک شد آفاق نو گفتی که بعمدا
 یکباره زدند آتش ، صد تل چگن را

گفتی که مگر جهل بپوشد رخ علم
یا برد سفته آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیبادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را
آنروز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین راوزمن را
آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخواست منوچهر و بگسترد فنن را
آنروز که گودرز^۱ پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت یشن^۲ را
وآنروز که پیوست به اردن و به اردن
کورش، کرووخش و ترک و مرو و تجن^۳ را
وآنروز که کمبوجیه پیوست با ایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وآنروز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند زبن ربه^۴ آشوب و فتن را
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
زان پس که زاسکندد و اخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محسن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را

۱- از سرداران بزرگ کیخسرو ۲- جنگی که در آن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳- اروند اصلاً بمعنی تند و نام دجله است - اردن - بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیره العرب - کرودی است در گرجستان - و خش نام اصلی جیحون - نرگ رودی در داغستان و ماوراءالنهر - مرو نام قدیم رود مرغاب - تجن رودی است که از هرات میگذرد. ۴- مراد داریوش است که فتنه گاما تای منغ و سایر آشوبگران را خاموش کرد.

آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
 بگرفت تسبقون صفت بیت حزن را
 رومی زسوی مغرب و سسکزی زسوی شرق
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را
 در بیش دودریای خروشان سبه پارت
 سدگشت و دلیرانه نگهباداشت وطن را
 برخاشگران ری و گرگان و خراسان
 کردند ز تن سنگر و ازسینه مچن را
 خون در سر من جوش زنداز شرف و فخر
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را^۱
 آنروز کجا شد که زیك ناوك و هرز^۲
 بنهاد نجاشی ز کف اقلهم یمن را
 وان روز که شاپور بزیر سم شبرنگ
 افکند بزانونی ادب و السربن را
 وانروز کجا رفت که بك حمله بهرام
 افکند زپا ساوه و آن جیس کشن را
 وانروز کجاشد که زبنجاب و ز کشمیر
 اسلام برون کرد و ثن را و شمن را
 وانروز که شمشیر قزلباش بر آشف
 در دیده رومی بشب نبره و سن را
 آنروز که نادر صف افغانی و هندی
 بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

-
- ۱- مراد طویف پارت است که بسر داری شهر داد (آرش) خانواده سلو کیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند و استقلال ابرانرا بدست آوردند.
 ۲- یکی از سرداران روم بود که با زولسزار و بیه متجد بود و سورن سردار ارد اشکانی بمقابله اوشنافت و کراسوس و پسرش کشته شدند. ۳- و هرز رئیس فوجی که نوشیروان بهمن فرستاد و بمن را از حبشیان پس گرفت و بسیف ذوالهزن داد.

وانگه بکف آورد شمشیر مکافات
 پیشاور و دهلی ولهاو ورود کن را
 وان ملک بیخشید و بشد سوی بخارا
 وز بیم بلرزانند بدخشان و پکن را
 وامروز چه کردیم که در صورت و معنی
 داریم ز کف تربیت سرو علفن را
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 دارو نسیوان کرد بکافور عنن را
 بالجمله مجالست که مشاطه تدبیر
 از چهره این پیر برد چین وشکن را
 جز آنکه سراپای جوان گردد وجوید
 در وادی اصلاح ره تازه شدن را
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج
 بگرفته لجن نا گلو وزیر ذفن را
 کو مرد دلیری که بیازوی توانا
 بزدا بد از این چشمه گل ولای ولجن را
 هر چند که پیچیده بهم رشتۀ تدبیر
 آرد سوی چنبر سرگمگشته رسن را
 اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
 یک مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
 من نیک شناسم فن این کهنه حریفان
 نحوی بعمل نیک شناسد لم و لن را
 آن گرسنه چشمی که بگیرد ز سر قهر
 املاک رعایا و کند بلع نم را
 یا کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
 طامع نکنند مصلحت خویش فراموش
 لقمه بمثل گم نکنند راه دهن را

جز فرقهٔ مصلح نکنند دفع مفساد
 آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
 بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
 سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
 امروز امبد همه زی مجلس شوراست
 سر باید کاسوده نگه دارد تن را
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
 جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
 افریشتگان قهر کنند آهرمن را
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
 گفتار بهار است وطن را غندی روح
 مام از لب کودك نکنند منع لبن را
 اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
 داند شمن آراستن روی و تن را
 یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
 کامید بدیشان بود ایران کهن را

نوروز

نوروز اور مزد^۱ مه فرودین رسید
 خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
 سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
 سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
 سالی دگر ز عمر من و تو بیاد شد
 بگذشت هر چه برداگر تلخ اگر لذید
 بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود
 از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید
 ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
 مظلوم هم بزبست که سالی جفا کشید
 لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای
 بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
 این لوح در درون دل مرد پارساست
 وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
 آنجا خط مزور ناید همی بکار
 کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
 خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
 بی گیر و دار منهی^۲ و اشراف و باز دید
 جام جم است صفت^۳ تاریخ روزگار
 مانده بیادگار ز دوران جمشید
 تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست
 چندین هزار قرن زهر جدولش پدید
 هر چند کهنه است بهر سال نوشود
 کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
 هست اندر آن حدیث برهما و زرد هشت
 هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید

۱ - اورمزد = اورمز - نام روز اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری.

۲ - اشراف بکسر اول بمعنی از بالا بزیر نگریستن و واقف شدن.

گوید حدیث قارون و افسانه مسیح
 کاین رنج برد و آند گری گنج آکنید
 عیسی چه بد مروت و قارون چه بود حرص
 کاین در زمین فرو شد و آن باسمان پرید
 کشت ارشمیک را سپه مرسلوس لیک
 شد مرسلوس فانی و باقی است ارشمید
 چون عاقبت برفت بیاید ازین سرای
 آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید
 دردا گراز نهیب تو آهی ز سینه خاست
 غبنا گراز جفای تو اشکی بره چکید
 بستر گراز تو گردی بر خاطری نشست
 بر کش گراز نو خاری بر ناخنی خلید
 چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
 کزوی عذار دلکش مخدوم پژمرید
 کی شد زمانه خامش اگر دعوی نکرده؟
 کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید؟
 محنت فراسد چون زحد بگذرد غرور
 رخوت فزون شود چو زحد بگذرد نبد
 یاد آزاران بالای زمستان که دست ابر
 از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
 دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
 آنزاع بر جنازه گلها همی چمید
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
 جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
 آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
 از دشت بردمید و بکپسار بر دوید
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
 نرگس که بود خود بین؛ بشتش فرو خمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است

پروانه ای مرصع اندر میان خوید^۱
 گوئی که ارغوان را ز اسیب بید بر گ
 زخمی بسر رسید و بر اعضا ش خون دوید
 آن سوسن که بود نگر کز میان کشت
 بسا سوسن سفید بیک جای بشکفتد
 چون پاره های ابر رده^۲ بسته بر هوا
 و ندر میانش جای بجای آسمان بدید
 یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
 خیری زرد هست اگر نیست شنبلیله
 وین جلو هاهافر و گسلد چون خدنگ مهر
 از جلوه کمان مه تیر سر کشید
 نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
 نه یاسمین بماند وان صدره^۳ سپید
 آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
 چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گز بد
 هان ای پسر به پند پدر دل سپار از انک
 این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
 ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
 گوشت بنیغ مهر بخواهد همی برید
 هر کس به پند مشفق بگرنگ گوش داد
 گلپهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
 من خود بکود کی چو تو نشنیدم این حدیث
 تا دست روزگار گریبان من درید
 پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
 زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید
 و آنگاه روزگار مرا در نشانده پیش
 یکدم ز درس و بند و نصیحت نیارمید

۱ - خوید خوانده میشود خید بر وزن بید یعنی سبزه . ۲ - رده صف
 ۳ - مطرف - لباس خز - صدره - بضم اول سینه پوش - بیراهن نیم تنه .

چل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روزمن سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید^۱
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیک
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح^۲ بمن بر پراکنید
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشنه بتجربت دیگران امید
خوش آن که در صباوت پدر پدر شناخت
شاد آن که در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاهزاده

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا
پس بخاک کوی آن دلدار بسیار مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ
بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آورد مرا
مردمان از چشم بدتر سند و من از چشم خوب
حق ز چشم خوب مهر و یان نگه دارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گود سکوت من مگر زین بیشتر
روزگار مرده برور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زنده گی بخش خیال اوست کاش
این خموشی در شمار مردگان آورد مرا
سینه ام زاه بیای چاک شد کو آن طیب
کز تشفی مرهمی برسینه بگذارد مرا
تا مگر نائیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسنه لب دارد مرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسیار مرا

۱- خرام- بکسر اول رفتار از روی ناز- نوید - بضم اول مژده و خبر خوش

۲- طرح- بزور فروختن جنس بر عایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هر چه پرسیدم از آن دوست مراد ادجواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دینائی
یا یکی خیمه صد وصله که از طول زمان
پاره جانی شده و سوخته باشد جانی
گفتم : از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
منتهمائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت: از اندازه ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبند بتک دریائی ؟
گفتم: آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر دل سوخته شیدائی !
گفتم: ای گوگرد مدور که زمین خوانی چیست؟
گفت سسگی است کهن خورده بر او تیمائی !
گفتم؛ این انجم رخشنده چه باشد بسپهر؟
گفت : بر ریش طبیعت تف سر بالائی !
گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت . والایتر از این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعده حرکت و این جاذبه چیست؟
گفت: از اسرار شک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوه خود شاهد بزم آرائی
گشت مجنوب خود و دور زد و جلوه نمود
شد از آن جلوه پیا شوری و استیلائی

سر بسر هستی از این عشق و ازین جاذبه خاست
 باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
 گفتمش : چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:
 بر یکی خوان ، پی نان ، همه و غوغائی
 گفتم : امید سعادت چه بود در عالم؟
 گفت : با بی بصری عشق سمن سیمائی!
 گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا :
 دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی !
 گفتمش : مرد ریاست که بود؟ گفت : کسی
 کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
 گفتم : از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
 نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
 گفتم : آئین وفا چیست در این عالم ؟ گفت:
 گفته مبتدای یا سخن بیجائی
 گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت :
 از لب مرگ شکر خنده پر معنائی
 گفتم : آن خواب گران چیست به پایان حیات؟
 گفت سیریت بسر منزل ناپیدائی
 گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود؟
 گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
 گفتمش : چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
 گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



در حمایه شاه مخلوغ

و سلام رسمی

می فروهل ز کف ای ترک و بیکسونه چنگ
جامه چنگ فروپوش که شد نوبت چنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت ، بنه چنگ زچنگ
رخ بر افروز و رخ خضم بیندای بقیر
قد برافراز و قد خصم دوتاساز چوچنگ
از بردوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالبه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشک است از گرد نفر ساید مشک
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندید ستم کاندز پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هر گز که شنید آهو، بادرع و کمان
جز تو هر گز که شنید آهول با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پرورده آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطه ایران ، منزلگه شیران که خدش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مہترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ

آنکه جمشیدش بر کرد ز کموان دیهیم
 و آنکه کاوشش بنهاد بگردون اورنگ^۱
 شاه کیستخزو او برد چشم تا در شام
 شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
 تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
 نیردادش زد، بر دیده بونانی نیر
 اردشیرش زد، بر تارک رومانی سنگ
 بست شاپورش دست ملک دوم بیست
 کرد بهرامش بر بای مهان پلاهنگ^۲
 چند گه کیش ز را تننش آراست بروی
 زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
 ملک منصورى او از درى تا در چین
 ملک محمودى او از در چین تا لب گنگ
 لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
 از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
 داشت فرهنگ هزاران زمک اسمعیل
 هم رعباس شهس بود هزاران فرهنگ
 بگه دولت نهماسب شهس رود و شبان
 بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
 گرچه بد دولت ایران بگه نادر شاه
 همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ ،
 لیک از آن رزم بد ابران را آسایش بر
 هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
 هر کجا يك ره یکران ملک یای نهاد
 از سرفخر بر افراشت سراز هفت اورنگ
 دشمنش خیر نده است جز از دست اجل
 خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ

هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
 طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
 بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
 ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ^۱
 کارگاهی ز بی کاوش، در هر معدن
 ابستگاهی زره آهن، در هر فرسنگ
 مردمانی همه باصنعت و با فخر و غرور
 که زیبارگی و تن زنی آیدشان ننگ
 بن هرچاه فرو برده پیشت ماهی
 سر قصر بر آورده باوج خرچنگ
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ^۲
 نکته‌ها کرده زبر مرد وزن از گفت بهار
 عوض گفته نازی و روایات فرنگ
 تاجهان است بود دولت مشروطه پپای
 جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ



فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بفانیست
 و هست بقا فکرت و اندیشه بجانیست
 ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
 بیم عدم و دغدغه فوت و فنا نیست
 بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
 خوش گفت که هستی بجز از رنج و عنایت
 آسایش جاوید از آن سوی حیات است
 زینسو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
 آهین بقا سردی و خاموشی مرگ است
 وین گرمی و جنبش بجز از آب و هوانیست
 بر آب و هوایی که بود سخت موقت
 خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
 گرجان و روان جلوه گه صنع الهی است
 از چیست که این جلوه بارض و بسما نیست
 گویند که انسان بخطا یافته تولید
 زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
 گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است
 گو باش که ما را هوس چون و چرا نیست
 در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
 وین ظن بد از گفته ما نی است زمانیست
 خوش گفت که ایجاد جهان وین همه آشوب
 ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
 تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
 در عرصه هستی خبر از صلح و صفا نیست
 گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
 بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
 کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
 تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
 نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
 تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
 ایجاد ز سر پنجه آشوب رها نیست
 خوش باش کز این هستی موهوم مزور
 تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست
 خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
 و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
 وین توده غبرا و حیات و حرکاتش
 ناگه رود آنجا که من وما و شما نیست
 دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
 وین زورق گردان ابدالهر پیا نیست
 ارواح نباتی و نفوس حیوانی
 برقی است که جز یک نفس نور و ضیا نیست
 کثرت جو بر افتاد دو بینی رود از بین
 توحید همین است یکی هست و دو تا نیست
 در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
 فرداست کز این توده گل غیر هما نیست
 بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
 کامروز کسی منکر این لطف و صفای نیست
 عشق است که صورتگر این حسن و جمال است
 پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
 توحید بیندوز که با دیده تحقیق
 چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست
 حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
 گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فُتوحِ دهلی

دو چیز است شایسته نزدیک من
 رفیق جوان غم زداید ز دل
 جوانی نه بر دامنش گرد ننگ
 نهاده بطی بساده در پیش روی
 بخوان شعر و اخبار کشور متخوان
 نگه کن کز انقباس اردیبهشت
 از آن تند باران دوشینه بار
 بویزه که رخشنده مهر سپهر
 چنان کز پس شعری^۲ آبگون
 بتن کوه خارا کفن کرده بود
 کنون زنده شد ز آسمانی فروغ
 فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
 بباغ و براغ آستین های گل
 بشاخ گل سو در آویخت باد
 برهنه شد و شرمش اندر گرفت
 بشوخی در آغوش سرو بلند
 چو دوشیزه ای سرخ کرده رخان
 بر آن شمعانی نگر کش بود
 میان لگن شمع مانده خموش
 بپوشد همی کوهسار کبود
 براو بر وزد شهر یاری هبوب^۳
 بچنبد همی که ربائی^۴ درخس
 تو گوئی خروش زمانه است این
 جهاندار نادر شه تاج بخش
 بگردار های گزین مشتبه
 نه پهلوئی او سیر دیده دواج

رفیق جوان و رحیق^۱ کهن
 رحیق کهن روح بخشد بن
 شرابی نه در صافیش درد دن^۵
 کشیده یکسی مرغ بر با بز
 بز چنگ و لاف سیاست مز
 بیالیده در باغ سرو و سمن
 بهشتی شد امروز طرف جمن
 بمیعی تنک در کشیده است تن
 نماید تن خویش معشوق من
 از آن بهمنی تند برف کشن
 یکی نیمه تن بر کشید از کفن
 بباغ و براغ و بدشت و دمن^۶
 بدشت و دمن عقد های پرن
 بدریدش آن ایزدی پیرهن
 رخس سرخ شد بر سر انجمن
 بیاویخت شاخ گل نسترن
 بپیچیده بر عاشق خویشتن
 ز بیروزه شمع و زمرجان لگن
 لگن تافنه چون سهیل یمن
 به ابر سیه شامگا هان بدن
 خروشان شود ابر ژاله فکن
 بغرد همی نندر بانگ زن
 ز جنبیدن تیغ شاه ز من
 خدیو عدو بند لشکر شکن
 به پیکار های گران مفتتن^۷
 نه چشمان او سیر دیده و سن^۸

۱- شراب ۲- خم شراب ۳- لابد مقصود جامه مؤنث و نازک بوده .

۴- مختلف دامن و درعربی مزبله ۵- وزشها ۶- مقصود الکتریکی است .

۷- فریفته و مجذوب ۸- دواج لجاج - و سن - خواب، چرت

نهاده تبرزین بزیر ذقن
 برد حمله با ناخج^۱ پنج من
 دمد جو، ز ناسودن و تاخن
 بفترت رود پیشباز فتن
 جهان جوی عزمی در او مختون
 در ایران فغان خاست از مرد و زن
 سپاه ارس چون یکی راهزن
 کشتن لشکری گورد او انجمن
 ز آمویه تا رود بار تچن
 شه نو بدرد و بلا مقترن
 برآمد یکی نعره کوه کن
 گرفته عنان یکی پیلتن
 همه آهنین چنگ و روئینه تن
 بنام ایزد ای نادر ممتحن
 بچم کت مبیناد هرگز حزن
 سپس بر سپاه سباهان بزن
 بخونخواهی رزمگاه بشن
 ز شام و حلب تا ختا و ختن
 ز پیمان افروشته مؤتمن
 ز بیگانگان کرد صافسی وطن
 شد و کرد بنگاهشان مرغزن^۲
 ز افغان حمایت بسر و علن
 بغزین و کابل سپاهی کشتن
 سخن زان گروه گسسته رسن
 ستم کرده بر خاندان کهن
 ندادند چندان بها و ثمن
 پناه و نگه دارد از خشم من
 نداد و بر افزود بر سوء ظن

چو لشکر بخشبند خسبد ملک
 ز گردان جز او کیست کاندروغا^۱
 ز شاهان جز او کیست کز موزه اش
 به رکضت^۲ بود بیش تاز سپاه
 چو دریا دلی در برش مختفی
 در آن تیره عهدی کز افغان و روم
 ببرد از ارس تا بماندردان
 خراسان ز محمود شد تار و مار
 زیکسو بکف کرده توران سپاه
 شده پادشه کشته در اصفهان
 در این ساعت از کوهسار کلات
 فرشته فرود آمد از آسمان
 پس پشت او لشکری شیر دل
 فرشته عنانش رها کرد و گفت
 برو کت نبینیم هرگز حزن
 بیک رکضت اینک خراسان بگیر
 بترکان یکی حمله آور گران
 ترا گفتم بزندان که بستان خراج
 نپسچید صاحبقران بسزرگ
 بکشید و پیکارها کرد صعب
 ز دنبال افغان سوی قندهار
 شنید آنکه دارای دهلی کنه
 از نیرو بسی دفع آنان کشید
 بدلهلی بریدی فرستاد و داند
 که اینان گروهی خیانت گرند
 همه خونی و دزد و بسی دولتند
 که دارای دهلی دهدشان بمهر
 بدان نامه ها پاسخی شاه هند

۱ - جنگ ۲ - تبرزین و نیزه کوچک
 ۳ - رکضت - پای جنبانیدن و اسب ناختن
 ۴ - گوردستان .

بره بر بکشتند ده تن رسول
 ندیدند فرجام آن کار زشت
 توگفتی بنازید از آن تنگ سخت
 ندانست کان چنگ خیبر گشای
 شهنشه سوی تنگ، خیبر کشید
 دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ
 رهی چون ره مورچه بر درخت
 به تنگ اندرون صوبه داران هند
 ز افغان و هندی و پیشاوری
 همه نزه دار و گدوله گذار
 شهنشه بغرید و افکنند رخس
 چنان سوختند از تف فخر شاه
 چو شاهنشاه از تنگ خیبر گذشت
 به خیبر عزا خاست تا کنده شد
 سپه را ز پیشاور اندر گذاشت
 به لاهور در صوبه داری که بود
 دمان بر لب آب «راوی» گرفت
 ز یک حمله لشکر شهریار
 ز پنجاب خسرو بدلهی شتافت
 به خسرو ز دهلی رسید آگهی
 ز دهلی سپه بر کشید و نشست
 به گرد اندرش مرد سیصد هزار
 به گرد سپه توپهای بزرگ
 ازین مژده خسرو چنان راند تفت
 سپیده سپه بر گرفت و رسید
 ز لشکر جهان دید یکسر سیاه
 ز یکسو صف پیل جنگی چنانک
 ز یکسو صف توپ کهسار کوب

بدلهی ببستند هم چند تن
 کشان چشم بر بسته بود اهرمن
 که خیبر بود نامش اندر زمن
 کند تنگ خیبر تسلال و دمن
 براهی کزان دیو جستی بفن
 میان رود و راه از لب آبکن
 نشیب و فرازش شکن در شکن
 کمین کرده با لشکری تیغ زن
 تنیده بهر گوشه چون کارتن^۱
 همه ناوک انداز و ژوین فکن
 چو در رزم هاماوران تهمتن
 که از آتش تیز تل گون^۲
 ز دهلی عزاخانه شد تا دکن
 در خیبر از بازوی بوالحسن
 از او گشته پنجاب بیت الحزن
 به برگشتگی طالعش مرتین
 سر ره بر آن سیل بنیاد کن
 بجست و امان خواست چون بیوه زن
 مدد خواسته ز ایزد ذوالمن
 که دشمن بود جفت رنج و محن
 به کرنال چون اشتر اندر عطن^۳
 ز ترکان و از مردم برهمن
 رده بسته چون باره‌ای از چدن
 که نازد سوی حمله زیباختن
 نماز دیگر^۴ بر سر انجمن
 بپولاد آکنده دشت و دمن
 تناور درختی ز آهن غصن
 چو دیو سیه باز کرده دهن^۵

۱ - عنکبوت ۲ - خاری است ۳ - آغل شتر و کوسه‌فندان نزدیک آب ۴ - نماز عصر ۵ - این مصرع از فردوسی است و در آنجا بجای «دیو» مار است .

بچنگ اندرش گرز خارا شکن
 بر آورد آوا چو زاغ و زغن
 تو گفתי چراغی است بر باد خن^۱
 زمین لعل شد چو عقیق یمن
 محمد شه از خسرو (و) ممتحن
 پذیره شده در بر خویشتن
 بدلهلی شهنشاه والا سنن
 ز ترکان و از پیروان وثن^۲
 که اندر سراها گزیده وطن
 بسا سر که دور او فتاد از بدن
 زمردی بر آن (!) شاه دور از فطن
 بایران گزائید بسی لا و لن
 فری آن دل پاک و خوی حسن
 ندید و نبیند جهان کهن
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن^۳
 ز لؤلؤی عمان و در عدن
 بتخت و بتنگ و به رطل و به من
 ز تو زنده چون شیر خوار از لبن
 شمیدی به پیش عدو چون شمن^۴
 درد چرم بر پیل و بر کرگدن
 چو مر مصطفی را اویس قرن
 دلم گشته چون چشمه پروزن^۵
 بهنچار این پهلوانی سخن
 بگوش آید از شاخه نارون
 رخت باد خرم چو برگ سمن
 بیای و بیال و بنوش و بدن^۶

نیاسوده از ره بر انگیخت اسب
 بجوشید هندی چو مورد و ملخ
 ولی شه فرو خورد و کردش خموش
 بیک ساعت از خون هندی سپاه
 پس از ساعتی جنگ ز نهار خواست
 شهش داد ز نهار و بنواختش
 پس از جنگ کرنال شد با سپاه
 بدلهلی شبانگه عیان گشت غدر
 بکشتند برخی از ایران سپاه
 دگر روز از هیبت قهر شاه
 نگه کن کز این پس شهنشاه چه کرد
 بدو کشور و تاج بخشید و خویش
 فری آن تن سخت و عزم درست
 شها چون نوشاهی جوانبخت و راد
 گوارنده بادت هدایای هند
 ز یاقوت رخشان و الماس پاک
 همان دیبه و گوهر و زر و سیم
 بایران زمین رحمت آور که هست
 همان کس که در وقعت اصفهان
 کنون در رکاب تو از فر تو
 ستودمت نادیده بعد از دو قرن
 ز بیداد گردون و جور جهان
 نگفت و نگوید نس از شاعران
 الا تا به نیمان نشید هزار
 قدت بساد یازان چو سر و سپی
 بکوش و بتاز و بگیر و ببخش

۱ - بادگیر ۲ - بت ۳ - سپر ۴ - بت پرست ۵ - غربال ۶ - دن فعل امر

است؛ یعنی شادی کن.

چغده جنگ

فغان ز چغده جنگ و مرغوای^۱ او
 بریده باد نای او و تا ابد
 زمن بریده کرد آشنای من
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر
 شراب او ز خون مرد رنجبر
 همی ز نصلای مرگ و نیست کس
 همی دهد ندای خوف و میرسد
 همی تند چو دیو پای^۲ در جهان
 چو خیل مور گرد پاره^۳ شکر
 بهر زمین که باد جنگ بروزد
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 بگوشها خروش تندر او فتد
 جهان شود چو آسیا و دمدم
 رونده تانگ همچو کوه آتشین
 همی خزد چو ازدها و درچکد
 چو پر بگسترد عقاب آهنین
 هزار بیضه هر دمی فرو نهد
 کلنگ سان دژ برنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکنند همی
 بهر کرانه دستگاهی آتشین
 زدود آتش و حر بیق و زلزله
 برزمگه «خدای جنگ» بگذرد
 امل جهان ز قعقم^۴ سلاح او
 بخوی نهفته جوشن و پنام^۵ وی
 بهر زمین که بگذرد بگسترد
 دو چشم و گوش دهر کورو کرشود
 جهان نخوردان گج بر، بجنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبار گی بشر
 الاحذر ز جنگ و جنگ بار گی

که تا ابد بریده باد نای او
 گسسته و شکسته پرو پای او
 کزو بریده بساد آشنای او
 که کس امان نیاید از بلای او
 وز استخوان کارگر غذای او
 که جان برد ز صدمت صلائی او
 بهر دلی مهسابت ندای او
 بهر طرف کشیده تازهای او
 فتد بجان آدمی عنای او
 بخلقها گره شود هوای او
 زمانه بینوا شود ز نای او
 زبانگ توپ و غرش و هرای او^۳
 بخون تازه گردد آسبای او
 هزار گوش کر کند صدای او
 بهر دلی شرننگ جانگرای او
 شکار اوست شهر و روستای او
 اجل دوان چو جوجه از قفای او
 بهندسی صفوف خوش نمای او
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 چچیمی آفریده در فضای او
 زانک و آه و بانگ هایپای او
 چو چشم شیر لعلگون فبای او
 اجل دوان بسایه لوای او
 بخون کشیده موزه وردای او
 نهیب درد مرگ و ویل و وای او
 چو برشود نفیر کر نای او
 مسلطند و رنج و ابنلای او
 فنای جنگ بارگان دوی او
 سرشت جنگبار و بقای او
 که آهریمن است مقندای او

۱ - فال بد و نفرین ۲ - عنکبوت ۳ - هرا بضم اول آواز مهیب

۳ - صدای اسلحه ۵ - پنام - دهان بند .

نیمی آنکه ساختند از اتم
 که برقش اربکوه خاره بگذرد
 نفسموم او بدشت و در کند
 شود چوشهر لوط شهره بقعتی
 نماند ایچ جانور بجای بر
 بزاین اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندر و دهان
 سپس بدم فرو کشید سر بسر
 شد آدمی بسان مرغ با بز
 بودیقین که زی خرابره برد
 بخاک مشرق ازچه روز نند ره ؟
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر
 کسی که درد لاش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان
 بخویشن هوان و خواری افکنند
 نهند منت نداده بر سرت
 بنان ارزنت بساز و کن حذر
 بسان که که سوی کهر با رود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلت است و رهزنی
 غنای اوست ز اشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لفاش را
 لقای او پلید چون عطای وی
 کجاست روز گار صلح و ایمنی
 کجاست عهد راستی و مردمی
 کجاست دور ناری و برابری
 زهی کبوتر سپید آشتی
 رسید وقت آنکه جغد چنگ را
 بهار طبع من شکفته شد چومن
 براین چکامه آفرین کند کسی
 شد اقتدا به او استاد دامغان

«فغان ازین غراب بین و وای او»

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجله بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
 نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
 اشک ریزان شد عراق از ما تم فرزند خویش
 همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
 زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن
 مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
 از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
 و زفراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست
 زدگر بیان چاک ظم و ریخت بر سر خاک نثر
 از غم او هر یکی موزون و نا موزون گریست
 دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
 خواست تا در هجرش از چشم بهار افزون گریست
 خنده ای دندان نمازد برق و گفتا کای حسود
 قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر او مردنش دادی امان
 و ریذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
 قرنهای بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
 نیز چون او ، باز نارد قرنهای دور زمان
 گر بر گش صبر بنماییم از بیچار گیست
 وان بواقع یأس و نومید یست نی صبر و توان
 دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
 هر زمان گوئی خلد در چشم و دل تیرو سنان
 از پس مرگش مصائب خواهد شد در چشم ما
 زانکه از این سخت تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون که رفت
هر که خواهد گو بمیر و هر که خواهد گو بممان
رفت و ما نیز از قفایش باربر خواهیم بست
کآندر این دنیای فانی کس نماند جاودان
(۳)

شد زهاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سردنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زان سبب پیرانه سرزین دهر پر غوغا گذشت
برگ امیدش زد لها چون شقایق زود ریخت
لیک داغش لاله‌سان کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک
گرچه از این خاکدان خودیکه و تنها گذشت
تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن از سخن
کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
عمر اگر یکروز اگر صد سال چون بایست مرد
نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت
(۴)

ایها الزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فضل و مردانی سخنندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی و قیس
دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای
بونواس و بوتمام و بوالعلاء و بوالاسد
ابن معتر و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
راست پرسم راست گو مانند صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن گستر بدوران دیده‌ای

زان کسان نشینده‌ای الانسیب و مدح و فخر
 یا هجا پرداز یارند غزل خوان دیده‌ای
 بگذر از بو طیب و بر بند چشم از بو العلا
 گر ز حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده‌ای
 زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
 در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای

(۵)

هیچکس را در جهان جز مندی معدود نیست
 غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
 بر زهاوی نوحه من نوحه بر علم است و فضل
 نوحه ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
 نوحه ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
 ورنه موجود است جانس جسمش از موجود نیست
 نوحه ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست
 کانیچنان هرگز بقیمت لوعا و منضود نیست
 پر بهایی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
 هر چه باشد بر بها در جنب او مفقود نیست
 ماتمش زد خیمه‌ای در کاخ دانش کان بعمر
 همچو چاک جیب باران تا ابد مسدود نیست
 ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
 چون زهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

(۶)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
 نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
 روح را رنج دمامد خسته سازد در جهان
 کاشکی اندر جهان رنج دمامد نیستی
 گر زهاوی رفت از وی چند دیوان باز جاست
 رنج ما بیوسته تر بودی گراینبهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکنند
 نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
 زاهد از طامات اگر بد گفت او را باک نیست
 نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
 حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
 فی المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی
 خشک ریش دردمانندی بردل از داغ غمش
 گر خود از شعر نرزش درسینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من
 بیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
 جای سازم درونافش ، طرف بندم از رخش
 بهره ها برگیرم از دیدار آن استاد من
 دیدنم را سر کند از دل مبار کباد او
 دیدنش را سر کنم از دل مبار کباد من
 بر کران دجله بغداد بنشینیم شاد
 چامه ای برخواند او ، شعری کنم بنیاد من
 وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
 شعرها خوانم بوصف دجله بغداد من
 کی گمان بر دم زهاوی جان سپارد وانگهی
 مرثیت گویم من اندر ماتمنس ای داد من
 از کفم یاری چنان ابن چرخ کج بنیاد برد
 شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من

(۸)

روح صد فی در جهان شاد است گوئی نیست هست
 جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
 در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش
 هم نشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جنان
 خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست
 هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است
 زانکه خود زیبا ز بنیاد است گوئی نیست هست
 روح چون زیبا بود او را خدا جو یا بود
 این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
 نیست مشکل گر بحق و اصل شود روح جمیل
 گر جز این گوئیم بیداد است گوئی نیست هست
 غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
 جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست

همه رفتند

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
 شو باد سفر بند که یاران همه رفتند
 آن گرد شتابنده که در دامن صحر است
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه رفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند
 فریاد که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند بهاران ، همه رفتند
 باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
 کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند
 یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
 تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
 خون بار بهار از مزه در فرقت احباب
 کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

بافچه تازه بهار

نو بهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
 باغ رنگین شد از خیری و آذربونا
 رده بستند بیباغ اندر گلپهای جوان
 جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
 سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
 از لب کارون، تا ساحل آبسکونا
 برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
 کودک نوزاد آن پیر شده عرجونا
 گل طاووسی ما ناصمی سامری است
 عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا
 ارغوان هست یکی خیمه نو رنگ شده
 کامده بیرون از خم بقم اکنونا
 پیچک لاغر آویخته در دامن سرو
 مثللی باشد از لیلی و از میچونوا
 دشت قرمز شد یکبارچه از لاله سرخ
 ریخته گوئی در دشت فراوان خونوا
 یا برون آمده از خاک و پراکنده شده است
 با یکی زلزله ، گنج کهن فارونا
 قطره باران آویخته از برگ شقیق
 چون ز گوش بت دوشیزه در مکنونوا
 از بس نرگس آمد گل شب بوی سپید
 وز پس شب بو بشکفت گل میمونوا
 گونه گون از بریک دشت بنفشه بدمید
 وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا
 دو بنفشه است یک افزنجی و دیگر طبری
 طبری خرد است اما بشمیم افزونوا
 شب بو و اطلسی و میخک و مینا گوئی
 کرده فرش چمن از دبه سقلاطونوا

شه‌مدانی است فروزندهٔ هر باغ که هست
 تا ماه مهر، ز فروردین روز افزونا
 بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او
 بمشام آید از آذر تا کائونا
 سوسن و زنبق بسا داشتن چند زبان
 راست چون دانشمندان خمشد اکنونا
 لیک بانیم زبان بر گل سوری بلبل
 بیت‌ها خواند که سالم و گسه مخبونا
 گل آذرمی؛ از سرم سر افکنده بزیر
 که چرا غازه کشیده گل آزرگونا
 بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت
 که الف سازد که دال کند که نونا
 وان چکاوک بلب جوی پی صید هوام
 همچو مارافسا بیوسه کند افسونا
 صیحه‌گه جمله گلان روی بخورشید کنند
 که براو هستند از روز ازل مفونا
 شد جهان خرم و خرم شد دل‌های حزین
 من چنین محزون چوناً که بمانم چوناً؟
 چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
 به بهشت اندر یک دل نبود محزوناً
 خرمی بر ما شاید که بسالی زین پیش
 رخت افکنندیم از شهر سوی هامونا
 همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
 عاقبت رفتیم از مجلس ری بیرونا
 دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
 آن کجا بود نشستگه افریدونا
 فلسکی دارد روشن، افقی دارد نغز
 چشم اندازی چون دفتر انگلیبونا

آفرین باد بالبرز که ازعکس وی است
 هرچه نقش است بسقف فلک گردونا
 ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیک
 او چنان آید در چشم که هست ایدونا
 گه براویچند از پرتو خور زربفنا
 گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
 چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
 قله اش سال و مه از برف بود مشحونا
 دامنش چون دل عاشق، کمرش چون رخ یار
 بهوای خوش و خوش منظرگی مقرونا
 چون بتابستان بر برگ درختش نگری
 از درخشانی گوئی که بود مدهونا
 عرب اردیدی آن خوب فواکه کانچاست
 بر نخواندی به قسم والتین و الزيتونا
 باغ درباغ گل اندر گل و قصر اندر قصر
 هریکی قصر یکی جوی به بیرامونا
 خاصه آن باغ کجاهست نشستنگه شاه
 که بهشتی است فرودآمده از گردونا
 کوه اگر حایل آن باغ نبودی ، بودی
 از لب رود اس تا بلب جیحوننا
 این چنان است که استاد دقیقی فرمود
 « مهرگان آمد جشن ملک افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۵۸ - ۱۳۰۶
هجری قمری

سو گواران

سو گواران را مجال بازدید و دید نیست
 باز گردای عید از زندان که ما را عید نیست
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
 شاهد آئینه دل داند که جز تعلید نیست
 عید نوروزی که از بیداد ضحاک کی عزاست
 هر که شادی میکند از دودۀ جمشید نیست
 سر بزیر پر از ان دارم که دیگر این زمان
 با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
 بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
 ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
 هر چه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
 هیچ بار مهر بانی بهنر از خورشید نیست
 وای بر شهری که در آن مرد مردان درست
 از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
 صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست

پوهنځی

گر بوسف من جلوه چنین خوب نماید
 خون در دل نو باوۀ بعقوب نماید
 خونر بزى ضحاک در ابن ملک فزون گشت
 کو کاهه که جرمی بسر چوب نماید
 کو دست نوانا که بگلزار نمند
 هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
 ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر
 غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
 سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
 خود را به بر جامعه محبوب نماید
 هر کس نکند تکه بر افکار عمومی
 او را خطر حادثه مغلوب نماید
 بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
 او را توانست که مرعوب نماید

مَسْرُور
حسین - سخنیاز
۱۳۰۸
هجری قمری

مهرگذشت زن جادوگر

تسا بگیرد برای خود فالی کرده از من کناره شوهر من کرده نزدش روانه دلاله راست در خوشگلی بعکس منست ملک بسیار در کرج دارد نیمدانگ قنات غار از اوست و ز بلوکات پیره مرد آباد دارد این جمله غیر ارث پدر کاردان است و صاحب هنر است باهواد است و با کمال و قشنگ دل باو بسته و ز من کنده که ز من قهر کرده شوهر من ربخت در پیش و باز کرد کتاب هست لازم لوازماتی چند شاخ افعی و میخ دروازه قدری از خاک پای عزرائیل بول گنجشگ و اشک بوقلمون مژه خرس پیر موقع خشم پنجه گربه نزنائیده بشکل اشتر و پهمین الاغ مرده ای را که مرده شو برده روی سیماب هم کمی بیز آب پاك دل بر کند از آن دختر رفت و سگدسته پیرزن را دبد تا فراهم اساس جادو کرد تا محاللات را مهیا ساخت

يك زنی رفت پیش رمالی گفت ای شیخ پاك گوهر من دختری دیده چارده ساله دخترک گلعداد و سیم تن است خانه ای سمت سنگلج دارد ثلک باغات شهریار از اوست نیمی از آسیاب ورد آباد اینهمه ارث دارد از مادر از جمیع علوم باخبر است دیلم دارد از علوم فرنگ باری ای شیخ شوهر بنده رحم فرما بحال مضطر من شیخ بگرفت رمل و اصطراب گفت از بهر این خبال بلند قدری از مغز مسروده تازه چشم خرچنگ و موی بیضه فیل قیلوه مسور و ناخن میمون روده گدخدای ارزق نیشم ده نخود مرگ موش سائیده بیه گفتار و سنگدان کااغ ریز در کاسه سر مرده پس بر او پاش يك کمی سیماب اگر آن جمله را خورد شوهر زن بی علم چونکه این بشنید هرچه در خانه داشت جادو کرد خویشتن را فقیر و رسواساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش
 شوهرش زان غذای سمی خورد
 زن جوان دید زار و محزون شد
 شوهر مرده ، خانه خالی
 کهنه رندی شنید این فریاد
 مادر قوم با هنر باید
 چشم امید از آن سرای ببند
 و چه خوش گفتم در گلستان باز
 تا کند خاص خویش همسر خویش
 شب بنالید و صبحگاه ببرد
 بسکه فریاد کرد مجنون شد
 نه در او فرش مانده نه قالی
 گفت لعنت بهره جاهل باد
 تا که فرزند با هنر زاید
 که در او نیست دخت دانشمند
 حضرت شیخ سعدی شیراز :
 « زن بد در سرای مرد نکو »
 « هم در این عالم است دوزخ او »

گزر

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوار! ای آنکه قرص ماه
 خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد
 وانگه ز بهر بسته گزهای حضرتت
 خم شده لال و شکل خلال اختیار کرد
 چند ابریز یوسف گزهای بنده را
 باید اسیر محبس صندوقدار کرد
 خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
 زمین بس به نیم گزشان باید سوار کرد
 انگشت خسروی را عفر بزند ببند
 کانگشت پیچهای مرا زهر مار کرد
 گزهای بنده قر به گز بست جان من
 کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
 ترسم که بی گزی بکنند باد و چشم من
 کاریکه گز بدیده اسفندیار کرد !

آش بی بی دونه شنبیه

نو جوانی ز عمر بجزاری
 زنده زنده گرفته ماتم او
 پا ورم کرد، دست باد آورد
 که چه خواهد شدن سرانجامش
 دلخور از مرگ ناگهانی او
 دکتري هوشمند و فرزانه
 نبض بیمار را گرفت بدست
 از دواخانه فلان بخرید
 میشود سالم و نخواهد مرد
 تا بدست آرد آن دوی مفید
 دور از خانه تو اهرمنی
 دختر عوج و کلفت جمشید
 مادر روزگار دختر او
 دور از جان مگر که بیماری
 پسرم ناتوان و بیمار است
 آسپرین و فناستین و کلر
 یا که از طفل خوبش سیرشدی؟
 همه بیپود و جفنگ بود
 که بود از دوی عهد قدیم
 حق یامرزش که یادم داد
 آش بی بی سه شنبه باید پخت
 ریشه ابرو جوجه و گردو
 ریخت باید میان دیگ مسی
 زن بیچاره را بحرف گرفت
 نا دواخانه اش برفت از یاد
 نا شب از بهر آن معطل شد

داشت شخصی بخانه بیماری
 همه اهل خانه از غم او
 درد او رو باز دیاد آورد
 متحیر شدند اقوامش
 همه گریان ز نو جوانی او
 ناگهان گشت وارد خانه
 آمد و پهلوی مریض نشست
 گفت این نسخه مرا بپزید
 این دوا همان دقیقه که خورد
 مادرش نسخه را گرفت و دوید
 در دواخانه دید پیر زنی
 پیر زالی عروس دیو سفید
 پسر پیر چرخ شوهر او
 گفت با زن نباشد آزاری
 گفت مادر دلم زعم زار است
 کرده تجویز بهر او دکتر
 گفت ای زن مگر تو پیرشدی
 این دواها که از فرنگ بود
 من دوائی ترا کنم تعلیم
 خاله خیر النساء مشدی مراد
 گفت از بهر بادهای زمیخت
 روغن آفتاب و برگ کدو
 لوبیا و برنج با عدسی
 باری آن ببرزال دنگ خرفت
 خواند بر او مزخرفات زیاد
 رفت و در فکر آش مهمل شد

دید بیچاره نو جوان مرده
گشت بیچاره نوجوان مرحوم
که کند وهم سد راه نجات
چون خرافات تخم آفات است
ما ولیکن نمی دهیم تمیز
ریشه جهل را بر اندازد

چون بیامد بخانه افسرده
بهر يك حرف کهنه موهوم
گوش هر گز مده بموهومات
کارها زار از خرافات است
خرز آفت همی رود بگریز
علم باید که قد برافرازد

ساعات

دور از جیب مرد با فرهنگ
می نتجید ز جا بصد اردنگ
صرفه جوی است و نابکاروزرنگ
که سزاوار تیشه است و کلنگ
که چنین است رسم شهر فرنگ
پیشتر از بنای شهر زرنگ
سوی مسکو برای کردن جنگ
متعلق به بکنفر سرهنگ
همسر سنگ بود و همپرزنگ
کرده اورا ببند من آونگ
کای سبق برده از شماخرلنگ
که ز پیمودنش کس آید تنگ
این يك انگشت نیست صد فرسنگ
خاصه پای برهنه برسر سنگ
پیش پایش گرانتر از فرسنگ
که نماید بیجست و خیز آهنگ
رقص پیرانه عار دارد و ننگ
کوری راه رفتن خرچنگ
در کنار جزیره های فرنگ
خسید آسمان که بنگیان گه بنگ
کرده ورد زبان درنگ درنگ

بنده مسرور ساعتی دارد
چون فراول بهر کجاش نهم
کوک را صرفه میکنند از بس
هیچ آچار چاره اش نکند
میکند کار روز شش ساعت
گوئیا هست سال تاریخش
در زمانی که رفت ناپلیون
بود این ساعت عزیز آنروز
مدنی در دکان خرده فروش
حالیای مدنی است طالع بد
گناه گویم بعقر بکهایش
آخر این راه تنگ ترکان نیست
گردشی کن، حرارتی بنمای
گویدم بیش از این نیارم رفت
سنگهایی چو چشم سوزن هست
گر بخواهم ز چرخ رفاصش
گویدم شرم دار از من پیر
گاهگاهی که مینماید کار
گر یکی پشه بال بگشاید
ساعت من زهیت آن بال
عوض دنگ دنگ ساعت من

از فردوسی نمانده

ز تو زنده شد نام دیرینشان
 تو بر تخت کاووس بستی عقاب
 چهانش بسوهان خودسوده بود
 زدودی از او زنگ ابام را
 بهر هفت خوان میهمان تو بود
 سر راه بر تیر آرش گرفت
 بتو باز گردد نژاد هنر

بزرگان پیشینه بی نشان
 نو در جام جمشید کردی شراب
 اگر کاوه زاهن یکی توده بود
 تو آب ابد دادی آن نام را
 تهمن نمک خوار خوان تو بود
 چو کلک توراه گزارش گرفت
 توئی دودمان سخن را پدر

همه روز ساسانیان تیره شد
 کیان زادگی رخت بست از میان
 که ایرانی از پر توش زنده بود
 بیفسرد آن آتش انگیز روح
 بخود نام بنده خلیفه نهاد
 مخواه از دگر مردم آزادگی
 دهان بست بر یارسی گوی شهر
 شده خاص عامان و خرنندگان
 بر آنند که بگریزد از گله گرگ
 در ترکتازی بر ایران گشود
 سخنور بسی بود در روزگار
 بکار دگرشان نه اندیشه بود
 گهی وصف روی ایازش کنند
 پسندیده بودی بدرگاه میر
 یکی را ز خسرو نثار آمدی
 که فرمود در نامه خویشان:
 ز ممدوح صاحبقران عنصری
 نکردی زطبع امتحان عنصری

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
 نگون سار شد پرچم کاویان
 بایران درخشی فرو زنده بود
 ز دمسردی شام فتح الفنوح
 بهر جاشهپی بود ایران نژاد
 چوشه بندگی کرد و افتادگی
 بر آوردتازی زبان دست قهر
 زبان حکیمان و دانندگان
 بهنگام ساسانیان بزرگ
 دگر باره این آسمان کی بود
 بدوران محمود ایران مدار
 همه مدح محمودشان پیشه بود
 گهی مدحت یوز و بازش کنند
 هر آنکس که در مدح بودی دایر
 یکی را زر ببلوار آمدی
 ز استاد خاقانی آرم سخن
 بلی شاعری بود صاحب قبول
 جز از طرز مدح و طراز غزل

که حرفی ندانست ازان عنصری	نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند
زیك فتح هند و سنان عنصری	بنده بیت، صمد برده و بندره یافت
ز زرساخت آلات خوان عنصری	شنیدم که از سیم زد دیگدان



ازان دیگدانش بجز دود نیست	کنونش ازان سیم و زرسود نیست
ذبان تو شد گنج حق را کلید	ترا گیتی از شاعران برگزید
بیباغ خود و لقمه نان خویش	قناعت نمودی بدوران خویش
که گردن نهد منت بنده را	نه والا بود چون تو گوینده را
که گرد ز پس مانده گر گسیر	حرام است بر بچه بیر و شیر

بایزید بسطامی و صوفی‌های

گفت بسا بایزید بسطامی	آن شنیدم که صوفی‌های
بزیارت نمی روی بجهاد	کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز
خاک آن توتیای اهل صفاست	خانه کعبه خاقاه خداست
حاج را واجب است قربانی	گفت در مذهب مسلمانی
که روم جانور بیزارم	من ازان کار خیر بیزارم
تا شکم پر کند شکم باره	زنده‌ای را شکم کنم باره
که دران سود بندگان خداست	سود ازان زندگی بیاید خواست



فَناری هن

گل شمع در آخرین سوز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور
که مرغی نوای طرب ساز کرد
فَناری با آشوب و آواز بود
ز نور سحر رشته ها تافته
شب تیره خم گشته بر روی او
ز دیبای شب موجی انگبخته
شدم بیش آن تنگ کاشانه اش
چنان مست آن صبح سحر بود
تو گفتی حکیمی است صاحب نفس
دگر باره در چه چه و سوت بود
بمضرب منقار چون چنگرن
چو رقص در صحنه تنگ خویش
به عود نفس لعبت بند باز



بدو گفتم ای مرغ زیبای من
بود ستانسرائی و من چامه گوی
ترانیز باز در رویان سری است
مرانیز در دل همان آنش است
بگو ، تازه کن جان مشتاق را
فرح بخش و کاشانه آرای من
توزرین پروبال و من زرد روی
که این زردی از تابش آذری است
که این رنگ عشاں محنت کش است
بخوان تا بخندای آفاق را



مگر مرغم امروز بیدار نیست
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟
فَناری فرو بسته چشم ، آه آه
دریغا چرا مرغم از باد برد
ازان شور و مستی و خنیا گری
خط و خال دیگر خط و خال نیست
پریده زن رنگهای ز ریش
چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
چرا باغ در طلعت مطلق است؟
بخواب عدم رفته از خوابگاه
چهره داد کاین گلشن آرای مرد؟
بجانیست جز مشت بال و پری
خطی هست اما دران حال نیست
شده بالها جمع و پرها پریش



چنان اشکم از دیده آمد فرود	که بشنید همسایه ام رود رود
سرشکم روان از دل خسته بود	که زنجیر انشش بدان بسته بود
چو بودم ز غمهای دوران برنج	غمم می زدود از دل آن نغمه سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار	دگر با که گویم غم روزگار



کجارفت آن آتشین جان او	که تن چون هفس بود زندان او
زیابند این بال و پر باز کرد	بگلزار جاوید پرواز کرد
ویا شاعری بود سحر آفرین	فرستاده بر بزمگاه زمین
فروخواند بر جمع اشعار خویش	ره خانه خویش بگرفت پیش



ویا بود رامشگری نرم دست	ز بنگاه رامشگران الست
دمی چند با ساز دوران نواخت	دگر ره بسر منزل خویش تاخت



ویا خود یکی رشته زین ساز بود	که بالحن جاوید دمساز بود
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد	که دورانش از ساز خود باز کرد



خطیبی توانا و جلالک بود	که خواننده بر مجمع خاک بود
بسر برد آن خطبۀ نامدار	فرودم آمد از منبر روزگار



قباستان گرون^۱

کرون امسال در آغوش بهار دگراست
 جلگه شادابتر و کوه فرحنا کتر است
 نه نسیمش را همراه هوای عفن است
 نه شمالش را بردوش سموم ضرراست
 دشت ناکرده زتن بیرون بیجامه زرد
 حله سبز زنو خاسته تا کش بپر است
 کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
 چون نگارستان پر نقش و نگار و صوراست
 چهره سبزش زیر عرق کوشش و کار
 کشتزار یست که از بارشرف باروراست
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیل
 چشمه آبش چون گفت حکیمان مسراست
 انگبین ریزد از خار و خس کوه کنیز
 بس عزیزاست چنین خار که بارش شکر است
 جان اگر خواهی بر دامنه افجان پوی
 که بمر دادمه از لطف و صفا بهره وراست
 صحن تا کستان مانند سپهری که دراو
 برق انگور درخشنده سپیل و قمر است
 دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز
 بستر سبزش گسترده بهر بام و دراست
 همتی ای بیش نمانده است که دوشیزه تانک
 شاهد بزم و سزاوار کنارا است و بر است
 زیره تانک بنی طرفه دبیرستانی است
 که دراودخت رز اندر پی کسب هنراست
 گاه پرویش در هندسه رسم آموزاست
 گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است

شام نقاش دبستانش لُوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است
چون بدانشکده خم رود از مکتب باغ
اوسنادش بهنرهای دگر راهبر است
دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست
دگر آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است
از فلاطون خم اسرار ریاضت یسابد
که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است
چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود
راست بینی که همان زاده شمس و قمر است
در هم آمیخته الوان شفق پنداری
شفق است اینک که در آئینه می جلوه گراست
برخی از روشنی صبح نهفته است در او
قدری از تهرگی شام بدان جام دراست
در فرحناکی و خوش رنگی ماند بسپیل
در دلاویزی و رامشگری از زهره سراست
آفرین باد بایران که همه بوم و برش
خانه نعمت و شایسته فرهنگ و فر است



افیون

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار
 خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
 دوستی غدار و انسدر دشمنی کامل عیار
 ارنبات است ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
 ورنه ماراست از چه اندرکام دارد زهرمار؟
 گر بود گل ازچه روخارش خلد در پای جان
 و ر بودمل از چه مرگ آرد بهنگام خماری؟
 دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار؟
 تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو
 زندگی جاوید خواهی گردن نعبان مخوار
 تبع دارد زیر دامن از مصافش میگریز
 خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار
 گر زهین را بویی از افیون رسیدی برهشام
 تا قیامت می نجنبیدی ز جا خورشید وار
 گر نشستی کرد ادبارش بدامان نسیم
 هر کجا برخاسی آنجا نشستی چون غبار
 و رفتادی گرزّه خشخاش رستم را بدست
 جبهه تسلیم سودی بررد اسفندیار
 سرخیت ازچهره برگیرد جوشب رنگ شفق
 چهره ات را زردی افزاید چو مچمر اشرار
 داد افیون خاک مشرق را بسپاد نیستی
 ورنمیدانی ز تاربخ جهان کن اختیار
 رخنه دیوار چین شد افسر خاقان ربود
 پاک کرد از روی چینی نقش عز وافتخار

دیگر از دیگ بخارائی بخاری بر نخواست
 ناکه چشم ماورالنهری ز دودش گشت تار
 حلقه طاعت بگوش راجه و چیمال زد
 خاک لندن زان بمژگان رفت هندوبنده وار
 لندن و بماریس را جمال شرقی بیحساب
 تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار
 یک نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
 لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار
 کشوری آشفته چون گنزار هنگام خزان
 مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار
 زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
 بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
 آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
 آن خراسان کو که صفارش بگیتی ناجدار
 آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
 تخت مروان را بزیر افکنند از پشت حمار
 آن خراسان کو که گرتفالش گرسی نیمشب
 خواب خوش از دیده عباسیان کردی فرار
 از چه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
 از چه بومسلم نمیگردد ز مروتش آشکار
 بلخ دارد لبک بو معشر ندارد در میان
 طوس دارد لبک فردوسی ندارد در کنار
 گر نشابور است بس سینا و خیامش کجاست
 و ر ایبورد است از چه انوری نارد بیار؟
 آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
 ظلم جنگیز و جفای غزبکی بود از هزار
 بس جنایتهاز ابران زاده ابن مادر است
 کاش شیرش را پمستان خشک سازد کردگار
 باید از این خاکدان بر کند اورا بیخ و بن
 پیش از آن کز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

صبا
علی رضا
۱۳۱۳
هجری قمری

پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی
 که گل سرخ بیباغ اندر بشکفت همی
 رفت بهمجنه بانکبت بسیار ز باغ
 اورمزد آمد با دولت هنگفت همی
 گل بیباغ اندر باچهره بگشاده بتافت
 بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
 ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
 باغبان مسا را بسا مهر پذیرفت همی
 شادمان گشت و سوی ما شد و آورد بتجام
 زانچه یکسال بخم اندر بنهفت همی
 باید امروز ز دست صنعی باده گرفت
 باید امروز بسطرف چمنی خفت همی
 هر کسی باطرب و عیش سوی باغ شده است
 هر یکی با خوشی و لهو بود جفت همی
 در خور خدمت استاد سخن سنج کجاست
 گهری را که بدینگونه صبا سفت همی

شادباش مهرگان

مهرمه طبع جهان را گونه دیگر کند
 باغ را نوعی دگر آرایش و زبور کند
 زرگر و میناگر است این مهرمه گوئی که باز
 گاه کار زرگر و گاه کار میناگر کند
 زرد و سرخ و سبز درهم کرده مینایی شکفت
 کاینچنین میناگری کس درجهان کمر کند
 کوه را از برف بوشد باز سبمن بوشنی
 دشت را دامن زباران پردر و گوهر کنبد
 مهرمه در باغ چون پیکر نگاری چیردست
 بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند

همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
 سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
 از زروزنگار و ز شنگرف و نیل و لاجورد
 رنگها بر برگ سازد، نقشها بر سر کند
 گونه شنگرف بخشد نار را بر نارین
 نارین را پرنیان زرد بر پیکر کند
 نار چون درجی از باقوت سازد و زبرش
 ناجی از مرجان نهدوان تاج را بر زر کند
 سیب را نیمی زرخ چون چهره دلدادگان
 نیم دیگر را برنگ گونه دلبر کند
 تا که شیرین کام سازد هر که را کاید بیباغ
 کوزه امروزه را آکنده از شکر کند
 تا که از خوشه انگور سازد گوشوار
 کز فروغش عقد بروین را بر شک اندر کند
 برگ زر را چون پرنده سبز زین تار کرد
 تا درخت رز از آن بر سر بسکی چادر کند
 باغ را پیرایه از داودی و سلوی نهد
 بوستان را چون سپهر از کوکب و اختر کند
 بالباس سبز سلوی راست زیبا معجری
 گز پرنده سرخ چون دوشیزگان بر سر کند
 باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت
 باغ را یکسر نقر گنج باد آور کند
 گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
 گر بیباغ آید مر آن افسانه را باور کند
 پرنیان هفت رنگ آورده گویی مهرماه
 با درختان را بچشن مهرگان در بر کند
 شادباش مهرگان را با ممدان بر سپهر
 پرنیان سرخ بنهد مهر چون سر بر کند
 از صبا گر نکته سنجی بشنود این چاه را
 از بردقتر نویسد یا که خود از بر کند

گلپای سوسن

امروز بیباغ اندر دیدم که همیگفت
 با سوسن بستان سخنی سوسن خود روی:
 من دخترکان زایم بسیار و نباشند
 چون دخترکان نو پر بچهره و مهروی
 این دخترکان من بس لاغر و زشتند
 و آن دخترکان تو بسی فریبی و نیکوی
 این خوبی و زیبایی رخسار تو از چیست؟
 تا من چو تو زیبا شوم این راز مرا گوی
 و آن سون بستانی با سوسن کوهی
 گفتا که ترا کی گذر افتاد بدین سوی؟
 گفتا که مرا پار بگوه اندر بد جای
 امسال مرا دهقان آورد بدین کوی
 گفتش مخور انده که مرا همچو تو پیرار
 نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
 برار مرا یافت بکوه اندر دهقان
 بر کند و بیاورد و فرو کشت بر این جوی
 بگذشت یکی سال و من از پرورش او
 اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی آهوی
 تو نیز پس از سالی آراسته گردی
 شاداب تر از من شوی از پرورش او

فرودین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
 سرود گویم و با گل گزارم این ایام
 نبید نوشم و گل بوم و سخن گویم
 بشناید کامی با دلبران سیم اندام
 بکامرانی با دوستان سپارم روز
 بکامگاری با نیکوان گزارم شام

ز روی یار ربابم بمهربانی بوس
 ز دست دوست ستانم بشاده‌مانی جام
 شوم بیباغ و بچینم بنفشه از لب جوی
 که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
 بدو پیام دهم کای بروی همچو بهار
 دگر بخانه میازام و سوی باغ خرام
 شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
 ز پیده‌شک دگر باره باغ شد پدرام
 زخانه بر لب جوی‌آی و سازشادی جوی
 که بید بن بلب جوی برزده است خیام
 شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
 ستاره رشک بسرد بر شکوفه بادام
 همی بناید لؤلؤ میان سبزه بدشت
 چنانکه تابد در آسمان بشب بهرام
 پرند سرخ بهوشد ارغوان برتن
 حریر سبز بپفکنند بید بر اندام
 بجان فزاید شادی بن دهد نیرو
 نسیم باغ که بوی گل آورد بهشام
 خمیده زرگس معمور باز بر لب جوی
 مگر که روی ببیند در آب آینه فام
 همی بابر بخندد شکوفه از بر نناخ
 جوشیرخوازه که خنددهمی بچهره مام
 ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
 بروزاگر نگری سوی دشت از بر بام
 جوشب بر آئی بر بام و بنگری بینی
 بدشت فرشی گسرنده مه زتقره خام
 زشاخ و برگ درختان فکنده به بزمین
 چه سابه‌ها که دران خیره میشود رسام

بزیر پرتو ماه و بروی سبزه نو
خوش آنشبی که گزاریم تا سپیده بام
چو بامداد برآید بشعر یاد کنم
حدیث آنشب واز آنچه برگرفتم کام
حدیث آنکه دران نیمه شب تو بودی و مه

سرود بود و صبا بود و جام بود و مدام
من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
سحر ز نغمه بلبل گرفته ام الهام

کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل
آورد سوی مسا ز بهشت ارمغان گل
همچون ستاره لاله دمید از بر زمین
روی زمین شده است مگر آسمان گل
از سبزه دشت گشت چو زنگار گون سپهر

و آن شنیلید زرد بر آن که کیشان گل
هر بامداد روی افق لاله گون شود
از تاب سرخ گونه چون پرنیان گل
پروانه سپید بدو بال سیمگون
همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست

افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هر روز بامداد بدیدار باغ شو
تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل
آن نوگل شکفته نگر در میان باغ
وان چیر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان
باری کنان بشادی هر یک بسان گل
دندان هریکی بشکر خند از دو لب
تابان چو ژاله سجری در دهان گل

دیروز شادمانه سوی بوستان شدم
 تا ساعتی بسر برم اندر میان گل
 با چهره گشاده بیاورد سوی من
 زان باده نهفته بخم باغبان گل
 گفتا بیاد دوست یکی جام نوش کن
 زین سالخورده باده بروی جوان گل
 نزدیک گل بماندم با باده شادمان
 گل میزبان من شد و من میهمان گل
 صد داستان شنوادم از گل ولی نگفت
 نیکوتر از هزار یکی داستان گل
 بر سر رو بن هزار همیخواند این سرود
 با نغمه‌ای که بود مگر از زبان گل
 صلح و نشاط در دل ابنای روزگار
 این است آرزوی من و آرمان گل
 گر از ستیزه روی بگرداند آدمی
 روی زمین شود بخوشی بوستان گل
 آورد هدیه‌ای ز سوی بوستان صبا
 این داستان گل را، زی بوستان گل

یا سہمی
رشید
۱۳۱۴ - ۱۳۷۵
ہجری قمری

باد

تا کی از هجر تو بفرسایم ؟
 قدرت از دست وفوت از پایم
 راستی بین چه باد ییمایم !
 مهر را چون به گل بیندایم !
 نگذارد که شب بر آسایم

ای بلای دل ؛ آفت رایسم
 طاقت از دل برفت و نور از چشم
 از صبا بوی موی تو جویم
 مهر روی نو چون کنم پنهان ؟
 یاد آن روزهای صحبت و انس



نیکبختی ربای و عشرت سوز
 پای تاسر نوشته مرموز
 بر بایند لشکر شب و روز
 زین دل غم پذیر رنج اندوز
 همچو شمعی نسوختی امروز

باد و برق است گوئی شب و روز
 راست طومار را همی مانند
 کاش از آن سان که شادمانی را
 باد را نیز محو کردند
 تا دل از یاد شادمانی دوش



که مرا باتو دید در یک جا
 خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
 تازه باد آن شکوفه بر نسا
 گرچه ذآن یاد رجهاست مرا
 بیش چشم تو جاوه گر بادا

یاد باد آن زمین و آب و هوا
 صافی آن آب و روشن آن آفاق
 زنده باد آن درخت های کهن
 یاد تو زنده بساد در دل من
 یاد من نیز گاهی اندر خواب



که بما درس دوستی میداد
 گفتی او را همی ربابد باد
 اوفتادی ولسی نمی افتاد
 دل یرا ذعشق و لب پرا زور یاد
 باطنش بسنه ، ظاهرش آزاد

یادم آید از (!) آن پرندۀ شاد
 وقت رفتن سبک همی جسنی
 که ز شاخ بلند سوی نشیب
 که ز سنگی بشاخ بر میجست
 ظاهر و باطنش چو من بودی



شاخ غرق زمررد سوده
 شاخ سرگرم مشق پیپوده
 یک طرف آبدان آسوده
 راه های دراز پیپوده
 بر سر غنچه های نگشوده

باغ خرم ، هوا مه آلوده
 مرغ مشغول بانگ بی هنگام
 یک طرف آبشار بسی آرام
 آب در بر که مانده از رفار
 بید مجنون گشاده چتر بلند



در خیابان چنارهای بلند
سایه اوفتاده از آن شاخ
شاخ پنداشتی که از رفعت
ماه از رخنه های برگ درخت
باد، ناگه بر او نهیب زد



در لب غنچه های نشکفته
یا چو اقرار عشق در لب تو
شاخ را جلوه های نسا دیده
باد خود را بعطر می آلود
ابرگرینده بود و گل خندان



یادت آید ز پرتو مهتاب
راست گفتمی که ماه زر سازد
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
بهر ها را گذار ها باشد
من خود از آب خاکسارترم



ای چراغم، ستاره ام، ماهم!
یونس من! بکش ز غرقابم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
زدی تو راهی نمیبرد اشکم
عمر خود را بوصل امید دهم

تابشی کن که سخت گمراهم
یوسف من! بر آور از چاهم
جان و عمرم توئی، ترا خواهم
در تسو کاری نمیکند آهم
گوید آخ که سخت کوتاهم!



همچو شاهزادگان

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
 بید همچون بردم همچو یکی بنده نماز
 سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف
 آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون چهد از سینه آب
 هر طرف گیسوئی آویخته از در خوشاب
 بید همچون کند آشفته دو صد طره نغز
 چون بر طوطی از رنگ و دم مار ز ناب

قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن
 سایه اش تاج سر حجله نشینان چون
 برگ او چون پر نورسته طوطی جوان
 شاخ او چون فد خمیده پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
 جمع گشته است در این طرفه درخت پدرام
 جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم
 دام روح است اگر روح توان بست بدام

نور خورشید چو جاری شود از چشمه کوه
 و ندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
 لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف
 عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
 که چنین خوب و دل انگیز نبوده است شجر
 زلف بر روی نشانده است مبادا که بر او
 افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ‌ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکگی پای‌نگونسار کنند
همچو باریگر بسیار که از شیب و فراز
بیکگی پای درآورند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مچنون را
آن چفسا دیده‌ حیران شده‌ مفتون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده است سمر
نام سرگشتگی‌ش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب
خسروش ببندو، از شرم کندموی حجاب
یا بیکگی شوخ فرشته است که در گردش شب
روز دریافته اورا و برفته است بخواب!

ظهر نزدیک شود ، صبح‌فرو بندد رخت
خور ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیک من مانده بجای اندر دل‌باخته وار
مچو نظاره آن چتر زمرده شده سخت

همچو آشفته بیچاره و دل‌داده سست
دبر گاهی بهمان‌جای بمانم که نخست
از چه پاسست شد از راه ندانم بیقین
از چه دل‌سست شد از عشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آهم باز
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان من گر بهر بوده است و پنیرم هوشنگ
بهر من مانده دهانی چولب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
 جو جام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی
 بسان آینه صافی و اندرو پیدا
 زهر کنار عذاری وقد و اندامی
 نهاده بر لب اشجار روی شفافی
 گشاده بر رخ افلاک چشم نامی
 صفای آب چنانست و عکس شاخ درو
 که در لطیف دهانی درشت پیغامی
 ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
 چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند
 چو مجلسی است که گوهر بخواب می بیند
 بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
 که خوابهای پر از اضطراب می بیند
 چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب
 ستاره می شمرد ، ماهتاب می بیند
 خمیده شاخه نسریں بدختری ماند
 که بخت خویشین اندر کتاب می بیند
 بر آب دوخته چشم اژدهای شاخه تانک
 که گنج های گهر در خراب می بیند

ساره همچو شراری که لرزد از پس دود
 همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
 نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
 « در آب نیز دریغا نمیتوان آسود »

ز ابر های پراکنده اطلسی بنم
 که دست باد همه تار او گسست از بود
 جهان طبع بود آبدان کسه اندر وی
 هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود
 گمان بری که درو عالمی دگر پیدا است
 چو از فرارنگه میکنی بسوی فرود
 زمان زمان یسکی از ماهیان سیمین تن
 بتازیانه سیمین زند بر آب شکن
 نظام موج مشوش کند از آن پرش
 نقوش آب مبدل کند از آن جستن
 دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
 چو گاه زادن روی زنان آبستن
 ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد
 سحاب یاره شود از شتاب آن توسن
 چو لحظه ای گذرد موجها سکون یابد
 نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن
 هوس چوماهی و دل آبدان آرام است
 ستاره فکرت صافی و موج او هام است
 چو آتش است هوس لیک عقل را دود است
 چوماهی است هوا لبک بهر دل دام است
 ز جستن هوس این لوح تابناک ضمیر
 اگر چو روز بود، تیره فام چون شام است
 سعید نیست کسی کش هوا به باشد هیچ
 که ماهی از نبود چشمه حوض حمام است
 ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
 هزار دارد و در دست عقل او رام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن
 که داده ترا و نداده بمن
 زبوت مرا هوش و سر خیره گشت
 سوی تو کشانیدم از طرف دشت
 سزد گر بنازی بدین بوی نغز
 کرو گشته تازه کن هوش و مغز
 ز تو کم نیم ای گل خوبروی
 چرا نیستم چون تو این نغز بوی
 که بامن بگوی
 چنین رنگ و بوی؟
 ندانم چرا
 چو آهن ربا
 چو مشک ختن
 هوای چمن
 بنقش و نگار
 جوابم بیار



بدو گفت گل کای اسیر نیاز
 هنوزت بود جان گرفتار آز
 بای تو گلی همچو من خوب و پاک
 ولیکن مرا تکیه باشد بخاک
 چو پستم مرا باغبان فدر
 ندیدی که هر جا بود پست تر



ولیکن نزیبید که آزاده ای
 برد رشک بر حال افتاده ای
 ترا گرنه بوئی است ای فرهمند
 بخاک سیه نیستی پای بند
 بهر سو توانی شدن پرگشا
 چو گل گناه بر شاخ و گه در هوا
 بهر گل که خواهی نشینی بناز
 گهی در نشیبی و گه بر فراز
 برو شکر آزادی خویش گوی
 هماده مرا سختی آرد بروی
 به آزادی از در سپنجی سرای
 از آن به که صد سال مانای بجای
 چو تو نیکبخت
 در این دام سخت
 نه آخر جو من
 به طرف چمن؟
 خرامان و شاد
 روی همچو باد
 چو حور بهشت
 در اطراف کشت
 که این بوی و رنگ
 بزندان تنگ
 دمی زنده ای
 اگر بنده ای!

شیر و بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک
 بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب
 ز هر طرف از وجوش طبیعی آمد فراز
 لیکن رو به نهفت روی ز بیم و نهب
 گرگی نزدیک شیر باب سعایت گشود
 آری از اینسان کشد کبنه رقیب از رقیب
 شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
 چند دد سهمگین ؛ دیو رخانی مهیب
 روبه کانچا رسید شنید کردار گرگ
 طرحی تازه کشید ؛ نیرنگی بس غریب
 گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
 تا نپذیری شہا ز بد سگالان فریب
 ندزی کردم کہ تا شاه بیابد علاج
 شوم ببوسم زملاک درهر دیری صلیب
 در این سفر دیدہ ام طبیب دانا بسی
 علاج شہ جستہ ام ز مردمان لہیب
 یکسرہ گفتند شاه بود ز پیری علیل
 حرارت پیکرش فتادہ است از لہیب
 جلدیکی گرگ را تازہ و گرم از تنش
 کندن و باید کہ شہ بپر کند عنقریب
 از این نکو تر علاج نباشد از بہر ضعف
 وینک گرگی کہ ہست دعوت شہ راہ عجیب
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
 ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونش خضیب
 ساعی کیفر گرفت ؛ کیفر بسیار سخت
 حاسد پاداش یافت ؛ پاداشی بس عجیب
 پندی نسکوست این از پی دیوانیان
 ز آنکہ بد بدسگال شود ہم اورا نصیب
 اصل زلافونتن است ، ترجمہ زان رشید
 معنی صوت از گل است ، آہنگ از عند لیب

فَرِیبِ ظَاهِر

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست
 چویار خواهی از بهر خوش کرد پسند
 نگاه اول گویند نظرة الحمقاست
 بسا کسا که از بن نظره اوفتاد ببند
 بی خلاس ز تعلیط حس خود شاید
 ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری بند
 میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
 که از بخار هوا نوردیده راست گزند
 بسان قلزم ژرفی نمایند صحرا
 بسان توده خاکی نمایند الوند
 فریب دیده مخورزانکه چون شوی نزدیک
 خطای دیده به بینی پس از نظاره چند
 بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
 که جان نشنه بر آن چون بر آنس است سبند
 بجای توده خاکت عیان شود کوهی
 که تمغش دل تیره ابر بشکافند
 بسان موج سرابند مردم نادان
 بسان کوه بلند است مرد دانشمند
 که هر چه بیش شوی پیش، در نظرت آید
 یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

گن

بسی دبوداری تواند کعبن
 اگر کاهلی بر تو بایند چیر
 ورت بن ببینند کوشا بکار
 یکی پشه باید گزیدن که تن
 ز کوشش بجوشادی و خر می
 جوانده و نومیدی و آزو کین
 بفرسودن سو نیابند دیر
 بمانند بومید و آشفته وار
 زمانی نیاساید از تو خشن
 که این است سرما به آدمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
 حقایق مدنی یافتن هوس دارد
 هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
 ولی چو در نگری باد در قفس دارد
 همی نگه نکند پیش پای را و مدام
 بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
 رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
 دو چشم بسته و دو گوش برجرس دارد
 چو ماهمی که بآب اندر است و قصه آب
 شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد
 بود بدوره خویش آنچنان که پنداری
 نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد
 همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
 ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بسر تن تازه نهالی کنده شد
 یادگاری از سربیک تیغ تیز :
 « یاد آن ساعت که چون زلفین یار
 باد عنبر سای بود و مشک بیز »
 چون بر آن بگذشت بس صیغ و شستا
 فصل های سبزه خیز و برگ ربز
 از عطای ابر و بباد و آفتاب
 در بهاران گاه نشو و رستخیز
 وز فشار برف و یخ بندان سخت
 در زمستان فصل پر شور و سمنز
 شد سببر آنرا حریرین برگ و پوست
 شد سنبل آن یادگار خرد نیز
 همچنان گردد بقلب با وفا
 یادگار عشق یاران عزیز !

دریغ!

بهارا! دریغا که یایانه‌ای
 دریغا که چون روزگار سباب
 دریغا که بیوسته بسا ما نه‌ای
 یک امروز هستی و فردا نه‌ای
 کم از خاک و از سنگ خارا نه‌ای
 که تو نیز همواره بر جا نه‌ای
 بر آنی که پانائی، اما نه‌ای!

تأثیر در سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
 گمان مدار که گفتار بسی اثر گردد
 ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش
 که قول بی‌غرضان در جهان سمر گردد
 سخن جوسنگی باشد فکنده در شهری^۲
 که هر زمان اثر آن بزرگوار گردد

از پیشه ناپسند

هماندم که اندیشه ناسند
 که از فکر بد بردمد کار بد
 سخن اندرت زاد، راهش ببند
 چنان کز یکی دانه نخلی بلند
 شراری رساند بشهری گزند
 خبالی بر آرد ز جانی دمار

آئینه اخلاق

مجوی عزت و بانگ و بد همی آمیز
 که مردم آینه مردم است در هر حال
 از آن خصال که در خوبش نماند
 همیته با بی در طبع دیگران تمنال
 چو آن سیاه مشو کاندراینه رخ خویش
 بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

دعای وامید

ز کرم پله یکی پند گیر کز کوشش
 بجرخ برشود از بند رشته‌های دراز
 تو بیز هیچ تنی آسا مشو که سعی و امید
 دو شهر است که آسان کند ترا بر واز

عشقی
محمد رضا
۱۳۱۴ - ۱۳۴۴
هجری قمری

شعب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
 نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
 جوار دره در بند و دامن کپسار
 فضای شمران اندک ز قرب مغرب نار
 هنوز بد اثر روز برفراز اوین
 نموده در پس که آفتاب تازه غروب
 سواد شهری از دور نیست پیدا خوب
 جهان نه روز بود در شمر، نه شب محسوب
 شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
 سپس ز زردی نیمیش پرده زرین
 نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
 بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
 فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
 بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
 فغان که دهر مرا پر نداده چون شاهین
 مکنده نورمه از لا بالای شاخه بید
 به جویبار و چمنزار خال های سپید
 بسان قلب بر از یأس و نطفه های امید
 خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
 زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین
 با بر پاره چومه تور خویش افشانند
 بسان پنبه آتش گرفته میمانند
 ز من میرس که کیبکم خروس میخوانند
 چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند؟
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین
 حباب سبز چهر نگ است شب ز نور چراغ
 نموده است همان رنگ، ماه منظر باغ
 نشان آرزوی خویش این دل برداغ
 ز لا بالای درختان همی گرفت سراغ...
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین!

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زنم

داد از دست زنم
 داد از دست زنم
 مد و فرم امسال
 داد از دست زنم
 کفش خواهد از گپو
 داد از دست زنم
 او بفکر قرخویش
 داد از دست زنم
 رخت نو کرده تشش
 داد از دست زنم
 مد پاریس بختر
 داد از دست زنم
 من شدم شرمشده
 داد از دست زنم
 پدرم گفت بگیر
 داد از دست زنم
 نبود سیم و زرم
 داد از دست زنم
 چنگ و دعوا کردیم
 داد از دست زنم
 داد و بیداد بلند
 داد از دست زنم !

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم
 اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
 هم کرب زرزّه زمن خواهد و هم چادر وال
 خود نه شلوار بیایم نه لباسی بننم
 گیوه ام باره شده وین رن عفریتّه دیو
 من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
 پای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش
 گویدم عطر بختر تا که بزلفم بزینم
 مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش
 من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم
 گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بختر
 گفتمش از همه کس لات نر امروز منم
 گفت اگر بول نداری زچه هستی زنده
 گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم
 گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر
 گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم
 خواست جوراب فرنگی که برایش بخترم
 وطنی گر بخترم طرد کند از وطنم
 سر جوراب کرم معر که بر پا کردیم
 موی من کند و نف او کند بریش پهنم
 گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند
 مشت زد بر دهنم آخ دهنم ، آخ دهنم



سعی و عمل

موی اگر ز سرتاس کچل آید بیرون
 آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
 سر زلف تو بود کشمکش بین دول
 تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
 واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ چنان
 چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون
 گرچه صنعت زور نگی است ولی شیر و عسل
 بهر یکمشت کرو کور و شل آید بیرون
 گرز آمریکا و اروپا اثر سعی و عمل
 آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
 جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب
 لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
 عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
 حجله و مشعل و نخل و کمل آید بیرون
 چاله میدان شود آباد که در روی زمین
 هر چه لایق است از این یک محل آید بیرون
 هست سعی عملیها که قبل منقل و فور
 همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
 خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
 که بروی کپلش بس دمل آید بیرون



بیک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند
 ز حرص در پی آزادهم چرا باشند؟
 ز من بسامری خر بگو که مردم گاو
 همیشه بنده گوساله شما باشند
 به بشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
 زحمق قائل «روحی لك الفدا» باشند
 ز کبک و بره نگشتند سیر شیخ و فقیه
 بحیرتم که عجب صاحب اشنها باشند
 بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
 گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
 روا بود که جوانان لاسی این شهر
 بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
 دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
 که شب گرسنه و تا طهر ناشتا باشند
 علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد
 بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
 نشد که مردم سرمایه دار ، روحانی
 دمی بفکر فقیران بی نوا باشند !



ملک بی نیازی

خوشا ملک پهناور بسی نیازی
 که میرش حقیقی بود، نی مجازی
 حدودش بسرون از حدود تصور
 فزون تر زهر پهنی و هر درازی
 وزیران آن بر مهین چرخ سوده
 کف پای مردی، سر سر فرازی
 وکیلان آن شهره در رای روشن
 نه در فن تردستی و حقه سازی
 ادارات آن بسی نیماز و مبرا
 ز قرطاس^۱ بازی و پرونده سازی
 بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
 ز نام و نشان شهنشاه غازی^۲
 نه حرفی ز تجهیز و کشورگشایی
 نه بحثی ز تخریب و مردم گذاری
 نه دولت در اندیشه کینه توژی
 نه ملت بچولانگه ترکتازی
 رعیت شمارش شهنشه بررسی
 شهنشاه کارش رعیت نوازی
 همه حوریدانند نو باوگانش
 نه زنهای منحوس چادر نمازی
 بگلپانگ روحانی اندر تنگی
 نه با نعمه دلخراش حجازی
 چنین مأمنی مر مرا هست موطن
 نه بنگاه رومی و چینی و تازی!

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

هر و میان مصر

شدم از راه هموا با هوسی چند بمصر
 دیرگاهی است که این بنده چنین راتی داشت
 رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
 بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
 هرچه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم
 نبل و اهرامی و فرعونى و موسائى داشت
 سعدى از مصر بخوبى همه جا یاد نمود
 حافظ از مصر اشارات و سخنهایى داشت
 مصر در خاطر هم شهر صفا بود و جمال
 وین فضا در دل من وضع دل افزائی داشت
 ویژه با آن که در ایران همه دیدیم که مصر
 چه عروسان پر بجره زیبائی داشت^۱
 رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
 پروپا های قشنگی که در آنجا دیدم
 دیدم آن شهرت دیرینه پروپائی داشت
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود
 خوب و خوش بدولی از یکجهت امامی داشت
 شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
 هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
 یارب این شهر عجوزی و زلیخانی داشت (!)

مقام زهد

يك نظر بر يك نكو منظر نكردم
 تا كه يساد مهربان دلبر نكردم
 ز آن همه خوبان كه در هر شهر ديدم
 جز نظاره خواهش ديگر نكردم
 گرچه اندر زمرة تر دامنانم
 رد شدم از نيل و دامن تر نكردم
 رخت عفت بردم از شهر زليخا
 يوسف دل را گريبان در نكردم
 زين طرب انگيز خاك حسن پرور
 رفتم و خاكي در آن بر سر نكردم
 از هوس سر تافتم و ز نفس سر كش
 سرزنش ها ديدم و سر بر نكردم
 اين مقام زهد از ندي چو «فرخ»
 تا نكردم امتحان باور نكردم

از فوايد درويشي

مردمي كاندر جهان زين پيشتر ميزيستند
 هم به نسبت خوبتر ، هم بيشتر ميزيستند
 بي خبر ميزيستند و راديو ز اخبار بد
 نازده هر دم بجانشان نيشتر ميزيستند
 زاهد اربودند اندر طبعشان خشكي نبود
 در كمال حفظ زهد خویش تر ميزيستند
 گر كه بيدين نيز ميپودند از خوش باوري
 از تو ديندار كنون خوش كيش تر ميزيستند
 گاه غمخواري براي ياد ماتم ديده اي
 از صميم دل از او دلريش تر ميزيستند
 و ز تو با يارانت اندر ياري اي يار دعا
 دروغا با خصم، نيك انديش تر ميزيستند
 از چه داني داشتند آن زندگي شاهوار؟
 اعتقاد اين است چون درويش تر ميزيستند

نوبخت
حبیب اللہ
۱۳۱۴
ہجری قمری

داستان عشق گل با کماذ

که نامش بود عشق گل با کماذ
 که جانم ستوه است و دستم تهی
 در او مهوشی چون گل تازه بود
 خوش اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ
 چمن، لاله، پروانه، درهای آب
 همه هیچ و او گوهر نا بسود
 ز باران بچشم کشاورز پیر
 ز اندیشه و هوش بشار برد
 «گل لاله» اش نام و لؤلؤ پدر
 مگر این پریرخ که آشفته بود
 همی سوخت از درد و تیمار و داغ
 همی گفت شب رفت و شد بامداد
 بدو بر کجا می توان برد راه ؟
 همه دل نهادم بدین پاسخش
 بدینسان چه بود ای پدر پاسخت ؟
 بنزدیک در رفت و لختی بزیست
 بدینگونه چندی بر او برگذشت
 شد از دیدنش چهره لاله باز
 سر لاله از خجالت آمد فرود
 بشد پیش و گفتش توئی ای کماذ ؟
 دل لاله از مهر او پسر ز جوش
 دل از بهر گل رفته بودش ز دست
 در آن شب ز دیده او گل کرد یساذ
 که آری دلم را بشد صبر و تاب
 میخواه ای پری صبر دیرین زمن
 ز خجالت فرو ریخت بر چهره موی
 که خاکی چه اززد پیش سپهر

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد
 ندارد کس از رنج من آگهی
 یکی لانه بیرون ز دروازه بود
 فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ
 ستاره، بهار، آسمان، آفتاب
 سپیده دمان جام می، بانگ رود
 زنجبیر آهو بنزدیک شیر
 زغارت بر نیزه داران گرد
 بچشم جهان بهتر و تازه تر
 در آن وقت شب هر کسی خفته بود
 دو دیده پراز خون نظاره براغ
 همی آه سوزان کشید از نهاد
 نیامد چه شد ؟ در کجا ماند ؟ آه !
 نه بدرود کردم نه دیدم رخس
 که گفت آیم و باز بینم رخت
 همی گفت و مانند باران گریست
 نگاهش گهی خیره و گه بدشت
 بهامون یکی شد پدید از فراز
 نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود
 ز دیدار پوینده گریان و شاد
 یکی پوریل داشت سالار شوش
 یسر نیز چون بلبل از لاله مست
 برازنده و گرد و نامش کماذ
 پس ریش گل گشت و دادش جواب
 ز شور تو شد خواب شیربن زمن
 پر آرم شد گل ز گفتار اوی
 بدو گفت با گرمی و شرم و مهر

بسر داد پاسخ توئی آفتاب
اگر پور شاهم و گریست و خوار
چون بشنید لاله بزادی گریست
چنین پاسخش داد گل کای کماذ
تو بدرام و آرام جان منی
بسی شاد وهم دین بگفت توام
گرم همچو لؤلؤ پدر شد ز دست
تو جای بدر هستی و مادرم
وگر آنکه نپسندیم همسری
کیزی کنم جوادان پیش تو
کماذ جوان داد پاسخ بدوی
توئی مهر تابان و من کهترم
تو روح مرا همچو آئینه‌ای
چو مهر تو باشد در آغوش من
تو در بوستان امیدم بری
چه بیداد را پرورانی چه داد
بدین مهربانی گل از هم شکفت
که لؤلؤ کی از خانه بیرون چه مید؟
ز آغاز شب تا کنون بر درم
کماذ جوان گفتش آسوده باش
که لؤلؤ بچستن بسی چابک‌است
ز لبخند گل شرمگین شد کماذ
بشد پیش و گفت ای پریرخ بخند
بخند ای فرشته ، بخند ای پری
نگاه تو دارد بیک خنده ارج
بگفت این و بردامنش بوسه زد
بدو لاله گفت ای نگارم ، کماذ

زمن ای فروغ جهان رخ مناب
برستنده هستم ترا ای نگار
کماذ جوان گفتش این گریه چیست
ذهستی نیم جز بروی تو شاد
تو سودا و سود و زبان منی
زهی بخت تابان که جفت توام
تو هستی مرا مهتر و سرپرست
بگیتی که باشد به از شوهرم
بسر نفکنم تا قیامت سری
هم آهنگ و همراه وهم کیش تو
لبت را بگر ، این شگفتی مکوی
نگیرم ز بالین مهتر سرم
بچشمم به از روز آدینه‌ای
شود رنج گیتی فراموش من
بچشمم ز چشم جهان برتری
ترا بهتر از جان بدانند کماذ
کماذ جوان رو بدر کرد و گفت :
بدو گفت گل چون شب آمد پدید
تدید از غمش رنگ بالین سرم
مده سوی اندیشه دل را تلاش
تو بیهوده یازی بدین مویه دست
وزان بس که پوزش بدو کرد یاد
لب غنچه را زین گشودن میند
بجان خنده‌ات را منم مشتری
میان دلب خنده یک بوسه درج
بدینگونه با یار جانی سزد
بسی زین وصال توام مست و شاد

زبس نازنین هستی و مهربان
 دریغا زمانه نه بر کام ماست
 دلت را مکن ناامید ای نگار
 دلہرا ز ہجران بسی مآتم است
 سخن بیش از این از جدائی مگوی
 فرو بست و پنهان شد از ژاله مشك
 غمی گشت و مزگان او شد پر آب
 زمین و زمان رنگ شہپر گرفت
 کما دجوان لاله را چون عروس
 ز بد رود او لاله بگریست زار
 روانش بر آرد چه خوب و چه زشت
 کہ با کس نماید سرای سینج

بدو داد پاسخ کما د جـوان
 بدولاله گفت آسمان بی وفاست
 کما د جوان گفتش از روزگار
 بدولاله گفت آنچه بینم غم است
 کما د جوان گفتش ای لاله روی
 یکی پرده بر چشم گل از سر مشك
 کما د از نگاهش تہی شد ز ناب
 سپیدہ دمان از افق پر گرفت
 بز د ژاله بر چہرہ لاله بوس
 ببوسید و بوئید و شد دہسپار
 قضا نام ہر کس بدفتر نوشت
 نہ جای دریغ است و افسوس و رنج

علی

چہان بخت را پیش خود داد جای
 بنیروی او دین نو گشت شاد
 خرد بخت نمودید و دین روز بہ
 سر روزگار از خرد کرد باد
 فرشته بشادی نوازید نای
 بدان تودہ گفتی تو بیگانه بود
 نگر تا کنم این شکفتی پدید
 بطومار دین نام پاکان نوشت
 فراوان سخن پیش ایشان براند
 ز راہی کہ گردد روان رستگار
 گرایش بدینش نیورد کس
 دگر بر لبش اہرمن داد بوس
 دگر کینہ اش را بدل بر گرفت
 بدشنام بد گفت ازو بولہب

چو عثمان بگشت از سینجی سرای
 کرا مردمی بود و آئین و داد
 پذیرفته شد خواہش خرد و مہ
 ز بیداد بردختہ شد جای داد
 بہشت برین را زمین گشت جای
 گزین آمد آنکس کہ فرزانه بود
 کسی مہر تابندہ در شب ندید
 بسالی کہ و خستور؟ فرخ سرشت
 ہمہ تودہ و دودمان را بخواند
 ز آئین نو گفت و از کردگار
 گرایندہ جست از مہان زان سپس
 یکی خشمگین شد یکی بر فسوس
 دگر زان سخن مغز او پر شگفت
 ابوچہل با طعنہ بگشاد لب

باآزار او هر کس اندیشه تاخت
 بیمبر ندید آزمایش بخشم
 سخن تازه کرد و پرستنده خواست
 توانا و دانا و با داد و مهر
 سراسر بجان راست گفتار و دوست
 برآمد از آن جمع و گفت ای رسول
 پرستش کنم کردگار ترا
 اگر کودک کم نیک دانم وفا
 بیبغاره آن توده بگشاد لب
 زبان بانکوهش بیالود و گفت
 بسی بر بیامد که یزدان پاک
 برومند و سرسبز و پرمایه کرد
 خرد پیشه از وی پژوهش گرفت
 چو خواهی بدانی چه بودش سرشت
 شگفت این نبود از جهاندار پاک
 زمان نیز اگر رخ بشابد ز روز
 نیاید ازو برگرفت این گواه
 مهبی بودو پیرامنش تیسره بود
 چگونگی بگل بنگرد خارو خس
 بجز آنکه گردد بتر خواروزشت
 که بوداو؟ نگر تابگویم که بود
 نشان از خدا بود و عنوان داد
 جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد
 پرآزرم و کم گوی و پرکارو راد
 مبراز نیرنگ و دور از فریب
 دل شاعر و مغز فرزانه داشت
 همه هرچه پیش آمدش درد بود
 سپاه مسلمان بزد غوطه ور
 جهانرا رها کرد و جان را ستود

بکینش همه یکدل و یک نواخت
 ز بیداد ایشان بیوشید چشم
 میان مهبان کودک کبی گشت راست
 درخشنده چشم و فروزنده چهر
 چومغزی که بیرون برآید ز پوست
 گرت کودک کی چون من آید قبول
 نمایان شوم جان سپار ترا
 گرفتش در آغوش خود مصطفا
 یکی خنده برخاست از بولهب
 که آئین او کودک کی راست جفت
 نهالی که روئیده بود از مغاک
 جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
 نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
 نگر در میان دو زخی را بهشت
 ندیدی مگر گل بروید ز خاک؟
 شبیخون زند تیره سازد فروز
 که روشن کند تیره شب را بماه
 بنیروی او چشم بد خیره بود
 ندیدش جز این گونه زن توده کس
 چه سودی برد شوره زاری ز کشت
 خرد را شگفتی بدو از چه بود
 خرد بودش از خود نه اندر نژاد
 تهنی دست و پرزور و بی دستبرد
 جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد
 بچشم اندرش خوی مردم غریب
 بروشن روان عشق پروانه داشت
 زمانه بدو ناجوانمرد بود
 بشبگیر برد او گرسنه بسر
 ز هستی ورا جز ردائی نبود

ردائی که بودش بیازاد برد
 نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
 سخن‌های او نغز و دانش پذیر
 زبانش زبون از بد و سرزنش
 شکیمیا و غمگین و خندان و باز
 ز دیدارشان اشک او شد روان
 روانش ز شادی ننگنجد بیوست
 نظاره بیالای او در گذار
 و گر بد گمان شد بتایید چهر
 چو بیزار بود او بی آزار بود
 جزا ز او نبودش ز کس بیم و باک
 نگشتی کسی را بید رهنمای
 نهادش بیر جای پاسخ گهر
 تو این داستان را گزافه میدان
 یکایک بیندیش و چون گل بیوی
 ره داد و نیکی فزاید ترا
 بیاموزدت دانش و بخردی
 کسی را جز او نشمری رهنمای
 اگر چه خرد تیز تک کرد و تاخت
 نگاه تو تاریک و او اختر است
 روانرا دل از تیرگی ها زدود
 نگر تا بدل روشنائی کراست
 که بپذیرد این رأی دانش پذیر
 بتابد ز گفتار ناسخته روی
 بیابد نشان زو بگردانگی
 نوازد کسی کو بود زبر دست
 خرد پیشه را ننگرد بس بجشم
 بترسد، نیابد بیک روزه چاه
 چه بیمایه باشی چه سرمایه دار
 نگر تا نبیند کسی از تو سخت
 بدرویش بنگر کبه دارد نیاز
 مکن تا بماند ز تو نام تیک

ز رنج بدهکاری آزار بسرد
 چو گاهی کشید از جگر باد سرد
 نکوکار و وارسته و گوشه گیر
 فروتن، ستوده کنش، بر منش
 فداکار و سر باز و مردم نواز
 مددکار مفلوک و در ماندگان
 چگونه که عاشق ز دیدار دوست
 بدانگونه رنجور و درویش وزار
 کرا دوست بود او بجان داشت مهر
 پیچید از آنکس که بیزار بود
 سراپا نشان از چهاندار پاک
 نگفتی سخن تان دیدی بجای
 جو چیزی پرسید ازو بی خبر
 فزون بودش اندیشه از بخردان
 سخنهای او راهمه بازجوی
 نگر تا چگونه رباید ترا
 نشانت دهد فره ایزدی
 گرش اندکی چون من آری بجای
 علی را کسی کی تواند شناخت
 که او را منش از خرد بر تراست
 اگر فر یزدان توانی ستود
 بدانکه بیابی بدو راه راست
 کسی را گرامی شمارد هژیر
 که جان را کند پیرو رای اوی
 نجوید بجز مهر و فرزانیگی
 نباشد هوا خواه و مغرور و مست
 دلی را نیازارد از کین و خشم
 رسد بر گنه کار و بر بی گناه
 که گیتی نباشد بکس پایدار
 بدانکه که یاری کند با تو بخت
 سرت رامکش هر زمان بر فراز
 مکافات بد جای فرجام نیک

شور پارسی و شعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج
 گهی چینه چیدند و گه بادری
 یکی ماله میگرد چون بانگ رود
 که کاخ تو نوباد و پاینده باد
 تسوانگر کند کاخ زرین پهای
 مناز ای نوانگر بایوان سرای
 تو سازی که ویران کند روزگار
 چو خواهی شود نیشها بر تو نوش
 زمین با تو باد آسمان با سروش
 که شاد از نو گردد خداوندگار
 ز خاک می شود خشت و از خشت چند
 وزان پس که گشت از زمن بر فراز
 نماند بسو جاودان این دیار
 ز فردا ندارد خرد آگهی
 اگر بخردی دل بگیتی مبنند
 چه سودی ز ایوان گوهر نگار
 زمین و زمان و بلند آسمان
 شب و روز و خورشید و پروین و ماه
 تو را ره نماید پروردگار
 برو بوم خود را پرستنده باش
 وجود تو را ایزد ازوی سرشت
 تو تا زنده ای پاس او را بدار
 اگر شادمانی مکن بد بکس
 ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش
 بگیری مکافات آن کردگار
 بچنگ اندرون ماله و خشت و کج
 ترانه گرفتند و خنیاگری
 باهنگ دلکش چنین میسرود:
 زمانه بدرگاه تو بنده بساد
 چو ویران شود گیرد آواره جای
 که آواره را لانه سازد خدای
 پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار
 زمانه ز تو بر نیارد خروش
 همیشه به آباد کردن بکوش
 ز کردار تو ماند آن یادگار
 پدید آید ایوان سرائی بلند
 فرود آردش چرخ گردنده باز
 که ما در گذاریم و او بر گذار
 که از دهخدا ده شود کی تهی
 که نامت بگیتی بمسند بلند
 چه سودی ز درگاه و دربار و بار
 تن و جان و بندار و وهم و گمان
 گلی تازه ، پروانه ای بر گیاه
 نباشی اگر مست و ناهوشیار
 در زندگی کن وزو زنده باش
 بیک مشت خاکش نیرزد بهشت
 پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار
 که گیتی بر آرد ز کامت نفس
 ستم هر چه باشد چه کمتر چه بیش
 چه بیمایه باشی چه سرمایه دار

بگردار بد تا توانی مکوش درخت و فارا مبر شاخ و بر بسر خاك ریزد نو را روزگار	اگر مردمی داری وزای وهوش نهایی مشوکت نباشد ثمر و گرنه کند غم درونت شیار
تنش نرم و روشنتر از مرمر است می است و بهار است و رامشگر است که رویش بگل ماند اندر بهار	مرا در شبستان یکی دلبر است اگر گل بگویم ز گل بهتر است بگیتی که دارد بدینگونه بار
شناساند آئین خود بد سرشت بگیتی مباد آن که باشد چنین بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار	بگفتار خوب و بگردار زشت زبان پر ز مهر و روان پر ز کین مگر سر بلند از بر چوب دار
نود شد تو در سال و از صد گذشت که گردی بگردون بر آرد ز دشت بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار	اگر ای توانگر زهشتاد و هشت بیادی تو را ماند این سر گذشت نگون سازدش باز از آن رهگذار
بنزدیک بیگانگان مهریم گشوده به بیگانگان مرز و راه ز خویش و ز بیگانگان شرمسار	اگر کشور خویش را که تریم و گر خوار و بی کشور و بی پناه بچشم جهان پست باشیم و خوار
چو ویران شود گیرد آواره جای که آواره را لانه سازد خدای بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار	توانگر کند کاخ زرین بیای منازای توانگر بایوانسرای توسازی که ویران کند روزگار



نیمایوشیح (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر ، یکتن
 از امرا را بخانه باز بدارند
 گوشه گرفت آن امیر همچو عجزوان
 دل ز غم آزرده و نژند و بشیمند (!)
 گرچه مراورا شفاعت از همه سوزفت
 خاطر طاهر نشد از او بسه و خرسند
 درنگذشت از وی و گذشت مه و سال
 مرد بفرسود چون اسیران در بند
 کارد چو بر استخوان رسید ، بیازید
 دست بچاره گری و حيله و ترفند
 داشت مگر درسرای خویشتن آن میر
 نوش لیبی شوخ و بذله گوی و هنر مند
 قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
 روی پوشیده آن کنیزك دل بند
 لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
 با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
 طاهر گفتش که خوب بساز نمودی
 لیک گنه راست بسا عقوبت بیونند
 بگذر از این داستان که بد کنشان را
 هر که نکو گفت با بد است همانند
 زشت بودن بر آب بر کسه فکنندن
 از پی آن که سگی زبیر که رهانشد
 وی نه گناهای بزرگوار (!) چنان است
 کز سر آن اندکی گذشت توانند
 گفت کنیزك بزرگوارتر از آن
 هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
 طاهر برسید آن شفیع کدامست ؟
 گفت که روی منست و پرده برافکنند
 برد دل طاهر از دو دیده فتان
 شیفنه کردش بدان لبان شکر خند (!)

گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
 کز بس پرده نمود آن رخ خرسند (!)
 آنکه با چاکران در که خود گفت
 خواجه آن مهوش از سرای درآرند
 کرد بجایش کرامتی که بشایست
 جای ستمها که رفته بود بر او چند

کچپی و عقاب

کچپی دید عقابی خود سر
 کرد اندیشه و کرد اندیشه
 رو نهاد از بی آن شرزه عقاب (!)
 راه دشمن همه نشناخته ایم
 می برد جو چککانش یکسر
 بر گرفت از بر خود او تیشه
 بره ده، پل ده کرد خراب
 تیشه بر راه خود انداخته ایم

میرداماد

میرداماد - شنیدستم من -
 بسرش آمد و از وی پرسید
 میر بگشود دو چشم بیضا
 اسطقسی است - بدوداد جواب -
 حیرت افزودش زینتحرف ملک
 که جواب دگری (!) بنده تو
 آفریننده بخندید و بگفت
 او در آن دنیا هم زنده که بود
 که چو بگزید بدین خاک وطن
 ملک قبر که من ربک، من ؟
 آمد از روی فضیلت بسخن
 اسطقسات دگر زو متقن
 برد این واقعه پیش ذوالمن
 میدهد پاسخ ما در مدفن
 تو بدین بنده من حرف مزین
 حرفها زد که نفهمیدم من !



قو

صبح چون روی میگشاید مهر
 میکشد موج های نیلی چهر
 صبحگه، سرد و تر در آن دمها
 گل مریم بزیبر شبنم ها
 صبحگه، کازوای وقت و مکان
 بر کنار جزیره های نهان
 آن چنانی که از گلی دسته
 وسط سبزه خزه بسته
 میدهد بای خود تکان، شاید
 ببال های سپید بگشاید
 ببرد تا بدان سوی دریا
 برود از جهان خیره ما
 برود در نشمن تاریک (!)
 در خط روشنی جو موباریک
 لك ابری که دور میماند (!)
 و اندر آنجا کسی نمیداند
 لیک مرغ جزیره های کبود
 سینه خالی ز فکر بود و نبود
 نظر انداخته سوی خورشید
 با تکانی ببال هسای سفید
 برخلاف تصور همه او
 گر کسی هست یا نه ناظر قو

روی دریای سرکش و خاموش
 جبهای از طلای ناب بدوش
 که ز دریا نسیم راست گذر
 شستشو میدهد برو پیکر
 دلرباینده است و شوق افزاست
 قامت با وقار قو پیدا است
 پیش نجوای آب ها تنها
 تنش از سبزه بیشتر زیبا
 که کند خستگی ز تن بیرون
 ببرد در برابر هامون
 در نشمن فضای مثل سحر (!)
 بزند در میان ظلمت پسر
 با خیالی که آن مصاحب اوست
 بیند آن چیزها که در خورقوست
 موجهائی که می کنند صدا
 که چه اشکال میشوند جدا
 در همین دم که او (!) به تنهایی
 میکند فکر هسای دریائی
 نظری سوی رنگ های رقیق
 بجهیده است روی آب عمیق
 مانده دیوانه حکایت آب (!)
 قو در آغوش موجهاست بتخواب

* - اگرچه در قاموس نیمای غلط و درست معنی ندارد ولی چون این قطعه از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که در کلمات این مصرع تحریف شده است. غلطهای خاص نیمای را در این قطعات با این علامت (!) نشان داده ام. دکتر حمیدی

خار گن

پشتش از پشته خاری شده خم روی از رنج کشیده درهم
خسته ، وامانده ، بره خار کنی شکوه ها داشت بهر پنج قدم

ایتخدا بخت مرا پایان نیست

حرفه شوم مرا سامان نیست

پیرم و باز چو بختم دنی است که نصیب چو منی منحنی است (!)
کار من بسار ببری ، خار کنی نیست این خار کنی جان کنی است

رشته جان من است اندر دست

نه رسن رشته ای از طالع بست

تا شود گرم تنور دگری بخورد نان تا ، بی درد سری
سر من گرم شود از خورشید من خورم خون زدل خون جگری (!)

منم و سایه من ، ناله من

شومی کار نود سالة من

روز هر روز بهنگام سحر شوم از خانه ویرانه بدر
تا که شام بزیر خورشید دره ای خشک مرا گشته مقرر

هی کنم ریشه خاری بکلنگ

هی کنم با کجی طالع چنگ

خرمسی از دل من بگریزد چکه چکه عرق من ریزد
تا که یک پشته فراهم سازم مرگ بر گردن من آویزد

با هزاران تعب بیجا بیج (!)

پشته ام چند خرنند آخر؟ هیچ!

ای شود نیست ، بماند ویران هر توری که ازین پشته در آن
بر من آتش بفرزند و پزند قرص های شکرین الوان

نیست نان، پاره ای از قلب منست

زهر تان باد چو اندر دهندست (!)

نظم این است و ره دادگری که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم دود و کم جنبد سودها یابد بی درد سری (!)

لیک در معرکه کوشش و زیست

سود من گر برسد نظم آن نیست!

همائي
جلال الدين سنا
١٣١٧
هجري قمرى

شَب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
 آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند
 بر جای زخم دل نیستند مرهمی
 راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس
 کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
 دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
 بو تا که بشکند گلم از بوی همدمی
 راهی زرفته‌ام که بیرسم ز رهروی
 رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
 صد جو ز چشم راندم و این خاصیت نداد
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
 کاندر خمیر تافته دارم چه پندی
 نگذاشت گبر و سوسه عقل بوالفضول
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
 احوال آسمان و زمین و بشر پرس
 طفلی و خاک توده ای و نقش درهمی
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی
 نخوت ز سر بنه که بیازار کبریا
 سرمایه دو کون نیرزد بدر همی
 افراسیاب خون سیاوش می خورد
 ما بی خبر نشسته بسامید ^{سینه‌بندی}
 از حد خویش پای فزوتتر کشی «سنا»
 گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ تینم

تا چم نمی فرستی تیغم بسر مزن
 مرهم نمی گزاری زخم دگر مزن
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک مپاش
 نوشم نمی دهی بدلم نیشتر مزن
 بر فرق او فتاده ، بنخوت لگد مکوب
 سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
 برنامه امید فقیران قلم مکش
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظرنتی
 از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن
 تا کم خوری لگد زخرو سر زنش زخاز
 گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
 تا غنچه لب گشود سر خود بیاد داد
 ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
 چون کوه پا بجای نگه دار خویشرا
 چون باد هرزه گرد بهر بام و درمز
 خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود
 با رهنان قدم بره بر خطر مزن
 نا بگندری بخیر ازین رهگذر «سنا»
 با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکی است
 ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی
حبیب
۱۳۱۸
هجری قمری

خودکوه فروردین

فروردین ماه بر جهان خندید
 بوستان چون بهشت شد اما
 گر چه بلبل بباغ میخواند
 و ر چه دلکش بود بیابان ها
 چه تمتع برسد ز باد بهار؟
 باغ را تابناک کسی بیند ؟
 شادی گل کسی برد که چومن
 چرخ گردان تنم شکست و بسود
 پنجه و چار سال جان کندن
 همه رنج است و هیچ شادی نه

لیک آوخ که بخت خندان نیست
 میل خاطر بگشت بستان نیست
 گوش با بلبل غزلخوان نیست
 هوس گردش بیابان نیست
 آنکه رادرتن از تعجب جان نیست
 آنکه را دیدگان تابان نیست
 سر فروبرده در گریبان نیست
 آسیائی چو چرخ گردان نیست
 بانگویی که رنج چندان نیست
 همه درداست و هیچ درمان نیست



یاد یاران چو شهید بود و کنون
 دلم از درد دوستان خونست
 از پریشانیش کجا خبر است ؟
 حال زندانیان چه میدانند ؟
 دوری از خانه و زن و فرزندان
 بخششی ایزدی است آزادی
 گر شود هر شکستگی چهران
 یکصد و بیست ماه ده سال است!
 حبس مسعود سعد سلمان هست

هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
 دوستان! این دل است، سندان نیست
 آنکه را خاطری پریشان نیست
 آنکه را جای کنج زندان نیست
 سخت دشوار باشد، آسان نیست
 و بن گران نعمتی است، ارزان نیست
 در شکست حیات جبران نیست
 یک خزان نیست؛ یک زه سندان نیست
 صبر مسعود سعد سلمان نیست



مگر این سید جلیل القدر
 مگر از خاندان عزت و جاه
 مگر این عالم منبع مقام
 مگر این زارع بلند نظر
 مگر این راد مرد ایران دوست
 به خداوند لایزال قسم
 به بزرگان پاک دین سوگند
 بدگمان هر چه در خفش گوید

از نژاد شه خراسان نیست
 از مهین خاندان کرمان نیست
 اوستادی خجسته عنوان نیست
 پایمرد فهیر دهقان نیست
 مملکت را مطیع فرمان نیست
 که چنین شخص اهل طغیان نیست
 که بجز مرد پاکدلمان نیست
 حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسنی تند خوئی دلیل عصیان است
 ور خطائی ز سست رائی یافت در خود این عظیم تاوان نیست



راه ها بسته است و هیچ امید جز با حسان شاه ایران نیست
 شهریارا ! بعفو کوش ، بعفو که به از عفو پیش یزدان نیست
 عفو از عدل بر تراست از آن که نظری حساب و میزان نیست
 شاه را سایه خدا گفتند و ز خداوند غیر غفران نیست
 آن رعیت کجا گنه کار است تکیه اش جز بعفو سلطان نیست
 در تمام جهان نیابد کس
 بدری را که طفل نازان نیست !

جستجوی

بجستجوی ورق پاره نامه‌ای ، دبروز
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
 از آن میان قطعانی نظم و شریطیف
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم
 همه مدارک تحصیلی و اداری را
 ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
 به پیش روی برافشانده لا بلا کردم
 میان خرمن اورافی اینچنین ناگاه
 بیخبر فکر در افتادم و شنا کردم
 بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
 نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
 چگونه صرف بی‌آزار ناروا کردم
 چگونه در سر بی‌ارج و ناروا کاری
 بخیره عمر عزیز گران بها کردم
 دریغ و درد که چشم اوفتاده بود از کار
 بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
 برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید
 که من ب عمر چنین کردم و خطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را دیده بودم بدامن پدرش
چشمش آشفته، چهرش آلفته
آب، هرگز نشسته دستش و روی
بتنش جامه ای که رویه آن
از پلیدی و از پلشتی، کس
نتوانست دید يك نظرش



از پس بیست سال دیدم دوش
چهره تابنده، چشم گیرنده
از حریر لطیف پیرهنی
بمیچ دست سیم مانندش
متناسب ز لطف و زیبائی
وان دوستان بر آن بلند اندام
او نظربوش و چشمها ز پیش



چون برویم نظر فکند شناخت
لطفها کرد و مهربانیها
وانکه یار کهن ز چشم افکند
که بدل نقش بود از صغرش
که محبت، محبت است برش
خواند مرد حکیم بی بصرش



بردم اندر سرای خویش و نمود
جز بجنّت کجا فرود آید؟
همه آثار دانش و هنرش
آنکه باشد ورشته راهبرش



وین ادب بین که داد آخر کار
بوسه ای از لبان چون شکرش!

قلب و پیوند نادریست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
 در ایران پیروی باید قضای آسمان را
 بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
 بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جان را
 بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
 بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
 کسی گو گسترده شب بساط کامران را
 بدامان خون دل از دیده افشانند کجاندان
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
 مذاقت تلخ تر از صبر بودی چون مذاق من
 تو هم ای ناصح از میدیدی آن شیرین زبان را
 وفا و مهر کی دارد «حبیبها» آنکه میخواند
 باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

دلدار

غیر عزم خویشمن از کس مددکاری مجوی
 خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
 مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
 همت از یاری کند؛ از مردمان یاری مجوی
 آرمودستم که احسان نیست احسان را جزا
 خود پیدایش نکوکاری نکوکاری مجوی
 آنکه ما را بهر خود خواهد؛ نه خود را بهر ما
 گر وفاداری باو کردی وفاداری مجوی
 در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال وزن
 ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
 پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب
 در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

سیدک

پنجه و پنج روز تا نوروز آتش جشن میشود روشن	سده جشنی است خرم و فیروز روز پنجم چو آید از بهمن
رفت روزی بصید شیرو بلنگ دست بر سنگ برد شاهنشاه خیره رانی بود فسون و درنگ سنگ بر سنگ خورد و برقی جست آتشی بر فروخت جنبش باد پس بر آتش نگاهبانی کرد بادگار از شهبان ایران ماند	در زمانی که شاه بد هوشنگ دید ماری بزرگ بر سر راه «سنگ بردست و مار بر سر سنگ مار بگریخت وز تباهی رست بگیاهان خشک برق افتاد شاه ازین کشف شادمانی کرد آتش از آن زمان فروزان ماند
که در آید چو پنجم بهمن بر فرازند کوهی از هیزم بشته بر روی پشته بگذارند همزبان در سرود جشن سده پای کوبان و شاد و خرم و خوش آسمان میشود ز دود سیاه مرغ اگر پرزند کباب شود	رسم این است از زمان کهن جمع گردند جمله مردم همه از دشت و کوهسار آرند گرد آن خلق بر کشند رده پس بر آن همهها زنند آتش شعله سر بر کشد ز دامن ماه تافنه چهر آفتاب شود
سده را بوده است این آیین سده را آن شکوه و عنوان نیست	در زمانهای فرخ پیشین لیک امروز جشنی آنسان نیست



و هیبت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
 دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند !
 من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
 ای پدرجان ، ای عموجان ، ای برادر جان کنند!
 من نمیخواهم بر رسم سوگواری یسا خبر
 در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند !
 من نمیخواهم پی تشییع من خویشان من
 خویش را از کار وادارند و سرگردان کنند!
 من نمیخواهم و گرج این خواستن بس نابخاست-
 کاین تن فرسوده ام را دفن در تهران کنند!
 من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
 با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
 من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
 مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !
 آنچه در تحسین من گویند بهنانهست و بس
 من نمیخواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند !
 من نمیخواهم بکوی خانام همشهریان
 شامگاهان زینسوی و آن سوی آتشخوان کنند!
 من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
 بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند !
 من نمیخواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند
 بهر اطعام عزا داران من قربان کنند!
 من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
 ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
 جان من با کست و چون جان پاک باشد باک نیست
 خود اگر ناپاک تن را طعمهٔ نیران کنند !

من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
 ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
 مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!
 من نمیخواهم بعنوانی دیگر احسان کنند!



در نمکزاری کجا از هر طرف فرسنگهاست
 بیکرم رابی کفن؛ بی شست و شو پنهان کنند!

تقدیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی	کرده گرد اندر این خراب آباد
از تمام ممالک دنیا	مردمی خواه بنده، خواه آزاد
وین سپاه عظیم را دارد	راضی از خود بنظم و چاره و داد
نه سپاهش، که میهمانش هست	چون عروسی بحانه داماد
در ره دولتی بدین تسدبیر	که خدایش نوید فتح دهسار
کیست کوجان نمیکنند تسلیم؟	کیست کوسر نمیدهد بر باد؟
این مثل سایر است در افواه	«هر که اوزر گرفت سر بنهاد»
دولت ما باهل خانه خود	نان «سیلو» نمیتواند داد
هرچه باشد شریف، گرسنه را	نه وطن سیر می کند، نه نواد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
 که دوره خوش من دوره جوانی بود
 نبودانده بود و نبود و خوش بودم
 خوش است هر که نباشد بفکر بود و نبود
 امید داشتم و عشق داشتم آری
 قیای هستی از این هر دو تار دارد و بود
 هزارها بدلم بسود آرزو لیکن
 فرشته ایست بر این بام لاجوردانود
 فلک بمر برافزود و از نشاطم کاست
 زمانه کاست زشادی و پرغمم افزود

ضعف اعصاب

عصبایی است و بی ارشد خراب نتوان رفت
 و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته
 بخواب نیستم اما بخواب می بینم
 عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته
 هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
 که هیچکس نه شنیده، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
 از مدرسه زی قمارگاهم بردند
 دستم که کلاه دیگران بردارم
 افسوس، که دیگران کلاهم بردند!



دکتر صورتگر
لطیفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی ✓

بیامد آید گفتار مرد دانشور
 که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
 که چون ره بود ز ساسانیان کشور گیر
 کسلاہ خسروی این روزگار بازیگر
 بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
 ز گشت چرخ دگر گونه گشتمان. گوهر
 دگر نه تخت کیان شهریار والا دید
 نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
 شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
 که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
 درست گفت و چو احوال روزگار سلف
 بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
 ولیک غافل کاندز جهان شگفتی هاست
 که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
 در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
 بملک ایران بس مردمان تن پرور
 نموده پشت بچنگ و نهاده روی بعیش
 گریخته ز خطر، حمله کرده بر ساغر
 بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف ✓
 از آنکه یافته خون رزان گوارانر
 در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست
 بین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
 کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ
 شگفت کودکي آنجا بزاد از مادر
 سیاه موی و درشت استخوان و روشن روی
 سطر سینه، سپی قامت و گران پیکر
 ز مهربانی مصادر نبرده هیچ نصیب
 بگاہ کودکي اندر ندیده مهر پدر
 ندیده هیچگه آسایش دواج پسراند
 از آنکه بوده ز سنگش در آن زمان بستر

کشیده سختی و سختیش و رهانده زلهو
 بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
 نه اهل بازی و شوخی که اهل جنگ و جدال
 نه مرد رامش و صهبا که مرد گرز و تبر
 بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملک
 ز لوٹ زحمت غارتگران بسد گوهر
 گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
 ر بوده افسر از فرآبگون خنجر
 هنوز ناشده سالی که نام نادرش
 گرفته نقش جلالت بروی سکه زر
 بزور بسازو دیهیم خسروانی را
 گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
 اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
 نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
 از آن میانه یکی داستان نادره ای است
 اگر شگفتی گیری از آن بگیر خبر:



از آن سپس که از ایران گروه افغانرا
 براند نادر تا قندهار و پیشاور
 هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
 نماند جیسای اقامت بنادری کشور
 خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
 فراریان بدر « رای » جسته اند مقر
 گره فساد بر ابروی شاه و رای نمود
 که هند گیرد و از « رای » بر کشد کیفر
 سپه بخواند و زرافشان و خود و جوشن داد
 سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر
 گزاره کرد بدو روز کوهساری را
 که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر
 سپه خروش بر آورد و ره سپرد چو دید
 نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
 گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر
 فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
 مر آن خروش بگوش تو میرسد ای در
 گشای گنج و زروسیم ریز و خواسته بخش
 بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور
 ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود
 سپاهی از در بیکار صد هزار نفر
 پیام داد بسالار خود سعادت نام
 کجا بقصری اندر نموده بود مقر
 که هان چه خسیسی هنگام لشکر آرائیست
 دگر ز دست بت ماهروی باده مخور
 سپه ز شهر برون کش بدشت «کر نال» آی
 که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
 کسی بخسروایران خبر رساند که «رای»
 نموده گرد براهش ز هر کران لشکر
 چو این شنید گسی کرد جنگجویی را
 که زی سپهد هند از من این پیام ببر:
 که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
 که جست خواهی بیکار شرزه شیر آخر
 ندانی آنکه سعادت عروس در گه ماست
 کجاست بخت بلند منش کنون شوهر
 همی بخانه درون در نشین و روی بپوش
 که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر
 و گر جز این کنی از تیغ نادری بینی
 هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
 سپس دواسبه به «کر نال» تاخت لشکر شاه
 چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
 کنسار رود بر افراشتند خر گه شاه
 زده بگرد وی اندر سپاهیان چادار

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
 بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر
 ز هر دوسوی بجنبش فتاد خیل سپاه
 چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
 و یا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
 همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
 ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
 بریده دست و دریده تن و شکسته سپر
 همی بر آورد از هر کرانه توپ غریو
 چنانکه غرد در ماه فرودین تندر
 بسا، تناکه سم اسب زیر خاک نمود
 بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
 هوای کر نال از گرد رزم تیره چو قیر
 ز خون مردم «جمنا» چور و دنیل احمر
 در آن میانه بر آمد ز تیغ شاه درخش
 چنانکه در دل شب شعله بر کشد اخگر
 نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
 کز آن نهیب در افتد بجان خصم شر
 بزرگ و خرد قویدل که آن بلارک تیز
 سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
 ز روز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
 فغان بر آمد کز این درنده شیر حذر
 یکی هژبر درنده است این سوار دلبر
 به پیش شیر کجا جنگ جست جاناور
 سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعلش
 بداشت هیچا افکنده تیغ و ترک و کمر
 ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
 همی دودست اسف «رای» هند زد بر سر
 بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
 که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجز وار
 نماز برد که شاه! تراستم چاکر
 زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
 به پیش درگاه نو روی زرد و دیده تر
 بچشم لطف نگه کن، گناه رفته بگیر
 یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
 و گر بتاج منستت نیاز اینک تاج—
 ز فریخت همایون بسرگذار افسر
 دگر ذرای تو برتر بدهر رانی نیست
 از آنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
 دمی به باره دهلی خرام و رامش خواه
 نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
 باو فتاده ببخشود شهریار جهان
 از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
 چه گفت؟— گفت که ما را بناج و کشور تو
 نیاز نیست که تاج کی است والا تر
 چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
 بدشت هیجا بر لشکر تو داد ظفر
 ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
 ممکن درشتی و راه معاندت مسپر
 بیای شاه در افتاد؛ کای بخدمت تو
 من و هزار چو من بندگان بسته کمر
 ز تاج من که به از وی هزار خواهی جست
 چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور
 که زیر خاک رود تاج و تاجدار بهم
 ز تاج بخنمی مانند بروزگار اثر
 بسی نماید گنج و کلاه و تخت و سپاه
 ولی بماند این داستان بدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد بر تن من باد زمستانی
 تن یلرز آید از آن باد به آسانی
 من ز طوفان حوادث نهراسیدم
 عاجزم اکنون از باد زمستانی
 برف پیری ب سرم بارد و من حیران
 که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
 بساد آسانی در گوش دلم گوید:
 چند ای برگ خزان دیده گران جانی؟
 گل بیفسزد و فرو خفت و فراز آمد
 باغ را گاه تهی دستی و عریانی
 وین دل تافته از عشق تو دریابد
 روز دمسردی و هنگام پشیمانی
 وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
 تا چه بار آورد این مایه پشیمانی
 دانش و خواسته من را بستوه آورد
 این ز کمیابی و آن یک ز فراوانی
 کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
 پرسد از من سخنی چند به پنهانی
 کای برهنه تن آراسته جان برگوی
 چیست پر مغزی و آنکه تهی انبانی؟
 دانش اندوزی گویند که ناچیزی
 سال گردآر که گویندت سلطانی
 تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت
 آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
 رنجها برد که باگشت زمان هرگز
 نندهد کاخ سخن روی بسویرانی
 داستان هاش بگوش تو ورو خواند
 رسم شاهنشهی و راه جهانبانی

پشت پا زده همه بر بخشش محمودی
 که بگرما به نگهداران اذنانی ؛
 آری اذاین همه کالا که جهان دارد
 مرد را نیست برازنده چو نادانی ؛

☆☆☆

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
 تو بمردان هنرپیشه چه می‌مانی؟
 بنگران پیر که در مزرعه دانش
 صورتش داده بدانگونه که ^{مخاطب} حجت گفت :
 «روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی» ؛

پشت خمیده و سن زرد و برشته لب
 که با گون شده آن لعل بدخشانی
 دو جهان بینش گرا آید به بیماری
 جوانی آراسته رنگین و جوانان را

روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
 وان زبانی که چنوتیغ به تیزی نیست
 راست چون ابر بهاری به در افشانی

نپذیرفته گرانان توانگر را
 بر در کلیه تادیک بدربانی

همت اقلیم سخن در خط فرمانش
 اینت آزادگسی و اینت سلیمانی

پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسنداست
 که بدو داده خدا نعمت دو جهانی

فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
 فر یزدانش ز پیشانی نورانی

زیر این چرخ که بس ناموران دیده است
 نام او باقی و نام دگران فسانی

یافته این همه فخر از خرد و دانش
 تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوسی شاهر

گویند با قصای جهان است دیاری
 کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
 آنجا نبود رنجی و هر جا که چنین است
 فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
 خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
 خندند و می آرند اگر هست بهاری
 شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
 چون روز شود هر که رود از پی کاری
 خلقی همه ناکرده گناهند و بدشان
 هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
 يك ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
 الا که ز هجر گلی از نای هزادی
 نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
 بیران جهان دیده بهر کار قراری
 سرمزل عشق است ولی هجر سیه روز
 نا بسنه دمی طرف گرفته است کناری
 چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (۱)
 آنجا ز دل خلون نخواهند شکاری
 بس ماهر خوانند و لیکن نشنیدیم
 دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
 ای سرو خرامنده نرا جایگه آنجاست
 زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
 ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
 گیرد بدلت مهر و وفا نیز فراری
 من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
 شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد :

ریزم برهت از گهر اشک ، نثاری
نی نی که من آن مودضعیفم که بندهند
زین طاسک لغزنده فراراه قراربی
بدهد فلکم ساغر اندوه و ببراد
دادار جهان دست چنین باده گساری

در شرح شعب

ندانسی ز مرغان چرا مرغ شب
ز هستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نواست
اگر چهرة مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز يك نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمناهی اندر زید وز جهان
جز آزادماندن تمناش نیست
من و مرغ شب را گر این آرزوست
کسی را بما جای برخاش نیست

پهوی

بگوش من آید ز پیری نهیب
هزار اخنر آرزو پیش من
شدم دوش بردوش بدگوهران
سموم بلا بر فناور درخت
بر آن گل که از گلشن خاطر م
بمن آتش عشق کاسیب او
دل نابناک از غم روزگار
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
فرو مرد ، یا ناپدید گرفت
وز آن دامن من پلیدی گرفت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
سحرگاه باخنده چیدی گرفت
بافسانه ها میشنیدی گرفت
غبار غم و نا امیددی گرفت

شیراز

- (۱) هر باغبان که گل بسوی برزن آورد ^{مهر} کوچه ^{کله} شیراز را دوباره بیاد من آورد
- (۲) آنجا که گربشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بیشگاه تو یک خرمن آورد
- (۳) نازم هوای فارس که از اعتدال آن ^{بیشتر} ^{بدرستی} ^{ماه} ^{جاری} بادام ^{بن شکوفه} ^{مه} ^{بهرن} آورد
- (۴) آتش بکار نایدمان روزگار دی ^{جاری} ^{با} آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عندهای را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
- (۵) ابر هزار پاره بگیرد ستیغ ^{کوه} چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی ^{درنگه} ^{بهر} ^{تسا} دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
چون ^{شیراز} ^{بهم} ^{آن} ^{نرگس} ^و ^{بنفشه} ^{که} ^{در} ^{دامن} ^{آورد}
ساقی که میر میجلس انس است پیش ما
چون رود تیره گشت می روشن آورد
مردی گریز پایم و دور از دیار خویش ^{بدره}
ذآن اندهم زمانه بیاداش ^{آورد}
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

شیراز



دختر ترنما

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید
 چو بفرود آن روشنی بخش گیتی
 همه راز بنهفته در پرده شب
 در عافیت بر فرومایه بندد
 سحر که چو چشم فرو بسته ما
 میاس جهان آفرین را چکاوک
 بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا
 مرا نیست بر بوستانبان نیازی
 بدل گویم آنجا که در بسته باپی
 گر امروز کاری فرو بسته داری
 چه نا شادمانی که هر مشکلات را
 فری آنکه تازی دل دردمندش

گره از دل نا شکبیا گشاید
 در فرهی بر رخ ما گشاید
 سپیده دمان پیش دانا گشاید
 دو سازی مرد توانا گشاید
 بر این طلام نغمه مینا گشاید
 فراز چمن لب بر آوا گشاید
 دل درد مندان بصحرا گشاید
 که بندد در باغ را یا گشاید
 گران جان چه استاده ای تا گشاید
 بمان کت سرانگشت فردا گشاید
 بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
 بروشن چراغ کلبسا گشاید

دل هنر

چند گویم که در تنم جانی است
 تنم از دست جان بفریاد است
 من ازین در غم که کار مرا
 بهر من عمر بی خطر گذرد
 شب آستان از بزاید هیچ
 بن اسپند ماه ، نوروزی است
 بارها گفتم اندر این گیتی
 تیز بوی است طبع سرکش من
 مرغ کاندلر غم شکسته پرست
 هرگز از جنگ سیر آید گرش
 هر گز تنم تساب رنج بردن نیست
 دل پراز آرزوست لیک دریغ

جان من پیش تن گرو گانی است
 کاین چه نا سازگار مهمانیست
 نه پریشانی ای نه سامانی است
 تا بگویند او تن آسانی است
 مرورا کودکان یکسانی است
 بن هر مهر ماه ، آبانی است
 روح من را هوای جولانی است
 وین جهانش فراخ میدانی است
 بهر او پهن دشت زندانی است
 زیر ران خنک نافرمانی است
 چندانم از همت فروانی است
 بن بهر کوششی هراسانی است

سرگرانند دوستان با من
 نه بیباغ اندرونم آرامی است
 که مرا خاطر پریشانی است
 گر بخاموشی اندرم، گویند
 نه مرا شادی از شبستانی است
 در دلم عقده های پنهانی است
 برتن از آن شکست توانی است
 که زهر کوششی پشیمانی است
 هان و هان بنگرید بر دل من

پیام نصیبیم

در دل شب، دیده بیدار من
 ببیند آن یاری که دل را آرزوست
 چون بیاید، پیش پیش موکبش
 مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست!
 بانگی آید چون پر پروانه نرم
 ماه را با آب گوئی گفتگوست
 برنگیرد پرده برگ از چهر گل
 زانکه پیش باد او را آبروست
 نرم نرمک میرسد نزدیک من
 گیسست پرسم - باد گوید اوست، اوست



دشمنی

ص ۱۷

دویا

کشتی

قایق نیز پوی گیرد بال
جسته در بحر بیکرانه مجال

۱ باد بان ایستد برابر باد
۲ گشته از خاک و خاکیان آزاد

وز بشر و آنهمه تکاپوشان
جنبش و کوشش و هماهوشان

۳ هرچه بیش از کناره دور افتد
۴ بهر ما بیشتر فرو خفتد

نشکنند جز نوای دلکش آب
بفکنند بر فراز خاک حجاب

۵ تا بدانجا که آن خموشی را
۶ موج رقص ، پرده پوشی را

راست گویی سرای جاویداست
جایگاه سرور و امید است

۷ ز آنکه دریابند و پستش نیست
۸ چون ز گشت زمان شکستش نیست

روی بر روی بر شده کاخی !
زحمت آزمیند گستاخی !

۹ نیست آنجا رباط مسکینی
۱۰ نکشد ^{نور} غمگینی

زه نبرده است هیچ ناپاکی
چهره روشنان افلاکی

۱۱ قرن هاتازه مانده ز آنکه درو
۱۲ گشته آنجا پدید از هر سو

در بهر موج رقص رقصان مهر
ماه بنموده صد هزاران چهر

۱۳ دمی از گرد و خاک نازده
۱۴ روی آن صفحه جلا خورده

شاه راهی است نا بچشمه نور
تعمیت کرده راهرا ز بلور

۱۵ بینی از ژرف بنگری آنجا
۱۶ و آن هنرور مهندس دانسا

بادبان برکشیده زورق ها
روی هر موجشان معلق ها

تا افق آشکار تانی دید
۱۷ و آن همه مرغکان بال سبید

هیچ نشنوده نام بیم و هراس
بالشان با شراع کرده تماس

۱۸ بری از رنج تیر و چنگل باز
۱۹ گرد قایق امدام در پرواز

بشار یابندگان در گه ماه
تا با آنجا که نیست غم را راه

۲۰ گشته دلجوی مستمندان را
بنموده دود مندان را

کرده در آن خجسته روز رها
در کف موج و اختیار خدا

۲۱ من و آن مهربان خلایق را
در سپرده عنان قایق را

دوش بردوش هم نشسته بر آب
دوستی جوی و شادمانی یاب
گیسوان معنیرش از ناز
کرده گاهی سؤالهای دراز
ب که چگونه است کشوری که در او
بر نبشته شهان کشور جو
کارتان در زمانه صلح و صفاست
در جهانی که سر بسر کالا است
چندتان آب و خاک و دارائی است؟
تا کی جاتان حدود دانائی است؟
دخترانتان مجاور حرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند
مرد وزن چون شوند خسته ز کار
هستشان هیچ رای گشت و شکار
من سرافراز و شادمان که هنوز
شکر گویم خدا را کامروز
آورم پیش پادشاه نماز
که کنونم ز رنجهای دراز
ز آنچه کرده است بفرآخته سر
مرد بی شهر یسار بی کشور
گویمش ای بدلر بائی طاق
خطه ای بوده شهره آفاق
آفتابمیش گرم و تابنده است
سر زمینی بگنج آکنده است
جانة یاسمین و نسترن است
عندلیمش که مست و خنده زنت

گرم عشقی که خالی از هوس است
فارغ از آنکه در زمانه کس است
بار بنهاد روی شانه من
از دیار من وز خانه من:
برورش کرده سعدی و خیام؟
نام وی را بد دفتر ایام؟
یا به بیگانه کینه میورزید؟
راستی را بچند میارزید؟
پایه صنعت و هنر تان چیست؟
در ادب تازه تر اثر تان چیست؟
یا گشوده رخند و آزادند؟
یا خوش و تازه چهره دلشادند؟
چندشان دستگاه سر گرمیست؟
یا همه صحبت از بی آزر می است؟
ملک ما را بزرگ و دستگهی است
مر مرا کشوری و پادشهی است
خسرو ارجمند دانا دل
پیش بیگانگان نکرده خجل
دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
راستی کس نخواند او را مرد!
پهنه ای دلکش است کشور من
قرن ها در بروزگار کهن
آسمانمیش صاف و مینا رنگ
خطه آهوان و مرتع رنگ
مهد نارنج و سیب و حجله نازک
نگذارد بکس دلی غمناک

دوستی را شگفت بازاریست
عشق را آبروی بسیار است

کینه ورزی بهیچ بیگانه
جز بمهمانی اندر آن خانه

از جهان و جهانیان مهجور
آرزو مند خلد و طلعت حور

کاروان زمانه پیش افتاد
گشت نزدیک تما زود بر باد

و ندر این پهنه اسب میبازد
باز بر شهره نام خود نازد

راستی را هنوز محجوبند
آفت جان و شهر آشوبند

ناز را چشم بسته، رفته بخواب
اهتزاز نسیم و نغمه آب

بر لبش نقش بسته شکرخند
که بود بسا منش سر پیوند

برهاند سرا ز رنج دراز
برم آن ماه را بجمله ناز

پیر و مهمان گرامی است آنجا
خانه نیک نامی است آنجا

مردم ساده طبع ویرانیست
لیک هیچ اجنبی نیارد زیست

سالها خفته، بود غافل و مست
چند گه جام و گاه سبچه بدست

تا پرستار این دو بازی بود
و آنچه شایان سرفرازی بود

اینک از خواب بسته شبگیران
چند سالی نمانده تا ایران

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش
در تمامی جمال و تندی هوش

من شده گرم و آن فروخته چهر
برده اورا فراز بام سپهر

تافته پرتوی بر آن رخسار
خوانم از آن عذار آینه وار

چون رود سالی و بخندد بخت
سوی بنگاه خویش بندم رخت



افسانه

دایه من که خانه اش آباد کان دوتا کرده پشت داشت بیاد	برمنش بیشمار منت هاست داستانها چنانکه دل میخواست
دربزستان که گیتی افسرده است در گلستان که پیرو پزمرده است	چرخ را گاه چهره سازی نیست کودکان را مجال بازی نیست
سرچو ز آغوش برف بردارد کاج را بی گنه بیازارد	باد بد روزگار خانه بدوش سرو از دستبرد او بخروش
چون بتاراج گل نماید روی بی محابا نماید از هر سوی	از دل باغبان برآید دود ناخن طفل و چهر غنچه کبود
برسد گاه برگ ریزی شاخ بچمه زاغ در چمن گستاخ	بوستان رو نهد بویرانی تن زند آب از تن آسانی
طفل نایافته خبر که بهار و آن شب قیرگون اسپندار	چند از برف دیمهش مایه است روز اردیبهشت را دایه است
بشبهستان ز باغ کرده فرار چهره ز آسب باد، چون زنگار	گونه مهر، نوزنا شده زرد دل ز دمسردی زمانه بدرد
روز دیمه هنوز نا شده شام برواق اندرون گرفته مقام	کرده گلگشت باغ را بدرود گشته بادایه گرم گفت و شنود:
کان بهاری نسیم عنبر بوی ور بیابد گزند از تک و پوی	چندش این بهن دشت گردیه است؟ از چه در بند ره نوردیه است؟
چون بکفتید پوست برتن نار ناگهانی ز پهنه گلزار	مور را جنبش و تکاپو چیست؟ رخت بر بستن پرسنو چیست؟
آن برهنه گدا که روز تموز بودش از نعمت جهان همه روز	بره باغ داشت سرمستی خانه بر دوشی و تهی دستی
چون شود بوستان ز برف سپید پیر از لطف آسمان نو مید	ایستد آب از آنمه تک و پوی تره شب در کجاست رامش جوی؟

سر نوروژ تا بن اسپند
 وز چه رو زیر این سپهر بلند
 گرچه ز آن چاره جوی دایه پیر
 با سخنهای خرد سال پذیر
 آن پراز چین رخ کمانی پشت
 میزدی بر بزلف من انگشت
 گرچه ز آن قصه های دلکش خوب
 گناه پرواز فکر پر آشوب
 چون فرو دین مهی سحر گاهی
 بسپارد بدست گمراهی
 فکند پرده ها بر آن رخسار
 تا بدانجا که آن پری دیدار
 کردی آن گه که قصه ای آغاز
 بر گشویی ز آفرینش راز
 نرم گمتی پس آن ستوده بیان
 خواستاران نامدار جوان
 و آن یلان دلیر نام آور
 روزها پیش شاه بسته کمر
 و آن شکستن طلسم جادویان
 بهر دلجوئی نکو رویان
 پهلوان زادگان چو گان باز
 و آن سرافراز پور شاه بناز
 و آنهمه دختران زیبا روی
 دل پر امید تا کی از پی گوی
 ز آن پری پیکران شهر آشوب
 دختری باک دامن و محجوب
 تابش مهر از چه یکسان نیست ؟
 هیچ لب جاودانه خندان نیست ؟
 پرسش بی شمار بود مرا
 تباب اندیشه میفزود مرا
 میگر فتمیم تنگ در آغوش
 خواندیم قصه های نغز بگوش
 نیست در یاد من یکی امروز
 روح آن گفته ها بجاست هنوز
 که ببوسد عذار دریا را
 دختر ماهروی زیبا را
 هر یکی تیره تر ز پرده پیش
 نیست جز دلپذیر خوابی بیش
 ز آنچه کودک بدان گراید زود
 که یکی بود و جز خدای نبود
 قصه دختران سیمین تن
 سالخوردان چاره جوی کهن
 همه چو بای سر فرازها
 همه شب گرم عشق بازها
 با دد و ازدها سخن گفتن
 تن تنها بهفت خوان رفتن
 بسته در پیشگاه شاه رده
 زین بر اسب پری نژاد زده
 زده بر پشت بام قصر کمرنگ
 رو بدانسو بیاورد شبرنگ
 دختری روستاش بردن دل
 دلبری رشک لعینان چگل

و آن بهر داستان بهشیاری	دادن انسدرز پاکدامنیم
بشب تیره ز آن پرستاری	ره نمودن بسوی روشنیم
تا چو بگذشت روزگار شباب	داد پیری مرا ز قهر نهیب
خیسته شد روح روشنائی یاب	زینهمه رنگ رنگ ذرق و فریب
فهم این مایه کبریائی را	تاب اندیشه یاوری نمود
راه سر منزل خدائی را	هیچ داننده رهبری نمود
هرچه را دید زیر فرمان دید	پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده چست حیران دید	ژرف بحریش بسته راه عبور
دید خوابیست زندگانی و نیست	در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست	تا بخوابم کند پرستاری



پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دوره باستان
 که پیوند هر کشور است از زبان
 زبان است مایه برزندگی
 کراشد زبان نیاکان زدست
 زبان گر برون شد ز همخانگی
 زبان است پیوند هم کشوران



چو تازی زبان گرم بازار شد
 سخن گفتن پور قحطان پدید
 بجنبید از هر کران خامه‌ها
 بفرهنگ و دستور تازی زبان
 يك از دیگری یاوری خواسته
 همان صالح بدرگ بدسرشت
 نه آتش بگلزار اندیشه زد
 چو دانش‌نشان گشت تازی زبان
 تبه گشت بخت و سیه گشت هور
 بیکباره از گردش ماه و شبید
 که از یاری اور مزد بزرگ
 سخن آفرینی که چرخ بلند
 بما داد از آن نامه خسروی
 بجنبید دلپهای دل مردگان
 ز نو بی روانان روان یافتند
 بود روشن این گفت و نتوان نهفت
 «بسی رنج بردم درین سال سی



شهنشه ز اورنگ و افسر گذشت
 سر تا چو در بر سر تاج رفت
 که در آسیا آبش از سر گذشت
 برو بوم ایران بتاج رفت

نسه تنها بتاراج پرداختند
 ربودند گوهر بیغماگری
 دروغ و دورنگی و رشک و ددی
 که اینسان بود خوی یغماگران
 «زبد گوهران بد نباشد عجب
 درین آنچه نان پاک و خشور داد^۱
 جهان بس شگفتی بکار آورد



دکانی است شهنامه ، آداسته
 زهر گونه کالا نماید ترا
 بجز پستی و ترس و نامردمی
 بر آنم که دانای فرخ سرشت
 که با مردم این گفت ستوار نیست
 نبیند دگر باره چرخ کهن
 چنان داستان سنج با آب و فر
 هومر^۲ با همه مغز و گفتار مغز
 چو سنجی تو شهنامه با ایلپاد^۳
 درخشیدن ماه چندان بود

نهاده در آن گونه گون خواسته
 توانی گرفت آنچه باید ترا
 بیای در او هر چه خواهی همی
 بر این نامه بادست یزدان نوشت
 کسی را بر این بار که بار نیست
 بگیتی چنین پهلوانی سخن
 نه آمد، نه آید بگیتی دگر
 بود پوست، فردوسی ماست مغز
 توانی بگفتار من داد داد
 که خورشید تابنده پنهان بود^۴



۱ - و خشور - بیغماگر - ۲ - هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است، ۳ - ایلپاد: معروفترین منظومه هومر است .

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
 خسته جان ز اندیشه فردای آذربایجان
 گر شود آنسر زمین بازیچه غوغائیان
 آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان
 سنگ آذربایجان بر سینه کوبندای عجب
 در لباس دوستی اعدای آذربایجان
 وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
 از جهان بین دیده بینای آذربایجان
 کانکه بامعماری بیگانه طرحی تازه ریخت
 پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
 بیع میهن را دکانی برشکوه آراست لیک
 نیست باب این دکان کالای آذربایجان
 راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
 داشت گوئی دیده بردعوی آذربایجان
 نابکاری کز دم بیگانه جوید زسندگی
 دم زند بی خجالت از احیای آذربایجان
 آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب
 خوانده خود را ملجأ و منجای آذربایجان
 در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیک
 رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
 در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
 این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
 کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته است
 رو بیرس ای جاهل از ملای آذربایجان
 لهجه سلجوقیان را خلعت ملی دهد
 آفرین بر منطق گویای آذربایجان
 هر دهی در ملک مادارد زبانی خاص خویش
 از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان
 ز آنکه از غرب و شمالش این زبان دوزخی
 شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان

* اگرچه شعر بهمن صورت هم معنی میدهد ، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد . دکتر حمیدی ۱ - منجی - مکان نجات .

سالها رفته است کز بالا و پهلوا این غراب
 سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
 گر بستان شورایر اندوستی باشد زچپست
 طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
 لشکری کز مغزن بیگانگان جوید بسیج
 آتش ملی است یا مولای آذربایجان
 آتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسر!
 کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
 لفظ استقلال دارد ظاهری زبینه لیک
 نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
 جزئی از ایران بود این سر زمین بگشای گوش
 کاین سخنرا بشنوی زاجرای آذربایجان
 جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
 گر تو بخراشی چون چنگ اعضای آذربایجان
 هر کسی بر روی مادر از ره جهل و غرور
 پنجه خواهد زد با استثنای آذربایجان
 کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
 خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
 شکر نیرنگ درد بیگ افکند بیگانه لیک
 تلخ کامی ها دهد حلوای آذربایجان
 گر خود از نام وطن آزرده باشد خاطرش
 مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
 باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
 دست آذر بسایجانی پای آذربایجان
 ای امید ملک چم ای قبله گاه زرد هشت
 قافیت گو باش ساکن آذربایجان!
 بر سر بی مغز خائن مشمت پولادین بسکوب
 کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
 چند تن نا پاکزاد بی وطن گردیده اند
 مرشمارا پیشوا ای وای آذربایجان
 امام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
 از گلوئی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
 يك خطا هم گو بین ز ابنای آذربایجان
 نی غلط گندتم کزین دون فطرتان ناخلف
 نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
 لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک
 نور مردی تا بد از سیمای آذربایجان
 قصه ایرانخدا یانست و نامه خسروان
 شمه‌ای از عزم شور افزای آذربایجان
 سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
 پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
 هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
 سر برآورد ملت کوشای آذربایجان
 جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
 شاهد است از همت والای آذربایجان
 پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت ؟
 حزم آذربید مهین دارای آذربایجان
 روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
 قرن‌ها از تیغ خون بالای آذربایجان
 نیست کس را طرفی از این نخل بالادار از آنک
 بر گذشته است از فلک بالای آذربایجان
 کوفت خواهد تا قیامت کوس ایران دوستی
 آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
 بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش
 آنکه دل خوش کرده با رویای آذربایجان
 حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
 آنکه بسازد عشق با لیلای آذربایجان
 دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاک
 بکرماند تا ابد عذرای آذربایجان
 رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت
 « می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
 آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است
 از دشمنان چه‌گونه شکایت توان نمود
 چاییکه پاره تن من قاتل من است
 آمد بهار و غنچه گل خنده زد شاخ
 آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است
 بی‌غم نبودم نفسی در تمام عمر
 گوئی که غم سرشته در آب و گل من است
 قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
 از خرم‌ن حیات همین حاصل من است
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
 دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
 گفتا که این خرابه کجا منزل من است
 پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای
 بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

فجر هن

ایکه بر تربت من میگذری	هیچ دانی که نهفته است اینجا؟
یکجهان قصه‌جان سوز اینجا است	قدری آهسته برو پژمان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم	شربت مرگ چشیده است بسی
عمر او یکسره در سختی رفت	بارها مرده و فرسوده شده است
تازه چندیست که خوابش برده است	

بی‌نیازانه بدان می‌نگری
 کیست این خسته که خفته است اینجا
 شاعری شو و سیه روز اینجا است
 که در این گور سیه پنهان است
 شمع هستیش هوا خواه نسیم
 رنج چون او نکشیده است کسی
 شب و روزش بسیه بختی رفت
 تا که این مرتبه آسوده شده است
 بگذارد بخوابد، مرده است

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بناله گوی شیوه‌ای طنناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیده تر داشتم

نه گرفتاری، نه کاری داشتم

و چه فرخ روز گاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد بر چهره زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست آن يك از لب، این يك از سیمای من
پنجه خونین گردون بر گرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر و کردم ارجمند ریش و تسمیح و عبا میخواستم
تا که بر جای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندک اندک از پس دهسالگی آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی باقدر نه

یاقتم جائی ولی بر صدر نه!

این زمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمین با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نسا مهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند

یک جهان شادی پدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبود رشحه ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی دلا ویزی نبود
ما کز این دنیا برون خواهیم رفت لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تابسکی

حسرت بیجا کشیدن تابسکی!؟

بوی نغمه‌سین

در دامن سیاه درختان دیر سال
 میرفت و صحن باغ معطر ز دامنش
 آهسته میچمید و من اندر قفای او
 میرفتم آنچنان که خبر ناید از منش
 گلها و لاله‌ها بسیاهی نهان شده‌اند
 از شرم نازنین رخ و ناز آفرین تنش
 می‌تافت چون دو شمع بلورین بر آه من
 در ظلمت شبانه دو بازوی روشنش
 عطری چو عطر مریم و نوری چو نور شمع
 در باغ میدوید ز گیسو و گردنش
 گفتی فرشته ایست که از نغمه سکوت
 بر سرفتاده شوق تماشای گلشنش
 بر روی آب بر که دویدی خطی سپید
 هر که ستاره‌ای بچپیدی زمکمنش

استخر چون الاهی شب آرمیده بود

بر چهره پرده‌ای کهن کهن کشیده بود

آب بشفش بر که و سیمای اختران
 چون دانه‌های برف به نیلینه چادری
 هر لحظه اختری پی دیدار ماه من
 بر میکشید از بس شاخی کهن سری
 گفتم درین سیاه شب ای شمع دلبران
 بر آسمان طالع من باش اختری
 غم نیست گر بخاطرت ایدوست بگذرد
 رنجیده خاطری که ز نجانده مخاطری

آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
 بد گوهری میخواه زبا کیزه گوهری
 گفتم قسم بعشق تو ...
 خندید و گفت بس
 بس کن که این دقیقه ننگجد بدفتری
 ناگه فتاد باتن لرزان و روی زرد
 در آب تیره عکس چراغی ز منظری
 موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
 چون دسته ای شراره که خیزد ز مجمری
 وانگه در آن سکوت فرحز آشنیده شد
 صوت کربه دایه که گفتی: پری! پری!
 ترسان شد آن فرشته رحمت ز بانگ دیو
 آری چنین شود بچنان حال دختری

يك بوسه بر لبم زد و دامن کشید و رفت
 چون آب زندگی بسیاهی دوید و رفت

او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
 در روح من چو بر رخ کاغذ شراره ای
 او غوطه زد بظلمت گلزار و باز ناقت
 در خوابگاه خویش چو روشن ستاره ای
 لختی نشست در بر آئینه زان سیمس
 آمد بسوی پنجره چون ماهپاره ای
 وز پله های شاخ درختان بیام چرخ
 شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره ای
 از جنبش خفیف درختان عیان شدی
 کانچاست بهر کودک شب گاهواره ای
 من مانده در سیاهی و آن مه ز روشنی
 کردی بسوی ماه و بسوی من اشاره ای

اوبر کنار پنجره استاده بود ومن
ماندم کنار بر که نه راهی نه چاره‌ای

مسموم کرد باده شیرین او مرا
ازمن گرفت بوس نخستین او مرا

خواجه حره سرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی بگو بامن که در عالم چه دیدی
بعهد ناصرالدین شاه غازی که بودی در حرم محرم چه دیدی
تو در سینه دلی فرسوده داری

حکایت‌های اشک آلوده داری

نگویم کز جنایت های دربار حکایت کن، که آن ناگفته بهتر
بهل کان داستان های دل آزار نگفته بهتر و نشنفته بهتر

رها کن وصف آن ناهق شناسان

که حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه ونو بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سراستان خسرو بجز گل‌های زندانی چه دیدی
از آن شیرین عروسان قصه سر کن

بسوک تلخ ایشان دیده تر کن

حکایت کن از آن گل‌ها که در دام ز کف دادند آسان رنگ و بودا
بگوی از آن پریرویان که ناکام بخاک تیره بردند آرزو را

نه در آغوش گرمی جا گرفتند

نه کامی از جوانیها گرفتند

تو نیزای بی نصیب از شادمانی از آن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی بجز چشمی تماشاگر نبودی

بلب دندان ناکامی فشردی

بر آب زندگانی تشنه مردی

نشدای زنگی از حالت کس آگاه که جام عشرت لبریز خونست
زبان بر خاشجو، دل معذرت خواه تو دانستی که احوال تو چو نیست

چراغ گرم سوزت سرد و بی نور
دل هستی پرستت خفته در گور

توای پیرسیه روی شبه رنگ تنی چون شب، دلی چون روزداری
توهم درسینه چون مرفی شاهنگ هزاران نغمه چانسوز داری
چرا بر بسته ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنی هاداری ای شب
هنوز از خشم خسرو بیمناکی نمیدانی که چشم فتنه خفته ست
تو همچون گرد بر بالای خاک می وی اندر خاک سنگین دل نهفته ست
سلیمان جاه بود آن شاه غازی
کنون مورش نمیگیرد بیازی

شنیدم وقتی از دستان سرائی که آنجا روستائی دخترى بود
ازین نازك دلی عشق آشنائی که اورا باد لارامی سرى بود
رخى از فکر عاشق دلنشین تر
تنی از روح كودك نازنین تر
صبحی چند چون گلپهای گمنام بدامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام بروی سبزه چون شبنم دویده
دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهر بانى
بدینسان بود تا روزی بناگاه پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه بر پاگشت و خرگاه ز خر گاهی بر آمد شاهمردی
سبال آویخته، قامت کشیده
سرى از کبر بر گردون رسیده
حمایل، تیغی از سرو بلندش در فشان، تاجی از طرف کلاهدش
سرانرا فخر و عزت در کمندش جهانرا فرو راحت در پناهش
پلی شیرافکن و صید آزما بود
خدا را سایه، ایرانرا خدا بود

ز سر مستی همه آهو نگاهان بگردشگاه سلطانی دویدند
 شهنشاه عجم نخجیر خواهان بدانسورفت و خوبان صف کشیدند
 بسامانی عجب صیده افکن دشت

غزالکرا بدام آورد و برگشت

ز کوه آمد بمشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده
 چو دید آن فرو آن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده
 سراپا دیده گشت اما بدیده
 نگاهش همچو مرغ سر بریده

☆☆☆

بدو آموختند آنسانکه باید پرستاران رموز دلبری را
 که گردولت شبی از در در آید بدانند شیوه خدمتگری را
 چو ره در بزم ظل الله جوید
 کجا خسبید، چسان خیزد، چه گوید

چمید اندر گلستان شهنشاه همای کوهساری چند ماهی
 بخوبی شاهماهی شد ولی آه ندادندش بزم شاه راهی
 ز گلپای دگرشاد ابرتر بود
 ولی گلچین ز حالش بی خبر بود

بیباغ شهریاری نخل دشتی فرو پژمرد چون شاخی شکسته
 حرم در چشم آن مرغ بهشتی بهشتی شد بدوزخ در نشسته
 عیان دیدی که زندان بی کلیدست
 نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آیین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی
 هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشاندند دیدی
 بچشمش فلقل افشاندی گل او

نوای مرگ خواندی بلبل او

رواقی داشت آن کاخ دن افروز که در آئینه کاری طرفه ای بود
 مقامی روح بخش و عشرت آموز که از فردوس اعلا گرفته ای بود

رواقی دلنشین و جانفزا بود
 که هم زیبا وهم زیبا نما بود
 بسار و زاکه در آن غرقه چون حور بر آوردی لباس از یکر خویش
 فکندی گه ز نزدیک و گه از دور نظر بر جسم زیبا منظر خویش
 برو بالای شهر آشوب دیدی
 سراپا هر چه دیدی خوب دیدی
 تن ناز آفرینش در نکوئی چو آبی روشن اما آب خفته
 فراز سینه پستانی که گوئی بگوی عاج خورشیدی نهفته
 حبایبی بسته بر رخساره آبی
 عقیقین دکمه ای بر هر حبایبی
 ز نرمی بود اندام لطیفش پرنده لعلگون آکنده از پر
 تنی چون کوثر و ناف ظریفش چکیده قطره ای در آب کوثر
 صدف خوان ناف او رصاف و ساده
 صدف بر جای و گوهر او فتاده
 برون رفتی خمار انگیز و سرمست نگاه از زیر من گان درازش
 دل از دست جهان بردی سبک دست بشیرینی لب خاطر نوازش
 بنا گوش بیسان مغز بادام
 نهان در خرمنی ابریشم خام
 حکایتها در آن آئینه خانه سرودی با دل سودا پرستش
 بدنهای نگاهسی عاشقانه نظر کردی بهر سو چشم مستش
 دو چشمش یار جوی از چار سو بود
 ولی در چار سو او بود و او بود
 عیان دیدی که جسم دل نشینش نوازش اندر آغوشی ندیده است
 بیاض گردن و طرف جیبش بکام خود بنا گوش ندیده است
 نخواستیده است دندان لبش را
 نبوسیده لب کس غبغبش را
 شبی بر آن دو پستان دل آویز نغلطیده سری با شور و مستی

کسی از آن لبان بوسه انگیز نجسته رمز عشق و راز هستی
 کجایاری که در بر گیرش تنگ
 زند آشفته در گیسوی او چنگ
 بکاخ شه عروس روستائی در اول زد بیای بخت خود بوس
 کنون تعبیر آن خواب طلائی زنی شد بکرو بکری بیوه افسوس
 نه جشن عقدونه بسزم عروسی
 نه سور پاگشا نه دیده بوسی



بسی شب دردل تاریکی آناه بر دریاچه با حسرت نشستی
 بروی شاه و بزم عشرت شاه نگاهی مات و حزن آلود بستی
 جهانرامست و شهرامست دیدی
 بعالم آنچه زیبا هست دیدی
 صبا بر بال نرم عنبر افشان بدامان چمن پرواز کردی
 چو حورا بچه خندان و پرافشان گسریبان درختان باز کردی
 فروافشاندی از گیسوی مهتاب
 هزاران پولک سیمینه در آب
 زدی بر روی آب از دلنوازی فرشته بال نرم خویشتن را
 مشوش ساختی هر دم بیازی در آن آئینه عکس یاسمن را
 جمال بزم شاه و نقش مهتاب
 برقص افتادی اندر صفحه آب
 بناگه عکس خندان شهنشاه خیال آسا بدین ساحل چمیدی
 وزین سو عکس اشک آلود آناه سوی تمثال شاهنشه دویدی
 شدندی ناگهان چون سایه و نور
 در آغوش هم از آغوش هم دور
 در آن دنبای رؤیائی بناگاه حقیقت روی خود کردی پدیدار
 که در بازار سلطانی بجز شاه ندارد جنس حسن او خریدار
 ولی آن مشتری رازهره روئی
 کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را غزالی شوخ «جیران» نام باشد
که از رشکش همه سیمین تنان را شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تذروی

بیای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز بیالین شهنشہ تکیه داده
زروی مسکنت شاهی سرافراز بیای نازنیش سر نهاده
بلی اینجا دلسار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است

☆☆☆

پس از سالی دو، آناه دو هفته اجازت یافت دیدار وطن را
چو سرو آزاد شد، چون گل شکفته که دید آنسوی زندان خویشتن را

سیکدل چون نسیم نوبهاری

بصحرا شد نهال کوهساری

بدشت از هر گل و از هر گیاهی حکایت‌های شوق آور شنیدی
بهر سنگی که افکندی نگاهی اشارت‌های مهرانگیز دیدی

چمن بر خاک راهش سر نهادی

بنعل مرکیش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال هویدا شد همایون زاد گاهش
گشود آن مرغ صحرائی پروبال مگر آنجا رسد پیش از نگاهش
تو گفتی کان درو بام گل اندود
ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده نشینان غسل بردند و نقل و خامه وقتند
بروی نازنیش نازنینان نواها خوانده، شادی‌ها نمودند

خدا را چون شد آن آزادی‌ها

محبت‌ها، صفاها، سادگی‌ها!

بروزی چند خلق از دور و نزدیک باو با خرمی گفتند بدرود!
زن و مرد آمدند از هر طرف لیک نیامد آنکه خاطر خواه او بود

۱ - در اینجا بدرود بمعنی خوشباش است و در اشعار قدیم بهمین معنی آمده

چنانکه نظامی فرماید :

اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبزو براب رود باد

پژمان

نه روئی کز کسی پرسد که او کو
نه یاری تا باو گوید که هان او

کنار قریه اندر سینه کوه چو آب زندگانی چشمه‌ای بسود
فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و تمود
یکی روز آنچراغ محفل افروز
بدانچا رفت با دردی روان سوز

بیاد روزگار خرد سالی دهان چشمه را بوسید و بو کرد
دلی ازدوست پر و ز غیر خالی نشست و آنچه دانی آرزو کرد
چو شاخ بید سر تا با زبان شد
سخنگو با گلی نامهربان شد

که ای خوشتر ز لبخند جوانی بیا تا اشک جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی درین شب تا بدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کز آرزویت

پرشانم، پریشان تر زمویت
تبسم در دهان خون شد گلم را از اینرو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش ازین ایجان دل مرا که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
بلغزد پای امیدم ز بیمی

بدینسان در گریبان شبانگاه شکایت خواندی آن ماه دوهفته
بخاک افتاده با رنجی روانگاه چو مهتابی ضعیف و رنگدرفته
نبودش همدمی در بحراندوه
بغیر از ناله‌ای پیچیده در کوه

هو اتاریک و روشن شد که آنماه چراغ شکوه را بنشانند و بر خاست
چو اشک خود براه افتاد و در راه نگاهش پریشان بود از چپ و راست
مگر پیدا کند گم کرده اش را
بجو بدصدی بیکان خورده اش را

کمی پامین تر اندر تنگنای
 جوانی خسته در چنگال غم دید
 تناول دیده‌ای درد آشنایی
 وجودی مستحیل اندر عدم دید
 چراغی رو بخاموشی نهاده
 بسان سایه بر خاک اوفتاده
 تنش لرزید و با خود گفت کاین اوست
 که در بنگاه غولان جا گرفته
 بدشمنکمی از نادیدن دوست
 بصحرای جنون ماوا گرفته
 دلش آری گواهی راستگو بود
 که آن بر خاک راه افتاده او بسود
 بلی او بود، آن بدزندگانی
 که از مردم بلا دید از خداهم
 در این دنیا، در این دنیای جانی
 بد از بیگانه دید از آشناهم
 ربودند از کنارش دلبرش را
 سیه گردند روشن اخترش را
 عقابی تیز چنگ از دست اندوه
 مبدل شد بمرغی پسر شکسته
 و ز آن آتشفشان بر دامن کوه
 کفی خساکستر سوزان نشسته
 بیاد یار خود از یاد رفته
 چو آه بیکسان بر باد رفته
 بتاریکی چو آب زندگانی
 بدان لب تشنه روی آورد و بنشست
 چو رؤیای وصال از مهربانی
 گرفت آن یار هجران دیده را دست
 تنی تپدار دید و آتش آلود
 در آن آتش بخود پیچیده چون دود
 زبان بستند از گفتن چو دیدند
 زبان شکوه گستر بسته بهتر
 حکایت را قلم بر سر کشیدند
 که اسرار مگو نا بسته بهتر
 محبت را بشیرینی نشانندند
 سرشکی تلخ بر پایش فشاندند
 در آن دلکش سکوت آسمانی
 بخاموشی بدل شد گفتگوها
 نگاه شکوه جو با مهربانی
 حکایتها نمود از آرزوها
 سخن‌هایی که نتوان بر زبان راند
 نگاه بی زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن نسیمش همچو گیسوی پری نمرم
شبی زیبا نه تاریک و نه روشن هوایی معتدل نه سرد و نه گرم

جهان در خواب راحت آرمیده

لحافی نیلگون بر سر کشیده

شمعی وحشی از گلپای گمنام زدی آهسته در گیسوی شب چنگ
گرفتی خاطر سودایی آرام ز شور انگیزی مرغ شباهنگ

بلغزیدی نسیم شامگاهی

بسان آب حیوان در سیاهی

براهی تازه مشتاقان جانی محبت را بلند آوازه کردند
به پیش اختران آسمانی ز نو عهد کهن را تازه کردند

بخاک افکنده رسم خاکیان را

گواهان ساختند افلاکیان را

در آن نیلوفری خرگه نشستند دو عاشق روی در رودست در دست
بشوخی دست و پای عقل بستند که دست عقل را آسان توان بست

بدن لرزید و دل لغزید و جان رفت

بنای زهد و پرهیز از میان رفت

سراپا مست مینای جوانی بروی سبزه چون گل اوفتادند
عیان شد آرزوهای نپهانی بهم پیچیده لب بر لب نهادند

تمنائی زهر سو پرده برداشت

که هر عضوی تقاضای دگر داشت

طبیعت با دو دست عشرت آموز بهم پیوست آنان را سراپای
نبود از آن دو شمع گیتی افروز دمی دیگر بجز یک سایه بر جای

سحرگه ماند از آن بزم خجسته

شرابی ریخته ، جامی شکسته



صبا هنگام چون ماهی مه آلود بزندان بازگشت آن سرو آزاد
ولی او سایه ای از خویشتن بود که در زندان بدیوار و در افتاد

پریشان سایه‌ای بی‌نقش و کمرنگ
 زعربان پیکری پوشیده در ننگ

در این میدان سخن را پای‌لنگست که راهی سخت ناهموار دارم
 اگر نام و فسا و عشق ننگست من از این نام نیکو عار دارم
 خوش آن رندی که چون یارش بکامست
 نداند نیکنامی را چه نامست



خبر چینان از آن راز نهفته خبر دادند دارای عجم را
 که آن افسانه از یاد رفته سمر کرده‌است در عالم حرم را
 نه با بیگانگان یار است و همدم
 که بار آور شد از بیگانگان هم
 جهان‌دانش فراخواند و فروجست مگر دریابد آن راز مگو را
 ولی آناه دست از جان خود شست که بر لب گذراند نام او را
 به تحیب و به تهدید و بدشنام
 در این سودا نشد رام آن دلارام
 بفرمان خدیوش دیو ساران بزنجیری گران بستند و خستند
 بسنگی سخت کاری نابکاران مر آن آئینه را درهم شکستند
 بچنگ وحشیان آدمی‌خوار
 شد آن گل‌بازان خر می‌خوار
 زدست زنگیان هر روز و هر شب کشیدی جور و خوردی تازیانه
 نهاده مهر خاموشی فرالب بخساموشی سرا برد آشیانه
 گلی بی‌آب و شمع می ماند از نور
 بدامان حرم شد زنده در گور

در زیر خیمه

در زیر خیمه بر سر تخت آرمیده است
 آن ماه و من نشسته بدامان بسترش
 در پشه بند خفته و خیزد بهر نفس
 عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش

کوئی مگر الإهه حسن است و دست صبح
 در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
 یا پیکری است طرفه که صنعتگری بزرگ
 با تیشه هنر بدر آرد ز مرمرش
 از چشمه های پرده بستر بهر نسیم
 چشمک زند بعشوه تن ناز گسترش
 از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
 نوری عجیب داده بروی منورش
 دستی بروی سینه و دستی بزیر سر
 اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
 زانسوی تا بسینه و زینسوی تا بساق
 چون گل برون فتاده ز گلگونه معجزش
 چون دو کبوتر است بلورین دو پای او
 پر میزند دلم بهوای کبوترش
 با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
 برطرف چهره طره پرچین و چنبرش
 شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است
 من مست مست هم ز می وهم ز ساغرش
 دارد تنی چو کونر و امواج دلبری
 غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش
 محتاج راحت است سراپای او که دوش
 آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
 همچون گلی شکفته در آمد بخوابگاه
 عشق آفرین دوزنبق نشکفته در برش
 بوسیدم آن دو غنچه نورسته را ز شوق
 با شورشی که شیر بر آمد زشکرش

خوش‌خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
 بیدار گشته سر کشد از جیب خاورش
 بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
 گسترده است و، باغ‌نهبان زیر چادرش
 گل‌های اطلسی بچمن‌های مخملی
 داده است منظری که چه گویم ز منظرش
 در زیر سبزه سایه کمرنگ صبحگاه
 خفته است و شانهای زطلامانده بر سرش
 آن سرخ‌گل که چنبدولر ز دبروی چوی
 چون غنچه دختر بست بدامان مادرش
 با نغمه ای لطیف بچنباوندش بناز
 مادر که تا بخواب رود چشم دخترش
 لادن کنار بر که فتاده است و دست طبع
 بر کف گرفته آینه ای در برابرش
 شد منعکس در آینه آب عکس باغ
 یا باغ دیگر بست بدرباچه بسترش
 تصویر آب در دل زیبای آبگیر
 باغی معلق است و گرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بهن
 وفا نمود جای او بجای او
 منوچهری

دیشب پی‌وداع درین باغ و این چمن
 او بود و من که جان و تن من فدای او
 آنجا کنار بر که بدامان آن درخت
 تا نیمشب بدامن من بود جای او
 مه در میان ابر شناور بدلبری
 ما هر دو محو چهره عشق‌آشنای او

شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
 درباغ و در سکوت پر از کبریاى او
 بسر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
 آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او
 رخ بر رخس فشردم و اشکم فروچکید
 در ظلمت شبانه بروشن لقای او
 ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
 اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
 ابری سیه سپید بر اینجا گذشت و ریخت
 آبى زدنده بر سر بستانسرای او
 لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
 چونشمع و من چوسایه روان از قفای او
 این جای پای اوست که بر خاک نم زده
 مانده‌است تا بیاد من آید وفای او
 او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
 در دست من مانده مگر جای پای او

فرستاده یعقوب

رفت فرستاده یعقوب لب	نزد محمد به پیام آوری ^۱
لیک بدر گاه شهنش ره نداد	حاجب خاص از درمستکبری
گفت بخوابست شهنشاه ما	خواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو	تا بابد سلسله طاهری



بارد گرفت و دگر باره دید قصه همانست و همان داوری

شاه بخواب اندرودر پیش باد حاجب او گرم ثنا گستری
 چونکه فرستاده شتید آن حدیث گفت فری باد بدین شه فری
 خوابش خوش باد که آمد فراز
 آنکه برانگیزدش از خواب ناز



بزرگ نیا
محمد - دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

هه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده
 شهری چومن از فراق رخسارات
 با آنکه ز برف، قلّه البرز
 تهران ز همبوب گرم آتش زا
 تا وارهد اندکی ز شور و شر
 بسپرده رهی دراز ناک و صعب
 صد نقش بدیع دیده و زیبا
 ناژوی و کمیوده بر فراز کوه
 بر ساحل رود، بید بن برپای
 آن سرو نگر که زنده دیگر بار
 وان موج بین که این بدایع را
 از خیری و ضیمران به پیرامن
 دریا چو ز دور بنگری بینی
 امواج کلان بگوشها اندر
 موج از پس یکدیگر به دریا بار
 شد رشک بهشت رامسر تا جای
 آراسته جامه شنا، و ز تن
 چون غاز سپید بر فراز آب
 گه خفته بروی ریگهای نرم
 گاهی بکنار و گه باب اندر
 گوئی که خدا ز مرمر سیسیل
 پستان چو دو گوهر درشت و نغز
 نه خود قلم فسونگر بهزاد
 نه تیشه میکلائز، این خلقت
 جز موی طلا تیش ندیدم من
 وان دیده آسمانیش هر دم
 وان ساق سپید، آتشی دیگر
 با لعل منداب پشت ناخن را
 صید دل عاشقان مسکین را
 جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته

از تف سموم ری حذر کس کرده
 رخساره ز خون دیده تر کرده
 دستار سپید زبیب سر کرده
 ایجاد چمنوی دگر کرده
 آهنک سواحل خزر کرده
 از رخنه کندوان گذر کرده
 بیننده بهر طرف نظر کرده
 از دامن ابر سر بدر کرده
 چتری ز پرند شوشتر کرده
 افسانه سرو کاشمر کرده
 در دامن خویش جلوه گر کرده
 صد گنج پراز در و گهر کرده
 در بستر آسمان مقرر کرده
 هر لحظه غریب شیر تر کرده
 از خشم هجوم مستمر کرده
 آن مه به «بلاژ» رامسر کرده
 پیراهن پرنیان بدر کرده
 بخرامد، سر بزیر پر کرده
 آرنج، ستون بزیر سر کرده
 صد جلوه بروی بحر و بر کرده
 آن ساعد و سینه و کمر کرده
 کش زیر حریر مستتر کرده
 نقشی ز و خش بدیع تر کرده
 در عالم صنعت و هنر کرده
 کس مشک ختن برنگ زر کرده
 انگیزش عشق بیشتر کرده
 در سینه خلق شعله ور کرده
 از پنجه کبک سرخ تر کرده
 هر لحظه بگونه دگر کرده
 جز ناز نکرده، کاری از کرده

بر دانش خسته خود ره آوردی است چون باز گراید آن سفر کرده

شبه نشیمنی

دوش مرا بزمی فرخنده بود
بزمگهی خرم چون «نوبهارا»
رنگین از سرخ گل و یاسمین
ز برق رخشان شده تار یک شب
ز نقره خام تو گفستی که نور
گفتی از نکبت گل «داربوی»
باغ مگو رشک بهشت برین
بزمی پر کشتی و زیب و فرا
بر زیر احین همه بوم و برا
مشحون بر سنبل و سیسمنبر
چو روز تابان همه بام و در
گردی باشیده بر آن محضرا
خادم افروخته در مجمر
بزم مخوان بارگه قیصر



دختر کی بود در آن بزمگاه
روی دلایز تر از برگ گل
ساده درخ و ساده دل و ساده پوش
پیرهن او ز پرند سپید
سینه بر جسته او دلپذیر
غمزه او جان شکر و دلپسند
گاه نشستی بشراب و سماع
بکرسی «بار» نشسته همی
باده بنوشیدی و دادی بون
گاه چو طاووس بهشتی زوجه
چابک و موزون و سبک گرد و گرم
چشم همه سوی من و سوی او
موی من از گردش گیتی سپید
او صنعی سر و قد و دلفریب
گاه مرا گفستی شعری بخوان
که دیده نا دیده چنودختر
مسوی یکی خرمن نیلوفرا
زیور هر محفل و بی زیورا
دامنش از تافتنه اخضرا
شانه عریانش چون مر مرا
چشمش عاشق کش و افسونگرا
گوش بخنیاگر و را مشگرا
همچو تندر وی بر آبشخورا
ساغر بساده ز پسی ساغرا
گشتی سرگرم برقص اندرا
فشرده بر پیکر من پیکرا
بدیده با دیده حسرت مرا
بشت من از بار ستم چنبر
نوش لب و گلرخ و سیمین برا
ای هنری شاعر دانشورا

۱- نوبهار - آتشکده معروف بلخ ۲- داربوی - عود که در آتش بریزند تا فضا را معطر کنند .

من پی فرمانش پیا خاسته	هچو معزی بیر سنجرا
شعر بسی خواندم و شد رام من	چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر	دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌ای	داد بمن زان لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی»	تا که بدو تازه کنم دفتر ا
«پوپک» دیدم بحوالی سرخس	بانگک بر برده با براند را «
«چادرکی» دیدم رنگین براو	رنگ بسی برده در آن چادر ا

۱- پوپک- هدهد . ۲- این دو شعر را همانطور که از رودکی در یاد داشتیم تصحیح کردم و در سه کلمه با نقل آقای بزرگ‌نیا تفاوت پیدا کرد. دکتر حمیدی * ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر از جهت آهنگ و کوتاهی و بلندی (سیلاب ها) در آنها تجدید نظر شود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی .

باقینما و تضمین شعرا یوج جلال‌الممالک

آن صورت دلفریب ما را بر وصف تو شعر گفتن آموخت
 وان شعله عشق آتشین را در سینه خود نهفتن آموخت
 گلزار جمال تو بعشاق گل گفتن و گل شفتن آموخت
 وان چشم سیاه نیم خفته چشمان مرا نخفتن آموخت
 وان سینه مرمرین بدانش
 «بستان بدهن گرفتن آموخت»

اسکفاس

صد بار بیش تجربه کردم که این جهان
 دائم بکام مردم موقع شناس بود
 آری جهان بکام کسی بود کز نخست
 نه شرمش از خدای ونه از کس هراس بود
 هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
 هر جا که رفت در صدد اختلاس بود
 روز و شبان به تمبیه ارتقای خویش
 با دستگاه اجنبیان در تماس بود
 بادشمنان ملک وفادار بود و دوست
 نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
 از بهر باز کردن گنجینه دلار
 دائم بجستجوی چکش بود و داس بود
 گرشر داشت ترجمه فسکر غیر بود
 گسر شعر گفت از دگران اقتباس بود
 علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود
 فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود
 زدبوسه پشت دست عجوزی زروی عجز
 گر آن عجوز محتشم و سرشناس بود

بزدان پرست نزد حریفان کهنه کار

ضرب المثل به کهنگی و اندراس بود

جز عشق من که سخت قوی بود و با اساس

باقی تمام کار جهان بی اساس بود

وان عشق نیز نزد بتان ارزشی نداشت

زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هنگام

بعد از ایران که بر او دارم سودای دگر

خوشر از هند نباشد بجهان جای دگر

کشوری فرخ و سرسبز چو طاووس بهشت

که بگیتی نبود او را همتای دگر

هر کسی در پی کیش و کنش و جامه خویش

هر طرف بینی قوم دگر و رای دگر

بت و بتخانه و آتشکده و مسجد و دیر

بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر

همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال

جز پی سیم ندارند معادای دگر

از نکویان پریچهر اروپا شده است

خطه دلکش این ملک اروپای دگر

بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب

ببرند از دل عاشق سروسودای دگر

«رام» در جستن «سیتا» غم بیپوده نخورد

که نوان چیست زهر سوئی «سیتا»ی دگر

با چنین خرمی و کشی ما را نبود

غیر پروای وطن در سر پروای دگر

غیر خاک وطن و صحبت یاران کهن

«دانش» دلشده را نیست تمنای دگر

اعلام خطر

مهرت از خاطر م ای دوست بدر خواهم کرد
 جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
 نازکم کن که ز سیلاب سرشکم آخر
 خانه چور ترا زیر و زبر خواهم کرد
 چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
 من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
 دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
 دیگر از چشم سیاه نو حنر خواهم کرد
 تا بر آن سینه آئینه صفت بوسه ز نسیم
 سینه خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
 گر نظر بازنگیری زمن ای یار عزیز
 از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد
 تو چو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
 من هم از کوره کنان کسب هنر خواهم کرد
 همچو «دانش» بمدد کاری چشم تر خویش
 آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

یك امر محال

اقباس از شکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان
 در یکدگر فناده جهان پر شرر شود
 عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
 شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
 کف الخضیب گردد یکباره محترق
 سعدالسعود سوی عدم رهسپر شود

نیتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
 کیوان ز چرخ سوی زمین حمله ورشود
 خورشید سرد گردد و خاموش و جای آن
 تابان شود سهیل و، سهیل جلوه گر شود
 واندر زمین بدست بشر گردد آشکار
 بس رازها که آفت نسل بشر شود
 زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
 زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
 فرزاندگی شود سبب مرگ و اختلال
 بیدانسی طلایه فتح و ظفر شود
 شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
 هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
 پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
 کان مایه تجدد شعر و هنر شود
 جد هزل و عدل ظلم و صفا حقد و دشمنی
 فرهنگ چهل وصلح جدل خیر شر شود
 اینها محال نیست ولیکن بود محال
 کز سر مرا هوای توای گل بدرشود

یک هفته

یک هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
 و آن هفته در کرانه شط العرب گذشت
 در فرورین چون نخل ز بار رطب تهی است
 ناچار امر مابه عصیر رطب گذشت
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
 تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
 در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکارون زدست من
 طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت
 چون این جهان بلمهو و لعب گشته استوار
 عمر حقیقی آنکه بلمهو و لعب گذشت
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما
 در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت
 جا و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
 کاندز طریق عشق ز جاه و حسب گذشت
 با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
 روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت
 جان ز دست رفته دانش بلب رسید
 در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
 جانی که هر دقیقه بیاید بلب نماند
 در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
 در جسم من بجز تعب و تاب و تب نماند
 اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
 خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
 آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
 خاموش گشت و جز شرری از غضب نماند
 من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن
 آن سان که رغبتیم به نشاط و طرب نماند
 از سر خیال دختر زرینه مو برفت
 درد دل هوای دلبر سیمین سلب نماند
 عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
 زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند

این دل که جز بختانه خمار ره نداشت
 در اعتکاف کعبه بنت العنب نماند
 چون شب شده است روز عزیزان و مرمر
 امید صبح در دل اسن تیره شب نماند
 بگرفته نساکسان دنی کارها بدست
 فخری دگر بپاکی اصل و نسب نماند
 فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
 دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
 چایی برای مردم آزاده دل دگر
 کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
 از حقد و کینه قدر بزرگان زدست رفت
 گر عزتی نماند بجای زین سبب نماند
 مردانگی ز عرصه این پهن دشت رفت
 رادی بزیر گنبد نه تو قیب نماند
 در کارها تقلب و تزویر رخنه کرد
 در فکرها بغیر هوا و شغب نماند
 اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
 گر در جهان نشانه‌ای از بولهب نماند

از ژنوبه تهران

دانشا وعده بسیار بدادی کامسال
 بسراغ من دلدادۀ شیدا آئی
 از اروپا بهوای تو نمائیم پرواز
 گر تو تصمیم نداری با اروپا آئی

در پاسخ دوشهر بالا

دی شنیدم مه دیگر زاروپا آئی
 سفر با رخ رخشندۀ زیبا رفتی
 باهمان سینه برجسته که محبوب منست
 بالبان تر و زلفان دو رنگ زرین
 باهمان جلوه که رفتی ببر ما آئی
 و ز سفر با رخ رخشندۀ زیبا آئی
 باهمان گونه خوش رنگ فریبا آئی
 با دو چشمی که بود رهن دلها آئی

باورم نیست که ای طایر قدسی ز بهشت
 عجب است آنکه تو از منتر و «لاکمان»
 ای به از لاله شاداب هلندی ز چه روی
 اختران تا که شوند از نظر محدود و چشم
 بسراغ من دلخسته باینجا آئی
 آئی و با من سرگشته بصحرا آئی
 بیر لاله خود رو بتماشا آئی
 دوخته بر افق غرب که پیدا آئی

ترسم از لذت دیدارتو و ذوق وصال

روح از قالب دانش برود تا آئی



مؤید - ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
هجری قمری

پرف

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو
 امسال گرمی است بسی آسندن او
 گیتی ز سپیدی شده چون سینه شهباز
 گردون زسباهی شده چون پر پرستو
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار
 پنهان شده در خانه چو زنبور بکنند و
 از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
 آن شاخ پراز برف تو گوئی زره ناز
 کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
 چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
 تادامنش از برف و گل آلوده نگردد
 بالا زده دامان و فرو چیده زهر سو
 از برف گرانه‌ایه شده خوابگه رنگ
 کاوراست کزون بستر و بالش زیر قو
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
 کز برف بود بر زبر تارک تپهو
 منقار بر از برف کند زاغ تسو گوئی
 کز شیر بیالوده دولب بچه هندو
 از باد برهنه شده ییک بساره تن بید
 وز برف گران بار شده شاخه ناژو^۲
 زی باغ بیائید و به برسید زدهقان
 کان دولت دیروزی امروز تورا کسو؟
 آیا زچه بر باد شد آن نو گل شاداب؟
 آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟

در باغ از امروز دگر تمامه اسفند
 يك سبزه نو رسته نبینی به لب جو
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
 در کشت همی نعره زند به بلبل بیدل
 در دشت همی خنده کند لاله خود رو
 آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نپرو
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین
 کاو را فکنی هردم از اینسوی بدانسو
 گیتی شود از سبزه و گل چون پرتاووس
 بلبل به نشاط آید و قمری به نکاپو
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل
 بر سبزه نو تیز بر آیم من و تو
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
 «همرنگ رخ خویش بیباغ اندر گل جو»

مطلبه

ای ۰۰۰ از چه تو با دوستان خویش
 چون سالهای پیش بجان مهربان نمی
 آنسان که هست در خور همچون تو اهل دل
 با دوستان مخلص خود آنچنان نمی
 دیری گذشت و از من گمنام بی نشان
 هرگز در این صدد که بجوئی نشان نمی
 بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
 گرچه بحسن و دلبری دلبران نمی
 رفت آن زمان که داشت خریدار ناز تو
 ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نمی

* بلبل نعره نمیزند ، نغمه میزند و در همین شهر هم جای اینسکار هست . دکتر حیدری

من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
 زیرا تو دلربانثی و دلستان نئی
 تحریک من ✨ نگردم از دیدن تو نیز
 چون دختر فلان و عروس فلان نئی
 سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
 بالا بلند و نازک و لاغر میان نئی
 تو بسد قواره ای
 تو لعنت الملوک و ملیح الزمان نئی
 آنکس که حسن او زند آتش بجان من
 او شخص دیگر است ، تو آتش بجان نئی
 نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
 شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
 پس این فسون و عشوه و ناز تو بهر چیست؟
 آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
 از من چگونه هیچ نپرسی بروز و شب
 بامن اگر تو همچو فلک سرگران نئی
 کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو
 با اینکه همچو ذات خدا لاه کان نئی
 هر چند روز، غیبت کبری کنی - چرا ؟
 آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
 داری دلی چو خولی و شمروستان ز سنگ
 خونخوار اگر چو خولی و شمروستان نئی
 از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
 در قید این نئی تو ✨ و در بند آن نئی
 ✨ ✨ ✨
 این جمله طبیعت است ، تو هرگز بهم رویش
 جز در پی رضای دل دوستان نئی

* بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید؛* همچنین «نبوده» یا «نمانده» بهتر از
 «نئی تو» دکتر حمیدی

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
 ورنه بطبع خویش تو نامهربان نمی
 توشوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان
 بد خواه خلق نبستی و بد زبان نمی
 پاکیزه خوی و پاک دل و پاک گوهری
 دزد و پلید و پست چو این ناکسان نمی
 قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
 از من اگر چه هیچ تو خود قدر دان نمی
 فرصت شمار صحبت یار قدیم را
 چون باخبر ز گردش دور زمان نمی
 بر من روا مدار جفا گر بکین من
 با چرخ نابکار تو همداستان نمی
 ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
 آگه چو از تطاول باد خزان نمی
 هر چند هدتی است نهانی ز چشم من
 ای جان و دل! ز چشم و دل من نهان نمی
 در چشم من چو نوری گر چه نمی تو! نور
 در جسم من تو! جانی هر چند جان نمی
 هستیم من آن مؤید دلدادۀ قدیم
 ای یار ارجمند ولیکن تو آن نمی



بديع الزمان
فروزانفر
۱۳۴۳
هجری قمری

و بعد

خورد پر تو مهر بر سما افکند
 زان رشته برون هزارنا افکند
 بر جیب پلاسگون قبا افکند
 زبیشه يك آبگون دردا افکند
 يك در شگرف پر بها افکند
 خون در دل صرفه و عوا^۱ افکند
 نفع کند چرا آنکه بر خطا افکند
 وز اوج سماش بر ثریا افکند
 کشتیش بورطه فنا افکند
 یوسف زچه گران فرا افکند
 این کودک روشن از کجا افکند
 آن بچه که زاد بر ملا افکند
 در نیل سپهر با شنا افکند
 موسی چو در آمد و عصا افکند
 یکباره بکام اژدها افکند
 روزش آتش در ادا افکند
 و آن نافه بدامن صبا افکند
 بس نغمه بنای خوش ادا افکند
 جنبش ز نوای جانفزا افکند
 گل برده ز روی خوبش و افکند
 چون کاه بروی کهر با افکند،
 زان جنبش خوش که در گیا افکند
 آوازه سهمگین درا افکند

صبح آمد و نور بر هوا افکند
 یکرشته نور از افق بنمود
 شب را ز شعاع خورشید طراز زر
 بردوش فلک که جامه نیلی داشت
 بستند گهر آن خرد و در دامنش
 قیفال^۱ افق گشود و بر زد نور
 بگسست زه کمان^۲ که هر گز تیر
 پیوند گسیخت مر ثریا را
 چون زد بسفینه آموح نور آسیب
 جستند برادران^۳ چو گشت چرخ
 ز اوریشته بار داشت شب و رنه
 تا گوهر پاک خویش بنماید
 پس بی سببی جو مادر موسی
 نه سحر بجای ماند و نه ساحر
 وان لعبتکان که سحر شب انگیخت
 شب دعوی آسمان خدائی داشت
 سر، نافه سر بهر را بگشاد
 چنیمد نسیم و مرغ سر بر کرد
 وان لاله خفته را بنازک تن
 چون دید که عاشمی چنین دارد
 وان حشره که بر کپان اندر خواب
 نرمک نرمک سر از گیا برداشت
 در گوش فلک خروش مرغ عرش

۱ - قیفال - رنگی است - صرفه و عوا دو منزل از منازل قمر - ۲ - قوس

۳ - اسم یکی از صور فلکی است - ۴ - هفت برادران (دب اکبر)

چون گوی زران در آن صدا افکند
 هر ذره ز دل یکی نوا افکند
 در خفته دل جهان صلا افکند
 آواشان کرد و در عنا افکند
 زان شور و شغب که در فضا افکند
 موج ارچه نداشت موجها افکند
 شوری ز سرودن ستا افکند
 آن زخمه چو بر بهین سنا افکند
 تن لرزه ز هیبت هرا^۲ افکند
 بس گرم^۳ که در گه چرا افکند
 بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
 کاین زاده آدم و حوا افکند
 استاد و غریو در هوا افکند
 گر جمله جهان بناوا افکند
 زین طرح عجب که از ریا افکند
 بسا دیسو دلش از صفا افکند
 با گفت: «خوش آمدی، در آ» افکند
 این مردم روی دیوسا افکند
 تا چون برداشت یا چرا افکند

زین طاسک واژگون صداها خاست
 خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار
 بیدار، یکی سروش صور آوا
 ارمنده^۱ بدند جانوران یکسر
 آرامی شب سبک فنا پذیرفت
 در گوی هوا غربو بیداران
 برخاسته زندخوان از نوشین خواب
 آهننگ بدیع بس پدید آورد
 از بیشه بنافت شیرو در گردون
 زی مرغ^۴ پلنگ دشتی آمد تفت^۵
 پرواز گرفت کرکس از لانه
 و زاینه سهمگینتر آن آواست
 بر جست زبهر روزی اندر نك
 یابد تا کام دل روا داند
 روی خوشی از جهانیمان بنهفت
 گیتی بچنین صفا که ایزد کرد
 بس شیر یله که در نله تزویر
 بشناخته ارج بس کسا کز جور
 بر دارد و بقکند نداند کس

۱ - ارمنده یعنی آرمنده و در حال آسایش. ۲ - زندخوان - بلبل
 ۳ - هرا - بضم اول بانگ. ۴ - مرغ بقیع اول مرغزار. ۵ - تفت - چالاک
 ۶ - گرم - گوزن و نخچیر.

بادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک
 ای درخت امید من که شکست
 ای فروزنده اختری که قضا
 خرد بودی و عقل داشت پسند
 نغزگوی آفرید و خوب و لطیف
 کرد نابردبار و برد شکیب
 صعب کاری فناد و هیچ پزشک
 رنجه کردند از علاج خطا
 وز دوی مزور افزودند
 مبادر تو ز لعبتان ظریف
 که بیازی مگر تواند کاست
 خواستی زینهار و گوش فلک
 میفزود اضطراب من همه دم
 کی گمان بردمی که سورت تب
 خفته بینم بروی بستر مرگ
 رفته در خواب سهمگین ابد
 یا که آشفته از نهیب اجل
 آوخ آن گسوان چون زرناب
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی
 نبرم من زیاد و نتوان برد
 نرمک آیم سوی وثاق تو شب
 بکدامین دیار رفتی باز ؟
 جان مسکین چگونه برتابد ؟
 من ببندل چسان دهم تسکین
 خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
 چند خسبی که چشم مانده بدر

ز آتش مرگ برگ و بار ترا
 بخت بد شاخ میوه دار ترا
 کرد از آنسوی حس ، مدار ترا
 خوی و طبع بزرگوار ترا
 آفرین ، آفریدگار ترا
 رنج تب طبع بردبار ترا
 بددانست چاره ، کار ترا
 دل رنجور بیقرار ترا
 سوزش سینۀ فکسار ترا
 کرد پر دامن و کناد ترا
 سورت درد بشمار ترا
 نشنید ایچ زینهار ترا
 چونکه میدیدم اضطرار ترا
 پرمرد نوگل بهسار ترا
 نازنین جسم شاد خوار ترا
 نرگس مست پرخمسار ترا
 سنبل زلف نابدار ترا
 کرده آذین دولاله زار ترا
 ترجمان جان هوشیار ترا
 وای وای شبان تار ترا
 که بینم تن نزار ترا
 که ندانیم ره دیار ترا
 فرقت تلخ ناگوار ترا
 مام غمگین داغدار ترا
 خواهر زار اشکیار ترا
 جمع ساران غمگسار ترا

دل و جان داده انتظار ترا	توزما دور وما به محنت صعب
نگشاید بفن حصار ترا	گرده ای از عدم حصار و کسی
بمزه خاک رهگذار ترا	اگر آئی بخانه روبم پاک
جان فشانیم ودل ، نثار ترا	گرچه نادرخورند و مختصرند
غرقه درخون کند مزار ترا	اشک خونین اگر بر افشانم
دارم از نیک یادگار ترا	غم زنو یادگار ماند و رواست

باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ و زدستانش
 وز جفاها و غلط کاری دورانش
 سخن از وی چه کنی بیپنده چون دانی
 که نه آغاز پدید است و نه پایانش
 ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
 هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش
 راز بوشیده فزونست چه میجوید
 بشر از راز پژوهیدن کیهانش
 با سرشتی است ورا باوه پژوهیدن
 یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
 آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
 که بکین خیزد این گنبد گردانش
 بهش کوش ازیراست هنر دانم
 باطل السحر فریب وی و دستانش
 مرد را عمر سرمایه بهروزیست
 دادن از دست بسآسانی نتوانش
 عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون
 یاوه باشد سخن ارایش و از آتش
 نیستی بیدل و زور ازچه همی - خسیبی
 بجهان مرکب و در تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فرایش است
 بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
 بینی آن بطل که چو آئین شنا داند
 لاجرم پای نبندد غم طوفانش
 نیک همدار که تا دست نه پیچاند
 یساوه حساسد بیمایه و هسندیانش
 دشمنی را چو همی بیخردی مایه است
 زان طلبکار بود مردم نادانش
 بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
 که بس آن بیخردی مایه حرمانش
 پی خذلانش از بهر چسرا کوشی
 که بسنده است خوی بد پی خذلانش
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
 که باآخر کنی از خویش هراسانش
 خویشان دار به نیرو چو همی خواهی
 گوی سان داشتن اندر خم چو گانش
 خصم گرداست چو بر خاست بکین توی
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
 گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش
 دل پژمورده نادان نشود خرم
 گرچه پیروزی ریزند بدامانش
 بمثل کوهش اگر باشد پشیمان
 پای برجا نشود خاطر لرزانش
 هرگز از بند غمش دل نرهد زیرک
 دارد اندیشه بد سخت بزندان
 کار خود چونکه بسامان نه همی خواهند.
 خویشان رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانیش روپوش دل زشت است
 تسات نفریبید آن چهره خندانیش
 هر که بشکستن پیمانیش نه عار آید
 غره می چند توان بود به پیمانیش
 خصم بیمایه گرفتیم که چو کیوانست
 گشته جای از براین گنبد گردانش
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
 چه زیان آید از نحسی کیوانش
 تاش خصمی گسلد از تن پیدانش
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش
 زانند کی مایه حسد خیزد و ز آن خصمی
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش
 چانش از کینه وری پاک بر آساید
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و چانش
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
 بشکفتد نغز یکی نازه گلستانش
 بوستانی که ز آسب خزان هر گز
 نشود زشت و تبه لاله و ربانیش
 سخن آن به که بائین خرد گوئی
 تا نو آئین شمرد مرد سخندانیش
 شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
 به که سوزیده بود دفتر و دیوانیش

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست
 آسایش خویش جست و این بود درست
 عاقل داند که گنج آسایش را
 در کنج کتابخانه می بساید چمت

بورهو گگه لاله قزوینی

نوبهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
 لیک از او بهرمن آمد گرم و انده پروری
 هر کسی خوش در سماعی بره‌وای گلرخی
 من چو بلبل در فغان ، چون گل پیراهن دری
 هر طرف گل‌های رنگین جلوه گر ، وز غم مرا
 رخ زریری ، اشک خونین ، دست و بر نیلوفری
 هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
 مرمرا از بی نصیبی حسرت و ادرمان خوری
 سینه من آذر افشان کوه را مانند ز غم
 زان دم سوزان بود همچون لهیب آذری
 سیل خون را ندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
 ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !
 من میان آب و آتش حالسی دارم شکفت
 حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
 زارمی ناام من ولاله است در وجد و سماع
 خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
 چون نگریم چو گلستان هنر پژمرده گشت
 در بهاران از نهیب تند باد آذری
 سر کشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت
 در جهان فضل و بسر ملک معانی سروری
 پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
 کعبه معنی شناسان ، قیله دانشوری
 آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع
 داشت استغنائی سلمانسی و صدق بسوذری
 زین محمد یافت قزوین عز و رتبت همچنانک
 زان محمد خاک یثرب عز و جاه و برتری

خوانند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس
 زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
 آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
 گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
 آنکه برد فتر ز کلکش هر زمان بیداشدی
 نقشهای ماسنوی یسا لعینان آزی
 گرچه عقلش پایه از گردون بسی بر نر شناخت
 فدراو نشناخت این گردون و ماهم بر سری
 ورچه جان پاك او را کبریای علم بود
 دور بود او از چه؟ از خود بینی و مستکبری
 صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیسی
 بر درش بنشستی از بهر درپوزه گری
 زداو آسان نمودی گرچه دشواریست و صعب
 مشکلات نظم بو نام و شعر بختری
 بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
 وز درایت چون ابو جعفر بغه جعفری
 در ادب و اندر نوادر بسابه بالاتر نهاد
 از خلیل و اصمعی وز بن دربد و از هری
 شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بهضیل
 بس خط ترفین کشید او بر صحاح جوهری
 هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
 گربتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری
 عقل را سرمایه ها بختید و از تحقیق او
 معرفت را بست زیور چون عروس زیوری
 از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
 لفظ خواهد تا شکافد بر خود از قرط پری
 از خط او جلوه گر بینی بصد کسی و ناز
 حوریان خوب صورت در لباس عنبری

۱- بملاوه، نیز ۲- سپاه کردن باخط ودر اینجا مقصود خط بطالان کشیدن است.

در جهان آخشبجان هرگز ی آثار اوست
 آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
 گو بین اعجاز آثارش در احیای علوم
 هر که او ماور ندارد معجز پیغمبری
 خامه او کرد با عمی و شان یافه گوی
 آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حمدری
 ای بسا کاموخت راه نو بسحاران نثر
 بنه ۲ هاروت کلکش در طریق ساحری
 دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
 کار او دانش پژوهی با که دانش گستری
 تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زوت ۳
 طبع آن در بسای دانش بسا همه پیناوری
 گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد
 اینت جانی یاک گوهر، اینت مردی گوهری
 عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
 چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
 هم به بستری کز مان ناسود از تحقیق و بحث
 گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
 مانده از رفتار پای و دستها لرزان و لیک
 فنکرش ناقب، زبانش نیز در منطق جری
 در زمین پنهان شد او چون زر ز جور آسمان
 ای زمین بر خود بیال، ای آسمان بر خود گری
 او بقدرسی آشیان پرواز کرد و وادهاند
 جان علوی زاد را از تنگ بی بال وبری
 عمل کل زبید که در جمع سراندازان^۴ عرش
 خاک غم بپرا کند بر سر بر مرگ این سری^۵

۱- هرگز ی یعنی ابدی و لایزال، زیرا هرگز بمعنی هیچوقت و همیشه هر دو آمده است ۲- زفت دمیدن (سحر و افسون) و نفته یک دمیدن ۳- زفت- بضم اول بخیل و فتح اول، هنگفت و در اینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است ۴- سراندازان یعنی فداکاران و کسانی که سر بیای کسی میاندازند ۵- سری در فسارسی بزرگی و سردازی و در عربی بمعنی بزرگ و در اینجا بمعنی دوم آراده شده و کلمه عربی است.

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرد خوراست
 شعر امری القیس کندی یا لیید عامری
 یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
 راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
 ای درین آن خاطر وفاد و فکرت زرف بین
 وان سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
 ای درین آن خلق دریا فیض و ذحن نکته یاب
 وانهمه شیرین زبانی وانهمه خوش محضری
 ای درین آن روی پر آرم و آن موسمید
 چون شکفته یاسمین بروی گلبرگ طری
 آنکه از وصفش بیان عقل کلی قاصر است
 چون رشای او تسوانم با زبان شاعری
 ❖❖❖❖
 ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید نرا
 خاک اگر بر سر فشانی ورگربیان بردری
 شاد باش ای جان جاویدان پاک او ستاد
 کاین زمان در باغ خلد از آنچه کشتی برخوردار
 زین سری گرنج بردی بیش غم نبود از آنک
 حق ترا از گنج معنی دولسی داد آن سری
 پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلاش نبود
 زین جهان کالوده بینمش از تریا تا نری
 زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
 زانکه همزانوی فردوسی بقردوس اندری



بر هر گک برادر

بکره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
 زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
 پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
 راز دار من و غمخوار من ای باد سحر
 هنراین بس که توئی پیک پیام آور دل
 اینت بگزینده پیام آور بسیار هنر
 گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
 روز گارم بگسستی رگ و بشکستی پر
 با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
 که نکوداری پیمان وبری عهد بسر
 نفس مشک بر افشانی هر جا که وزی
 که دم عاشق دلسوخته داری همبر
 سیرت نیک تو تیمار جگر سوختگان
 داد با یاد تو احسنت وزه ای نیک سیر
 بر تو کوته بود و سهل بدان گرمروی
 گرچه دشوار بود راه و دراز است ممر
 بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاک
 همچنو خوار گذر داری از بحرو زبر
 بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی کار
 خاک در هم سپری رنجه نباشی ز گذر
 ز سر خاور خیزی و دمی نسا شده طی
 در دم بساختر آویزی نسا کرده مقرر
 باری امروز از آن پیش که خود تیغ زند
 چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر
 چون کنی عزم بدان حضرت و از قرطشتاب
 در چنی دامن و چالاک ببندی تو کمر
 زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند
 اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
 بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
 بهمه روی ز رخسار بستان نیکوتر

بر گزین خاصه ازین نو گل بشکفته صبح
 هر چه زان نادره نرنیست بیستان اندر
 شاخکی چند بنفشه بفرزا بر سر آن
 بششانی که کبود است مراسمینه و بر
 دسته لاله که داغست مرا بر دل زار
 نرگس چند زبیداری من یاد آور
 وز پی ناز گیش سبز غلافی بهم آر
 گرد بر گرد زبرگ سمن و سیمینبر
 پس یکی قطره اشک از من غمدیده بگیر
 در نجاوید گل نازه نهان ساز و ببر
 قطره اشکی نابنده چو استاره صبح
 قطره اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
 قطره اشکی غلطان شده بر گونه خشک
 قطره اشکی رنگین شده از خون جگر
 مهدیت بر آنجا که نشانیت دهم
 گرچه این هدیه کم مایه نباشد در خور
 هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
 جز یکی قطره اشک آمده از دیده تر
 هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک
 زینهار از بر آن خاک بتندی مگذر
 که در آنجای بخاکست مرا پاره دل
 که در آنجاک نهانست مرا نور بصر
 عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
 در دو گز خاک نهفته رخ و بر بسته نظر
 یکچه جهان دانش و ورهنگ که زاسیب اجل
 خفته در دامن سنگی چو بکان گوهر و زر
 بند از آن دسته گل بگسل و یکباره بیوش
 روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتا سر

برفشان همچو گلاب از بر آن مرقه پاک
 قطره اشک من غمزده سوخته بر
 از من ای باد سلاش کن و احوال بپرس
 که چه بوده است نرا حال و چه افتاده مگر
 بعدم رفتی و ز احوال تو ما بسخبریم
 که فرو بست عدم از همه سوره خبر
 هر جت آواز کنم پاسخ من می ندهی
 گرچه از ناله من گوش فلک گردد کر
 روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
 چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
 با من اینگونه دل پاک تو بیمهر نبود
 که رود ماهی و نامه نفرستی ابدر
 طفلکان بارخ پژمرده فراز آمده اند
 خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
 هرگز آیا بود آنروز که تویار عزیز
 بگشائسی لب و آئی بسخن بار دگر
 آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
 وای از آن دیده ببتا که فرو دوخت قدر
 چون بدت رای که آرائی دیباچه شعر
 سخنت بود باندام تر از نظم در
 و در بمنبر ز پی موعظه بنهادی پای
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
 در عزای تو سزد گر که بنالد مجراب
 و ز فراق تو سزد گر که بگرید منبر
 رونق مذهب جعفر همه از فرسو بود
 تو بر رفتی و بر رفت از وی آن رونق و فر
 نا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول
 سود بود از تو خلیق را بی هیچ ضرر
 ز آتش نب جو بر افروخت رخ روشن تو
 گشتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر

روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه
 زار خفتی چو یکسی هفته بروی بستر
 تو زتن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
 منت می دیدم و می شد دل و جان زیر و زبر
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد بی آنک
 قدر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر
 عمر تو رفت بیابان که قضا آمده بود
 وه قضایی که بلاهاش در آمد باثر
 کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت
 نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
 خرد سالان همه بر گرد (و تو) در ناله و آه
 چشم بر بستنی کز خواب گران بودت سر
 عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
 خفته را جز که بهنگامهٔ روز محشر
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
 منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
 باغبان از سر بیمه‌ری بسا نیش تبر
 بر شیرین معانی مکن امید که من
 شاخ خشکم که نه برگت مرا تازه نه بر

۲۸ شهریور ۱۳۳۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰ - ۱۳۳۴

کاخ جهان

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی در این سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای نشنه مروکاندین بیابان
 سیمرغ که هرگز بدام ناید
 چشمت بخط وخال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در تکاپوست
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بیدار شو ای بخت خفته چوبان
 برگرد از آن ره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ تو با حیلله کی بر آئی
 بر اسب فساد از چه زمین نهادی
 دولت نه با فزونی حطام است
 جز نور خرد رهنمای مهستند
 خواندن نتوانیش چون چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی زهر نسیمی
 گر پای نهد بر نو پیل دانی
 بی شمع شب این راه پرخطر را
 تاچند و کی این تیره جسم خاکی
 دو زمره پاکیزگان نباشی
 پروین چه حصاد وچه کشتکاری

تا چشم بهم برزنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شبابست
 گریک سر آبست صد سراپاست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ربابست
 تو خفته و ره پرزیبج و تابست
 همواره نه این دلور را طنابست
 این قافله عمریست درشتابست
 کاین بادیه راحتگه ذبابست
 کای راهنورد این ره صوابست
 زیراک سؤال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه بنیکوئی نیابست
 خود کام مپندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شبابست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو، چون مور در عذابست
 مسپر بامیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست
 تا بردلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

رهزن (پام)

آنکس که چوسیم رخ بی نشانست
ایمن نشد از دزد چمز سبکبار
اسبی که ترا می برد بیک عمر
مردم کشتی دهر بی سلاح است
خود کامی افلاک آشکار است
افسانه گیتی نگفته پیداست
هر غار و شکافی بدامن کوه
بازیچه این پرده سحر بازیست
دی جغد بویرانه ای بخنددند
تو از پی گوری دوان چو بهرام
شمشیر جهان کند می نماند
بس قافله گم گشته است از آن روز
بس آدمیان پای بند دیونسد
از پای در افتد به نیمه راه
زین تیره تن امید روشنی نیست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ
دل رازچه روشوره زار کردی
خون خورده و رخساره کرده رنگین
آری سمن و لاله روید از خاک
در کیسه خود بین که تاجه داری
زاسراد حقیقت مپرس کاین راز
این چشمه کوچک بچشم فکرت
اینجا نرسد کشتنی بساحل
پر پر که نگردد بلند پرواز
گرگ هلاک آهوی وقت را خورد
اندیشه کن از باز ای کبوتر
جز گرد نکوئی مگرد هرگز
گر عمر گذاری به نیکنمایی

از رهزن ایسام در امانست
بردوش تو این بار بس گرانت
بنگر که بدست که اش غناست
غارتگری چرخ ناگهانست
از دیده ما خفتگان نهانست
افسونگریش روشن و عیانست
با عبرت اگر بنگری دهانست
بی باکی این دست داستانت
کاین قصر ز شاهان باستانست
آگه نه که گوراز پیت دوانست
نامستی و خواب تو اش فسانست
کاین گمشده سالار کاروانست
بسیار سر اینچام بر آستانست
آن رفته که بی توشه و توانست
جانست چراغ وجود جانست
هنگام گل از سعی باغبانست
خارش بکن ایدوست بوستانست
این لعل که اندر حصار کانست
تا ابر بهاری گهر فشانست
گیرم که فلان گنج از فلانست
بالا تر از اندیشه و گمانست
بحر یست که بی کنه و بی کرانست
کز آنکه هزارانش بادبانست
مرغی که در این پست خاکدانست
در مطبخ مامشتی استخوانست
هر چند تو را عرصه آسمانست
نیکمی است که پاننده در جهانست
آنگاه تو را عمر جاودانست

درملك سلیمان چرا شب وروز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشتائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن تا بدستت افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی آتشت زمین است
 بس تیرزان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی نا پایدار گردون
 فرصت چویکی قلعه ایست ستوار
 کالا مختر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست می زند گام
 باز بچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن زبو نیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه میستیزد
 بندیش زد پیوی که آدمی دوست
 در نیمه شب ناله شب او یز
 از منقبت و علم نیم از زن
 کردار ترا سعی رهنمون است
 عطار سیمپرت زریز بفر وخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطمس نتوان کرد ریسمان را
 زاندام خود این نیرگی فروشوی
 پومان نشود ز آفتاب هرگز

دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهر بانست
 جانرا هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بی دل و جبانست
 و مرغ شوی رو بهت زمانست
 این بیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه میز بانست
 کم عمرتر از مصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که اذنان بود گرانست
 در پیش خردمند زنده آنست
 هر جا که برد رخت کامرانست
 آن مرغ که بی پرچوما کیانست
 کالایش دل پستی روانست
 روزی خورد دیوان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسینار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده تر از گنج شایگانست
 گفتار ترا عقل ترجمان است
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج میندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
 درجوی تو این آب تاروانست
 تا بر سر این غنچه سادانست

برزیگری آموختی و کشتی
 مسپار بتن کارهای جان را
 یاری نکنند باتو خسرو عقل
 مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
 این دانه زمانی که مهر گانست
 این بی هنر از دور پهلو انست
 ناچهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی پروین
 تا نیروی گفتار در زبانست

شاهان آشیان ویران

• از ساحت پاک آشیانی
 در فکرت توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تا خفت بختگی زمانی
 • تیری بجهید از کمانی ^{نگون}
 گردید نژاد ^{خاطری شاد}
 • چون بال و پرش طمید درخون
 • افتاد ز گیر و دار گردون
 • از پرسر خویش بگرد بیرون
 • دانست که نیست دشت و هامون
 • شد چهره زندگی دگرگون
 • مانا که دل از طمیدین افتاد
 • میجروح ز رنج زندگی رست
 • آن بال و پر لطیف بشکست
 • صیاد سیه دل از کمین جست
 • در پهلوی آن فتاده بنشست
 • بشهادت به پشتواره و بست
 • وان صید بدست ^{کودکان داد}
 • چون صبح دمید مرغکی خرد
 • چون دانه نیافت خون دل خورد
 • از یاد برون شدش پریدن
 • نوامید ز آشیان رسیدن
 • نالید ز درد سر کشیدن
 • شایسته فسارغ آرمیدن
 • در دیده نماند تاب دیدن
 • از قلب ، بریده گشت شریان
 • وان سینه خرد ، خست بینکان
 • تما صید ضعیف گشت بیجان
 • آلوده بخون مرغ دامان
 • آمدن سوی خانه شامگاهان
 • افتاد ز آشیانه در چیر
 • تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادیش فرو برد
 دور فلکش بهیچ نهمرد
 نشنید حدیث مهر مادر
 نقشند کسبش سایه بر سر
 پرواز نکرده سوختش پر
 نا دیده سپهر زندگی مرد
 رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و بیره گشت لانه
 کوشید فسونگر زمانه
 وان رفته نیامد از سفر باز
 کز پرده برون نیفتد این راز
 خفتند و نخاست دیگر آواز
 کس روز عمل نکرد پرواز
 از بامک آن بلند خانه
 یکباره برفت از میانه
 زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن
 افتاد گلش ز سفوف و روزن
 خالی و خراب ماند فرجام
 خار و خسکش بر یخت از بام
 آرامگهی نه بهر خفتن
 بامی نه برای سیر و آرام
 بزباد شد آن بنای روشن
 از گردش روزگار تو سن
 و ز بد سری سپهر و اجرام
 دیگر نشد آن خرابی آباد

شد سافی چرخ پیر خرسند
 دستی سر راه دامی افکند
 پزدید ز خون جو ساگری را
 بیچاند برشته ای سری را
 شیرازه دزدید دفتزی را
 بر بخت ز فتنه ای دری را
 جمعیت ابله ای پراکند
 با تیشه ظلم ریشه ای کند
 بزچید بساط مادری را
 خون ریخت بکام کودکی چند
 فرزندی مگر نداشت صیاد ؟



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بیباغی ز خرمنی
 ناگاه دید دانه لعلی بروزی
 پنداشت چینه ایست بچالا کیش ربود
 آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
 چون دیده هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 زینسانش آزمود ، چه نیک آزمودنی
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی
 چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
 ما را فکند حادثه ای ، ور به هیچگاه
 گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزی
 باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
 در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست
 افتاده و زبون شدم از او فتادنی
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 بفروشم اگر بخرد کس بارزنی
 چون فرق درودانه تواند شناختن ؟
 آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
 در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک
 درس ادیب را چه کند طفل کودنی
 اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست ؟
 دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی
 آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
 خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
 تا تا نجست پرتو گوهر ز مهره ای
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
 پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت ؟
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

زندوه فقر

بادوك خویش پیرزنی گفت وقت کار
 کاوخ زینبه ریشتنم موی شد سفید
 ازبس که بر توخم شدم و چشم دوختم
 کم نور گشت دیده ام و فامنم خمید
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
 هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
 بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 این آرزوست گرنگری آن یکی امید
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
 نور از کجا برون بیچارگان فتد ؟
 چون گشت آفتاب جهات تاب ناپدید
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 خونابه دلم ز سر انگشته چکید
 يك جای وصله در همه جامه ام نماند
 زین روی وصله کردم و زان روی هم دید
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم بخی
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
 بوی طعام خانه همسایگان شنید
 ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
 هر گه که ابر دیدم و باران دلم طبید
 پرویز نست سقف من ازبس شکستگی
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
 هنگام صبح در عوض پرده ، عنکبوت
 بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید

ک در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای

برپای من بهر قدمی خارها خلید
 سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
 سیل سرشک زان سبب از دیده ام دوید
 دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
 پروین توانگران غم مسکین نمیخوردند
 بیهوده اش مکوب که سر دست این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری
 ۴ فراری های چابک را گرفتیم
 بخون کشتگان شمشیر شستیم
 زبای مادران کندید خلخال
 ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیم ، اما
 ۵ کجا با دزد بیرونی در افتیم
 ازین دشمن درافکندن چه حاصل
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر فرق
 در این دفتر بهر رمزی رسیدیم
 ۶ دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نمیفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 ۷ ندانستیم فرصت را بدل نیست

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
 گرفتاران مسکین را رهاندیم
 بر آشفای کین آبی فشانندیم
 سرشک از دیده طفلان چکاندیم
 همان شربت ببدخواهان چشانندیم
 یکی زو کینه جو تر پیش خواندیم
 چو دزد خانه را بالا نشانندیم
 جو عمری باعدوی نفس ماندیم
 ز جهل این بار را با خود کشانندیم
 قبای زندگانی را درانندیم
 نوشتیم و باهریمن رسانندیم
 سگ بندار را از پی دواندیم
 برای گرگ ، آهو پروردانندیم
 همانجا کله خود را چرانندیم
 ز دام این مرغ وحشی راپرانندیم

دزد و قاضی

- ۱) برد دزدی را سوی قاضی عسکری
 ۲) گفت قاضی این خطاکاری چه بود
 ۳) گفت بد کردار را بد کیفر است
 ۴) گفت همان بر گوی شغل خوبش
 ۵) گفت آن زرها که بردستی کجاست
 ۶) گفت آن لعل بدخشانی چه شد
 ۷) گفت پیش کیست آن روشن نگین
 ۸) دزدی پنهان و پیدا کار تست
 ۹) نو قام بر حکم داور میبری
 ۱۰) حد بگردن داری وحد مزنی
 ۱۱) میزنم گر من ره خلق ای رفیق
 ۱۲) میبرم من جامه درویش عود
 ۱۳) دست من بستنی برای یک گلیم
 ۱۴) من ربودم موزه و طشت و نم
 ۱۵) دزد جاهل گر بکی ابریق برد
 ۱۶) دیده های عقل گر بینا شوند
 ۱۷) دزد زر بستند و دزد دین رهید
 ۱۸) من براه خود ندیدم چاه را
 ۱۹) میزدی خود بست پا برداستی
 ۲۰) دیگر ای گندم نمای جو فروش
 ۲۱) چیره دستان میر بایند آنچه هست
 ۲۲) در دل ما حرص و آلاش فرود
 ۲۳) دزد اگر شب گرم بغما کردن است
 ۲۴) حاجت از ما از راه راست برد
- خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت بدکار از منافق بهتر است
 گفت هستم همچو قاضی راهزن
 گفت در همینان تلبیس شماست
 گفت میدانیم و میدانی چه شده
 گفت بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی جمله در انبار تست
 من زدیوار و تو از در میبری
 گر یکی باید زدن صد میزنی
 در ره شرعی تو قطاع الطریق
 تو ربا و رشوه میگیری بزور
 خود گرفتگی خانه از دست بیم
 توسیله دل مدرك و حکم و سند
 دزد عارف دوزخ تحقیق برد
 خود فروشان زودتر رسوا شوند
 سجنه ما را دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی، کج. نکریدی راه را
 راستی از دیگران میخواستی
 با ردای عجب عیب خود میپوش
 میبرند آنگه ز دزد گاه، دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود
 دزدی حکام روز روشن است
 دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

سبب سپید و سیاه

- ۱ کبوتری سحر اندر هوای پروازی
پیام لانه بیار است بر ولی نبرید
- ۲ رسید بر پرش از دور ناو کی جانسوز
مبهرن است گز آن طعنه بردش چه رسید
- ۳ شکسته شد پروبالی ، نزار گشت ننی
گسست رشته امیدی و رگی بدید
- ۴ گذشت برد آن لانه شامگه زاغی
طیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
- ۵ برفت و خار و خس آورد و سایه بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
- ۶ هزار گونه سنم دید تا بروزن و بام
ذ بر گهای درختان سبز پرده کشید
- ۷ زجویبار بمتقار خویش آب ربود
بیباغ کرد ره و میوه ای ز شاخی جید
- ۸ گهی بدر شدو که مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
- ۹ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی ورنج ، دردمند رهید
- ۱۰ بزاع گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
- ۱۱ بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
- ۱۲ ترا چو من بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بسان تو در زن رگ و پی است و ورید
- ۱۳ صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
- ۱۴ ز درد سوختگان بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خرید
- ۱۵ غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
چه فرق گرز سرخ و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
 کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
 دیروز در میانه بازی ز کودکان
 آن شاه شد که جامه خلکان ببر نداشت
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک آرزو زچه هر گزار نداشت
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای بیا و کلاهی بسر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
 همسایگان ما بره و مرغ میخوردند
 کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟
 بپهخندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خیر نداشت
 از زندگانی پدر خود مپرس ؛ از آنک
 چیزی بغير تیشه و داس و تبر نداشت
 این یوریای کهنه بصد خون دل خسرید
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
 گمنام زیست آنکه ده و سیم وزر نداشت
 طفل فقیر راهوس و آرزو خطاست
 شاخی که ازنگرگنگون گشت بر نداشت
 نساج روزگار درین پهن بارگاه
 از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
 مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
 گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
 گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت می باید ترا تا خانه فاضی برم
 گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت نزدیکست والی راسرای؛ آنجا شویم
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
 گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
 گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت از بهر غرامت جامهات بیرون کنم
 گفت پوسیده است، جز نقشی زپود و تار نیست
 گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت در سر عفلن باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
 گفت ای بیپوده گو! حرف کم و بسیار نیست
 گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
 گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست!

فردیاد حبیبوت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
 بزیر پر چونگه کرد دید بیکانی است
 بگفت آن که بدریای خون فکند مرا
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
 کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست
 که قلب خردم راهم ورید و شریانی است
 ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
 ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 شکست بنجه و منقار من و لبک چه پاک
 بلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
 گرفتم آن که بیایان رسبد فرصت ما
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 برای طائر آزاد جای جولانی است
 زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
 هماره بهر توانا فراخ میدانی است
 همیشه خانه بیداد و جور آباد است
 بساط ما است که ویران ز باد و بارانی است
 نگفته ماند سخن های من، خوشامرغی
 که لانه اش گه سعی و عمل دبستانی است
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر
 خبر نداشت که در دست دهر چو گزنی است

زرنج بی سرو سامانی ممش چه غم است
 همین بس است که اورا سری و سامانی است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است
 هزار کاخ بلند، از بنا کند صیاد
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 بشهر کوچک خود، مورهم سلیمانی است
 ز دهر، کردل تنگم فشار دید چه غم
 گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
 چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 در این قبیله خود خواه هیچ شفقت نیست
 چو نیک در نگری هر چه هست عنوانی است



بی آرزو

بفاری تیره ، درویشی دمی خفت
 که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
 بس است این انزوا و خاکساری
 شکستن خاطری در سینه تنگ
 فشردن در تنی، پاکیزه جانی
 بنام زندگی هر لحظه مردن
 بخت آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 ببردین گوهر و زر دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرایمی
 بگفت ای دوست ما را حاصل از گنج
 چو میباید فکند این پشته از پشت
 ترا بهتر که جوید نامجویی
 مرا افتاد گسی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شده ر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل رهنانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران، سبک رفتند ازین کوی
 زتن زان کاستم کز جان نکاهم
 فسون دیو، بی تأثیر خوشتر

در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همایی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان، بیرنج گنجی
 بخر پاتاابه و پیراهنی چند
 چراغی، موزه‌ای، فرش، قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزویی
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخواستیم نه آن ما را
 که داریم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید که ز دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هر اس راه و بیم رهنم نیست

که دیناری بدست و دامنم نیست

تپو و بخت

دختری خرد شکایت سر کرد
دیگری آمد و درخانه نشست
مسوزۀ سرخ مرا دور افکند
یاره و طوق زرمین بفروخت
سوخت انگشت من از آتش و آب
دختر خویش بمکتب بسپرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
هرچه من خسته و کاهیده شدم
اشک خونین مرا دید و همی
هر دو را دوش بمهمانی برد
آن گلو بند گهر را چون دید
نزد من دختر خود را بوسید
عیب من گفت همی نزد پدر
همه ناس راستی و تهمت بود
هر که بد کرد، بداندیش سپهر
تا نبیند پدرم روی مرا
شب بجاروب و رفویم بگماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مردو مرا دریم^۱ دهر
آسمان خرمن امید مرا
چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پر بود و شکست

من سیه روز نبودم ز ازل

هرچه کرد این فلک اخضر کرد

شکایت و پیرزن

روز شکار ، پیر زنی باقباد گفت
 کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
 روزی بیا بکلبه ما از ره شکار
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 هنگام چاشت، سفره بی نان ما ببین
 تا بنگری که نام و نشان ازرفاه نیست
 دزدم لعاف برد و شبان گاو پس نداد
 دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
 از تشنگی ، کدو بنم امسال خشک شد
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد
 گندم تو راست ، حاصل ماغیرکاه نیست
 در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
 برعیب های روشن خویش نگاه نیست
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
 صدجور دیدم ازسگ و دربان بدرگفت
 جز سفله و بخیل دراین بارگاه نیست
 ویرانه شد زظلم نوهر مسکن ودهی
 یغما گراست چون تو کسی ، پادشاه نیست
 مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز
 از بهرمرده حاجت، تخت و کلاه نیست
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 یکمرد رزمجوی، ترادر سپاه نیست
 جمعی سیاهروز سبه کاری تواند
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 تقویم عمرماست جهان، هرچه میکنیم
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
 در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

گرگ و میشک

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
 که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
 مرا بخشم میاور ، که گرگ بدخشم است
 درون تیره و دندان خونفشان دارم
 جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
 که رهنمی تو و من نسام پاسبان دارم
 من از برای خورو خواب تن نپروردم
 همیشه جان بکف و سربر آستان دارم
 مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
 نه آنکه کارچو شد سخت ، سر گران دارم
 مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
 چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
 عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
 کنون بدست تو انا دو صد عنان دارم
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
 هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
 هراس کم دلسی بره جبان دارم
 هزار بار گریزاندمت بدره و کوه
 هزار هسا سخن از عهد باستان دارم
 شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خوانند
 من این فلاده سیمین از آن زمان دارم
 رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
 که عمر هاست بکوی وفا مکان دارم
 درستکارم و هر گز نمانده ام بیکار
 شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
 مرا نکشته ، باغل درون نخواهی شد
 دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرانازگی نداشت ، هنوز
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم
دو سال پیش بدنمان دم تو برکندم
کنون ز گوش گذشتی- چنین گمان دارم
دکان کینه برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند ، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلک آمد و گر نه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
نخواست هیچگاه مرا ، گرچه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا ، من نواختم
تاخیمه وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی زره شکوه گفت پیرهنی
 بین زجور تو ما را چه زخمها بتن است
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
 همواره فکر تو، بر پهلوئی فروشدن است
 بگفت گره و رفتار من نداری دوست
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 و گرنه بی سبب از دست من چه میثالی
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است؟
 اگر بخار و خسی فتنه ای رسد در دشت
 گناه داس و تیر نیست، جرم خار کن است
 ز من چگونه ترا یاره گشت پهلو و دل
 خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
 چه رنجها که برم بهر خرقة دوختنی
 چه وصله ها که ز من بر لحاف پیرزن است
 بدان هوس که تن این و آن بیاریم
 مرا وظیفه دیر بنه، ساده زیستن است
 ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار
 چرا که عادت من با زمانه ساختن است
 شمار من ز بس آزادگی و نیک دلی
 بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
 همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
 بغیر من که تهی از خیال خویشم است؟
 یکی نباخته، ایدوست! دیگری نبرد
 جهان و کار جهان همچو نرد باختن است
 بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
 نصیب شمع، میرس از چه روی سوختن است
 هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
 عبت در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست

فرشته را بتصور مگویی اهرمن است
 هزار نکته ز باران و برف میگوید
 شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است
 هم از تحمل گرما و قرن‌ها سختی است
 اگر گهر به بدخش و عقیق دریمن است

کارگاه حریر

به گرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
 که کار کردن بی مزد، عمر باختن است
 بی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی
 هر آنچه ریشه‌ای، عاقبت ترا کفن است
 بدست چهل به بنیاد خوبش تیشه زدن
 دو چشم بستن و درچاه سرنگون شدن است
 چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
 بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 خبال پرورش بن، ز قدر کاستن است
 بخدمت دگران دل چگو، خواه داد
 کسی که همچو تو دایم بشکر خو بستن است
 بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
 شگفت نیست که مرگ از قنای زیستن است
 برو زمر گم اگر پیله، گور گشت و کفن
 بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
 مرا بخیره نخوانند گرم ابریشم
 بهر بساط که ابریشمی است، کارمن است
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست
 پرند و دیبه گلرنگ هر که را بتن است

نامهٔ به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
 ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
 شهبان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند
 چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
 بلشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
 بسا بود که دیرانت اشتباه کنند
 زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
 بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
 اگر بد دفتر حکام ننگری یک روز
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 اگر که قاضی و مفتی شوند سقله و دزد
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند
 بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
 تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
 بیوش چشم ز پندار و عجب کاین دوشریک
 بر آن سرند که تا فرصتی تباہ کنند
 چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
 ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
 بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
 نشسته اند که نفرین پیادشاه کنند
 از آن شرار که روشن شود ز سوژ دلی
 بیک اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه روزگار ظلم ، بس است
 صحیفه ای که در آن ثبت اشک و آه کنند
 چو شاه جور کند ، خلق در امید نجات
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه
 چنان میباش که بره و کب تو راه کنند
 منحسب ، تا که نپیچاند آسمان گوش
 چنین معامله را بهر انتباه کنند
 تو کیمیای بزرگی بجوی ، بی خبران
 بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگت در از خود در برود ده ام

اینکه خاک سپیش بالین است	اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز نلخی از ایام ندید	هرچه خواهی سخشنس سیرین است
صاحب آنهمه گفتار ، امروز	سائل فایحه و یاسمین است
دوستان به که زوی یاد کنند	دل بی دوست ، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی	آخرین منزل هستی این است
آدمی هرچه نوانگر باشد	چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که فضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب نمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه	خاطری را سبب مسکین است



شہریار
محمد حسین
۱۴۴۴
ہجری قمری

سرود آبخشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهنابی
 روشن تر از روز سپید کامکاران
 بیلاق بود و آبخشار و جنگل و کوه
 دنیای شب از پرتو مه نور باران
 لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
 خاموشی شب بسا خروش آبخشاران
 درگوش دل افسانه آفاق میگفت
 دلکش سرود آبخشار از کوهساران
 آویخته گل از فراز شاخ گلبن
 چونانکه از گوش عروسان گوشواران
 برداشته از شاخساران لحن داوود
 هر سو هزار آوا هزاران در هزاران
 هنگامه عشق و نشاط نو جوانی
 هنگام گلگشت و بساط نو بهاران
 لب بر لب نی بر سر سنگی نشستیم
 سرکرد نی بامن نوای غمگساران
 تا دختر دهقان برون ازخانه بشتافت
 چون لاله‌ای افروخته بر سبزه زاران
 چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
 مینشد سبودر کف بطرف چشمه ساران
 چشمک زنان بر من گل چادر نمازش
 چون دیده اختر که بر اختر شماران
 رستم لب جو بسا نیاز تشنه کامی
 همچون گدا برخوان ناز شهریاران
 من از نهمیب عشق او لرزنده خون بید
 او رسنه چون سرو از کنار جویباران
 رخساره او از جمال کبریایی
 پرتو فکن بر شیوه آئینه داران

افشانند گیسو چون ملک در حال پرواز
 یا بر جمعی زرین بدست شهسواران (۱)
 عرض نیاز خویش کردم نازنین را
 وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
 لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
 بگشودم از دل عقده چون امیدواران
 با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
 چون سیمبر ساقی که ساغر بر (۱) خماران
 نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
 سیری کججا و جام وصل گلهزاران
 حالی نه آن حالم بجا و نی جوانسی
 چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
 سر زیر پر کرده ، ز باران حوادث
 در بر گرفته زانوان ، چون سوگواران
 نه دست تا آویزم از دامان دلبر
 نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
 باری به تلخی روزگاری میگذارم
 آخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندگان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
 در آستان مرگ که زندان زندگی است
 تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
 پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم
 طی شد فویبست سالم و انگار کن دو بست
 چون بخت و کام نیست چه سود از دو بستم
 گوهر شناسی نیست در این شهر ، شهریار
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده و انبود
 وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود
 امروز در میانه کدورت نهاده پای
 آن روز در میان من و دوست جان بود
 کس دل نمیدهده به حبیبی که بی وفاست
 اول حبیب من بخدا بی وفا نبود
 دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
 آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
 تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
 غم با دل رمیده ما آشنا نبود
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
 با چون منی بغیر محبت روا نبود
 دوشم نخت دیده ببالین دل ولی
 مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
 اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
 افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
 گرنای دل نبود و دم آه سرد ما
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
 سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
 گر همراه ترانه ساز صبا نبود



نبی محزون

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی
 آخر ای ماه نو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم
 که تو ازدوری خورشید چها می بینی
 توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت تنهادی بسر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 توهم ای دامن مهتاب ! یراز پروینی
 همه در چشمه مهتاب غم ازدل شویند
 امشب ای مه توهم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینه بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نبی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
 گر خود انصاف کنی (!) مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
 ای پرسنو که پیام آور فروردینی
 شهریارا اگر آئین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



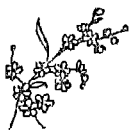
گاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
 کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
 هر کس آزار من زار پسندید ولی
 پسندید دل زار من آزار کسی
 آخرش محنت چانکاه بچاه اندازد
 هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی
 سودش این بس که به پیش بفروشند جو من
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
 سود بازار محبت همه آه سرد است
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
 من بیداری از این خواب چه سنجم که بود
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
 آنکه خاطر هوس عشق و وفادارد از او
 بهوس هر دو سه روزی است هوادار کسی
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 نشود یار کسی تا نشود یار کسی
 گر کسی را نفکندهم بسر سایه چو گل
 شکر اینزد که نبودیم بیخار کسی
 شهریارا سر من زبر پی کاخ ستم
 به که بر سرفتم سایه دیوار کسی

دکنتر حریری
علی اصغر
۱۴۲۴
هجری قمری

دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
و ز خاطر من زنگ ملالت بزودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی ، از من نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
و ز چشم مرا چشمه خوناب کشودی
چندان بعدایم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریک نمودی
آنکه بگرفتی که ز سوزن گذرانند
تساییدی و دیشی و بانگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
بر گشتی و بر سر کشی خویش فزودی
پس یک دوسه بارش بدهن بردی و هر بار
آن نخ - که منم - از دولبتش بوسه بردودی



مرگت یار مسلول

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
 نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید
 مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
 من حسرتش کشیدم و گودش ببر کشید
 از عمر در شکنجه و با مرگ در چنجال
 عمری عذاب و رنج زدرد جگر کشید
 بگداخت همچو شمع تن نازنین او
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
 گفتی که ابرهاله بگرد قمر کشید
 بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
 زین در به آن در از پی درمان شدم، ولی
 داغش اجل بجان من در بدر کشید
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
 خاکم بسر که ناز و را خاک بر کشید
 پیچیده شد بهره ماتم سرای من
 تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید
 گیتی چو شب بدیده من تیره گشت و نار
 زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید
 با جمله دانش من و چندان دوی درد
 دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه!

پادشاهها کشورجم پیر شد وز دورچرخ
 آنچنان فرسود کز دشمن و رازنهار نیست
 چاره این مادر پیر این زمان دردست تست
 ملک پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
 هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
 گر طبیبان و را رأی و خرد بیمار نیست
 پادشاه! کارمند از کاردانان برگزین
 خانه کی روئین بود گری بی فکن معمار نیست
 کاردان مستورماند چون کند نادان ظهور
 زانکه نادان شادمان از جلو هوشیار نیست
 درد ایران گرزمن برسی، مرارای این بود
 کاندرا آنجا کارها دردست اهل کار نیست
 کاردانانند از اولاد ایران بسی شمار
 لیک از ایشان نامی اندرد فتر و طومار نیست
 فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
 آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
 سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
 در همه ایران شهاهم سنگ من بسیار نیست
 یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
 در سفارتخانه شاه! فضل را مقدر نیست
 من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
 مرد روشن بین و دانارا بدان در، بار نیست
 دزد نه، کز نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
 زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
 در زمان چون نوشاهی کارسنج و کاردان
 ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
 بارگاه ملک شاه! از پلیدان پاک دار
 آستان کعبه جای لاشه مردار نیست
 ملک ایران را بجز رای شهنشا جوان
 چاره آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد

۳۳۵

۱۴۲۴

هجری قمری

بردهر گت صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
 ران سوی نرفمیم و ازین سوی بماندیم
 تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
 ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم
 چون باد تو زی کشور جان رفتی آزاد
 ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم
 زنجیر علایق را چون شیر گسستی
 ما ، مودمنس ، بسته یک موی بماندیم
 صد خوان هنرچیدی و ما گرسنه طبعمان
 بعد از نو بی رنگ و پی بوی بماندیم
 شایسته همراهی سیمرغ مگس نیست
 ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم
 نشاخنه پدر گهرت عمری ، ناچار
 از دیده گهر بار - گهر جوی بماندیم

ویجخاله‌الی

چه سود از شمع فکرت سوختنهای
 بدان ، بزم خرد افروختنهای؟
 گزیدن سوزن کلاک و نخ سطر
 هنر را جامه نو دوختنهای؟
 فراوان صرف کردن نقد هسنی
 بجایش نقد درد اندوختنهای؟
 فرصی بان جو محتاج بودن
 ولیکن آبرو نفروختنهای؟
 بتلخی بگدرایدن روز کاران
 ولیکن تجربت ناموختنهای؟
 چه چاره - گر خدکاری نسارد
 بغیر از ساختنهای ، سوختنهای؟



بر میسر آنم گه ..

بسته است این در، دلا ، باید درد دیگر زدن
 ورنه نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
 زین سرای مرده چنان سر برون ناید، مکن
 حلقه آزادی و بس کن حلقه بر این در زدن
 ساخت باید مرغ را با خستگ پهای ففس
 خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن
 دل زخیل غم ندارد باک لیک ای منکران
 تا به کی تنها توان بر قلمب این لشکر زدن؟
 وای آن غواص و اژون بخت نابخرد، که خواست
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
 گر چه پیر و خسته شد رهرو، ز گمراهی نرسد
 نک چه سود از بهمت اضلال بر رهبر زدن؟
 جز سخن شناس بد باطن کرا یارا بود
 بسی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
 پیش ازینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
 این زمان بد مسمی است و سنگ بر ساغر زدن
 یک ورنی کان خوش بود در دفتر و فتمن نماند
 آشی بایست در اوراق این دفتر زدن
 دست در دامان دیگر با بدم زد بسی گمان
 ورنه نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن



سرمه
صادق
۱۳۲۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد تا کاخ فساد واژگون گردد
 این بام شکسته‌ای که ما داریم بی سایهٔ سقف و بی ستون گردد
 هر چند غم و بلا فزون ما است ایکاش فزونتر از فزون گردد
 تا وارهد از زبونی ایرانی ایکاش زبونتر از زبون گردد
 نفرین من از دعا کنونت به کایندهٔ تو، به از کنون گردد

یک روز فرین غم شدن اولی
 کاندوه تو محنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
 که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
 حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
 بهار حسن تو گلپای تازه تر دارد
 توان ز صبح بناگوش احتمالی داد
 که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
 حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رفیب
 کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
 بهمشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
 شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
 متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر
 دکان گشاید اگر مایهٔ دگر دارد



گمان سود ز سودای دل‌میر سرمد
 که این معامله از هر جهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعراى ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۳۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری

دکتر علی آبادی

محمد حسین

۱۳۴۷

هجری قمری

جامه عروسی

ای جوان سرکش بی اعتنا
اندکی آهسته تر بردار پا
نی چنین باشد که بهر پیکری
در دل این پنبه زیبا دختری
میگرفت اندازه و میگفت آه
کاشکی کوته نیاید هیچگاه
چون برید این جامه گفت ای مهربان
ورشوم من پیرو تو مانی جوان
سوزنی بگیرت و گمت البته دوخت
تا بداند یار من کان دل که سوخت
نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل
یا ز خیاطی اسناد ازل
جای سوزن هر یکی در جامه ات
با خیر سازم ذیک هنگامه ات
گفت کاش اینجا بیایی ای جوان
بامحبت ، بی عداوت، نی چنان
رنجه گردی، دست من گیری بدست
پس بخندم و ز تو برسم گر بداست
رنج دبد و خستگی برد و نخفت
چون بیای آورد کار خویش گفت
از برت اورفت و جامه در برت
بر نشت عشق است اگر رفت از سرت

سخت غافل ماندی از پیراهنت
نازنین دستی گرفته دامن
طرفه خیاطی لباسی دوخته است
از سر عشق آتشی افروخته است
که فزون ز اندازه کردم رای تو
تا رو بود عشق بر بالای تو
گر ببری آخر از من چون کنم؟
بادل سرد نو چون افسون کنم؟
جامه را باید که زیب و فر دهد
عشق را آرایشی دیگر دهد
کاش دلها را بهم میدوختند
عاشقان این کار می آموختند
شاهد هنگامه ای ارجان اوست
تا ببینی جلوه ای از جان دوست
تا بیازارم بنسوک سوزنت
که خدا نا کرده خون ریزد نشت
«بسوختم» گوئی و از خود درانیم
خود تو از بهر چه میسور انیم؟
تا بدوزد جامه ای در حد تو
چشم و دست من فدای قد تو
همجو عطر از مشک تر بر جای ماند
شد هنر مند و هنر بر جای ماند

بسا زبان بسی زبانی پیرهن
 وه که احوال تو چون خواهد شدن
 صبح چون بر خاستی باد سحر
 جامه گوید ای نسیم آرام تر
 گرشتابی از تو پرسد : داشتی
 شهر آشفته است ؟ یا بگذاشتی
 ای تمنای دل ، ای آرام جان !
 داروی درد و بلای نساگهان
 در تو آویزم بدینسان تا دهم
 ماند این حسرت ز فد کوه تهم
 گرچه نزدیک توام دوری زمن
 عقل را باور نیاید ایسن سخن
 چون ببیند بسار فیقان گویدت
 نیستی گل پس چرا می بویدت
 گسرداند زحمت جانکاه تو
 لال گردد دشمن بدخواه تو
 کار کن آنسان که از رنجت شود
 گر بحق رفتی بفرمانت رود
 سرچو بر بالین نهادی وفت خواب
 نرم نرمک جامه در هر پیچ و تاب
 باتو دارد روز و شب راز و نیاز
 گر برون افتند کنون از پرده راز
 بی محابا سوی تو گر بگذرد
 نازک اندام است و سرما میخورد
 کاروانسی آمده از کشوری ؟
 وعده ای در گوشه ای بادختری ؟
 هیچ میداننی که محبوب منی ؟
 دوست بد دشمن خوب منی ؟
 بوسه ها برسینه و بازوی تو
 که نیارم بوسه زد بر روی تو
 از تو بیزاری و از من اشنیای
 سوختن در وصل دلدار از فراق
 وه چه زیبائی میان دوستان
 بی نو اورا ناخوش آید بوسنان
 گوید این کفر است و استغفار کن
 میشوی بیمار کمتر کار کن
 زشت زیبا، بدنکو ، ناپاک باک
 نور و ظلمت آب و آتش باد و خاک
 شامگه آرام و دور از روشنی
 گویدت : دیدی در آغوش منی ؟

خاک گستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید نه همه پاک جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یاس و نیمه‌ای امید

آتش اورا فرین وهم بسز
همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یاز نخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم رایت سابه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن باآزار نا کسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پر خیره سری بمن افکنند پر طمع نظری
در تمنای سود مخنصری رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاک افکنند

ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفنادم بخاک چون مسان نابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشک ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

مهر را بازمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاک و تیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خسته ما شد
اره آمد، تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نیست

چو نسیم خنک ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
 دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کو به عشق میارزید
 آمد و خنده های دلکش زد
 بسا تفتن بجانم آتش زد
 آتش از هر طرف دمید و بتاخت تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
 همیشه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر با آسمان افراخت
 پر نوش رفت تا سپهر بلند
 روشنائی بچار سوی افکند
 دختری چند پاک و خوش منظر عشق در جان و شور بر بیکر
 سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه ای بر سر
 بالبان ظریف عنابی
 بابدن های صاف سیمایی
 دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پر نور
 کیسوان گلابتونی بسور سافهسای سپید همچو بلور
 عارض تابناک من دیدند
 دور من آمدند ورقصیدند
 هر يك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست ، هم دمید از من
 پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
 به همه آشنا نه بیگانه
 من از آن احتراز دیوانه
 دل و جان سوخته بشیدائی بسا خدایان عشق و زیبائی
 داشتم مجلسی تماسائی لیک دوشیزگان سودائی
 خوب چون کام خویش بگرفتند
 خسته گشتند و یک یک رفتند
 خواستم تا ز جای بر خیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
 هیچ از سرزنش نیرهیزم و ندر آن دلبران در آوبزم
 لیک پای من از روش واماند
 عشق و سوز و گداز بر جاماند
 نه گرفتم قرار و نه ختم نه بیفردم و نه آشفتم
 کام نگرفته درد بنهفتم داز دل با ستارگان گفتم
 ساختم بافران و تنهائی
 سوختم لیک باشکیبائی

دوره شور و انقلاب گذشت شعله و دود و النهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت
شد سرا پا وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
بانگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
دروی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
نازه و کهنه ، مرده و زنده

قد برآورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست

گوئی آشب برآه گم شده بود وحشت او را چو دپوره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش و جستجویش بیپنده بود
چون فروغ منش برآه آورد
از چهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب ساریک
نگهش زیر ابروی باربک

گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و نانوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح ننوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داسنان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور به جلال و نه شوکت و به سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
چستم آرامش از فراموشی

درمن آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
 وان درخشنده جسم چون خورشید سردگشت وفسرده گشت و سپید
 عاقبت از خود آمدم بستوه
 نرم شد استخوانم از اندوه
 اینک آرام و ساکت و سردم بگمانت که بست و نامردم
 لیک چون سر بمشوق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
 ای بسا مردمی که در سردبست
 وی بسا استعمال نامردی است

ناهه بمادر

ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من ، ای مادرم !
 ای ترا بهره زمن غمخواری ای پرستار شب بیماری
 ایکه از عشق شد آب و گل تو ایکه جان باد فدای دل تو
 نلمهات آمد و گریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
 اندکی نامه من دیر رسید و ز نو صد ناله دلگیر رسید
 ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر نسا خلفی
 چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسررت رنجیدی ؟
 بگمانت که چو رفتم بسفر کردم از مادر خود صرف نظر ؟
 آتش الفت دیرین شد سرد پسررت رفت و فراموش کرد ؟
 شکوه از عاطفه من داری ؟ جان فدای تو چه میکننداری ؟
 بی نو نزد من همه دنیا هیچ است بازی و رقص و تماشا هیچ است
 نامه گر دیر رسد حوصله کن زمن از بهر خدا کم گله کن
 که بجان از غم تو سوخته ام ورتسو نازک دلی آموخته ام

درخ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا عجب حالی است حال مرغ دریا
 جهانی دارد اما این جهان نیست که در آن از کسالتها نشان نیست
 نه در کارش فریب و خود نمایی نه در جانش غریب از بیوفائی
 بمفرینش کسجا آهننگ باشد چه کم دارد کز آن دلتننگ باشد
 مناظر بهجت انگیز و نظر پاک تن زینده و جان طربناک
 اگر راه جهان پست و بلند است بدانسان کو خرامد دلپسند است
 حریف آفتاب و ابر در اوج رفیق جزر و مد همبازی موج

بچشم آید که نیلوفر شکفته است
 همه پهنای دریا کشور اوست
 نه از آبش هراس آید نه از خاک
 نه از هم خانگان جور و خیانت
 مجال زندگی، یارای پرواز
 منیع و مستقل آزاد، آزاد،

زدور آنجا که بر امواج خفته است
 چو بر خیزد جهان زیر پر او ست
 نه طوفانش بیازارد نه کولاک
 نه از همسایگان مکر و اهانت
 خیال آسوده، جان ایمن، آفاق باز
 بخود امیدوار، از همگنان شاد

هوج

عظیم و جانسکار و سرد وجوشان
 تلاطم یافته از او روانها
 جهان برهم زند گز دست یابد
 چو باد افتد از او افتاده تر نیست
 بنابودی گر آید پست و گم نام
 که این هنگامه سازناخوش آید
 چه با او ماند از آن غوغا که میگرد
 چه حاصل داشت غیر از نابکاری
 باین زشی چرا آمد چرا رفت

کف آورده بلب موج خروشان
 کشیده سر بسوی آسمانها
 از آشوب و تجاوز رخ نتابد
 کنون در معبرش راه گذر نیست
 ز نابودی بر آید نند و خود کام
 پس از او پرسد از یاران خردمند
 چو آمد جز بلا با خود چه آورد
 چه دید از این جهان جز بیفراری
 چو رفت آن قهر و آن سطوت کیجا رفت



دکتر رعدي
غلامعلي آذرخشي
۱۳۴۷
هجري قمری

بهر ادربیزبانم

من ندانم به نگاه تو چه راز است نهان
 که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
 که شنیده است نهانی که در آید در چشم؟
 یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان؟
 يك جهان راز در آمیخته داری به نگاه
 در دو چشم تو فروخته مگر راز جهان
 چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
 که جهانی است پراز راز بسویم نگران
 بسکه در راز جهان خیره فروماندستم
 شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

 چه جهانی است جهان نگه، آنجا که بود
 از بدونیک جهان هر چه بجویند نشان
 که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
 که از او درد همی خیزد و گاهی درمان
 نگه مادر پر مهر نمودی از این
 نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
 که نماینده سسنی و زبونی است نگاه
 که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
 زود روشن شودت از نگه بره و شیر
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان
 نگه بره ترا گوید بشتاب و بیند
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
 نه شکفت از نگه اینگونه بود ز آنکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
 ورز کین در دل بخشد چون پیکان
 یاد بر مهر و نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود از دل جان

چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
 دردمی بانوبگفت آنچه مرا بود بدل
 کرد دشوارترین کار بزودی آسان
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه بیمان
 * * * * *
 من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
 به نگاهی همه گویند بهم راز درون
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگریند و بر آرندهقان
 بنگسارند نشانهای نگه در دفتر
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
 بیگمان مهر در آینه بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سر ، آید یزدان
 آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ
 نیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
 آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان
 * * * * *
 در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
 آرزویی که همی دارم اکنون پژمان
 خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد من
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستن
 به نگه باز نما هر چه در اندیشه تست
 چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گسوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مبادر گیتی نفروشد ارزان



رہی
محمد حسن سعیدی
۱۴۳۷
ہجری قمری

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او / گشت لرزان قامت موزون او
 زیر گیسو کرد پنهان روی خویش / ماه را پوشید با گیسوی خویش
 گفتمش ای روی تو صبح امید / دردل شب بوسه ما را که دید؟
 قصه پردازی در این صحرا نبود / چشم غمازی بسوی ما نبود
 غنچه خاموش او چون گل شکفت / بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت
 با خبر از راز ما گردید شب / بوسه ای دادیم و آنرا دید شب
 بوسه را شب دید و بامهتاب گفت / ماه خندید و بامهتاب گفت
 موج دریا جانب بارو شتافت / راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
 قصه را بارو بقایق باز گفت / داستان دلکشی ذآن راز گفت
 گفت قایق هم بقایق بان خویش / آنچه را بشنید از یاران خویش
 مانده بود این راز گرد پیش او / دل نبود آشفته از تشویش او
 لیک درد اینجاست کان نا پخته مرد / با زنی آن راز را ابراز کرد
 گفت بارن مرد غافل راز را / آن تهی طبل بلند آواز را
 لاجرم فردا از آن راز نهفت / فسه گویان قصه ها خواهند گفت
 زن بغمازی دهان وا میکند / راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمه اعدا همی نالند و من / از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
 سست عهد و سر دمهرند این رفیقا همچو گل / ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی
 دوستان را می نباید الفت و یاری ، ولیک / دشمنان را همچنان بر جاسست کید و ریمنی
 کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای / دوستان در دوستی ، چون دشمنان در دشمنی

فیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 در این شب سیہ کہ فرو مرده شمع ماه
 ای مہ چراغ کلبہ من باش ساعتی
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 دریا دلان ز موج ندادند دہشتی
 برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
 کاو را دگر نبود مجال اقامتی
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 افراخت قامتی کہ عیان شد قیامتی
 بر چہر یاد دوخت بحسرت دو چشم خویش
 چون مفلس گرسنہ بخوان ضیافتی
 بایک نگاہ کرد بیان شرح اشتیاق
 بی آنکہ از زبان بکشد بار منتی
 چون گوہری کہ غلطد بر صفحہ ای زسیم
 غلطان بسیمگون رخوی اشک حسرتی
 زان قطرہ سرشک فرو ماند پای مرد
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
 این طرفہ بین کہ سیل خروشان در او نداشت
 چندان اثر کہ قطرہ اشک محبتی

راز خود دلی

خادئات فلکی چون نہ بدست من و نتست
 رنجہ از غم چہ کنی جان و تن خویشتنا؟
 مردم دانا ، اندہ نخورد بہر دو کار :
 آنچه خواهد شد نا و آنچه نخواهد شد نا

زلف یار

ای مشک سودہ گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نہ ای ، کہ برسر خورشید افسری
گیسونہ ای ، کہ بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقہ حلقہ آن فتنہ گستری
شمشاد سایہ گستر آن تازہ گلشنی
بستی بشب رہ من ، ما نا کہ شبروی
بردی ز رہ دل من ، ما نا کہ رهنی
گہ در پناہ عارض آن مشتری رخی
گہ در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرماہ و زھرہ ، شب بچہان سایہ افکنند
تو روز وشب ، بزھرہ و مہ سایہ افکنی
دلخواہ و دلفریبی ، دلہند و دلبری
پرتاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم ہمی کہ آفت چان و دل منی
از فتنہ ات سیاہ بود صبح روشنم
ای تیرہ شب کہ فتنہ بر آن ماہ روشنی
ہم رنگ روزگار منی ، ای سیاہ فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشہ و ای تودہ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیہ نہ ای ز چہ پوشی عذار ماہ
دست رہی نہ ای ، زچہ او را بگردنی ؟!

راز داری

خویشتن داری و خموشی را ہوشمندان حصار چان دانند
گر زبان بینی ، از زبان بینی و رزبون گردی ، از زبان دانند
راز دل پیش دوستان مگشای گر نخواهی کہ دشمنان دانند

همت هودانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
 بگشاگره بهمت مشکل گشای خویش
 سعی طبیب موجب درمان درد نیست
 از خود طلب دوی دل مبتلای خویش
 برعزم خویش تکیه کن ارسال رهی
 واماند ، آنکه تکیه کند بر عصای خویش
 گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
 چون گرم پویه دیدش ، اندر قفای خویش
 کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
 رانی و گر چو برق ، بنک باد پای خویش
 چون من بی رهایی خود میکنم تلاش
 لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
 با من کجا پویه برابر شوی از آنک
 تو بهر غیر یوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
 نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
 نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
 نیابدم محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
 ندارد خاطر م الفت ، نه با مهری نه با ماهی
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
 بیخست واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
 کیمن من؟ آرزوگم کرده ای تنها و سرگردان
 نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
 گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
 گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظر گاهی
 رهی! تا چند سوزم در دل شب ها چو کو کبها
 باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ویدوش ہوی بھر

رہی بگونه چون لالہ برگ غرہ میباش
 کہ روز گارش ، چون شنبلید گرداند
 گرت بفر جوانی امیدواری هاست
 جهان بپر ترا نا امید گرداند
 گر از دمیدن موی سپید ، بر سر خلق
 زمانہ آیت پیری پدید گرداند
 دریغ و درد کہ موئی نماند بر سر من
 کہ روزگار بہ پیری سپید گرداند

بنفشہ سرخ گوی

بنفشہ زلف من ای سرو قد نسرین تن
 کہ نیست چون سر زلفت بنفشہ و سوسن
 بنفشہ زی نو فرسنادم و خجل ماسدم
 کہ گل کسی نرستد بہدیہ زی گلشن
 بنفشہ گرچہ دلاویز و عنبر آمیز است
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
 چو گیسوی تو ندارد بنفشہ حلقہ و تاب
 چو طرہ تو ندارد بنفشہ چین و شکن
 گل و بنفشہ چو زلف و رخت برنگ و بیوی
 کجاست ؟ - ای رخ و زلفت گل و بنفشہ من
 بجمعہ آن نکند کاروان دل منزل
 بساخ این نکند شاہباز جان مسکن
 بنفشہ در بر مویت فکنندہ سر در جیب
 گل از نظارہ رویت دریدہ پیراہن
 کہ عارض نوبود از شکوفہ یک خراور
 کہ طرہ تو بود از بنفشہ یک خرمن
 بنفشہ ، سایہ ز خورشید افکند بر خاک
 بنفشہ تو بخورشید گشتہ سایہ فکن
 نرا بحسن و طراوت جز این بیارم گفت
 « کہ از زمانہ بہاری و از بہار چمن »

نهمه آهن در سنگ خاره است و ترا
 درون سینه چون گل دلی است از آهن
 اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است
 بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
 بیاد موی تو مپمان آب دیده من
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن
 که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
 دل رهی را ، چون زلف خویش من مشکن

گو گپ امید

ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی ؟
 وی چشمه حیات لب نوش کیستی ؟
 از جلوه نو ، سینه چو گل چاک شد مرا
 ای خرمن شکوفه ! برودوش کیستی ؟
 هم چون هلال بهر تو آغوش من بهی است
 ای کو کب امید ! در آغوش کیستی ؟
 مهر منیر را ، نبود جامه سیاه
 ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
 ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی ؟
 ما ، لاله سان ز داغ تو ، نوشیم خون دل
 تو هم چو گل ، حریف قدح نوش کیستی ؟
 ای عبدالیب گلشن شعر و ادب ، رهی !
 نالان بیاد غنچه خاموش کیستی ؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل ! که روزهم
ای اشک ! همتی که بکشت وجود من
آتش فکند آه و دل سینه سوزهم
گفتم که بانو شمع طرب تا بناک نیست
گفتا که سیمگون می گیتی فروزهم
گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه بارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

نابینا و صتمگر

فقر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
که ای زوصف نوالکن ، زبان تحسینم
به نعمتی که مراداده ای ، هزاران شکر
که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی ، گرفت گریبان کور و باوی گفت
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !
من ، از سپاس جهان آفرین کنم ، نه شگفت
که تیزبین و قوی پنجه نر ز شاهینم
ولی ، تو کوری و نا تندزست و حاجتمند
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکنیم
بگفت کور ، کزین به ، چه نعمتی خواهی ؟
که روی چون نو فرومایه ای ، نمی بینم ؟

کالای بی بہا

سرایندہ ای ، پیش دانندہ ای
 دغان کرد ، از جور خونخواره دزد
 کہ از نظم و نثرم ، دو گنجینه بود
 ربود از سراپیم ، ستمکارہ دزد
 بنالید مسکین : کہہ بیچارہ من
 بخندید دانسا : کہہ بیچارہ دزد !

شاهد افلاکی

چون زلف نوام جانا ، در عین پریشانی
 چون باد سحر گاہم ، در بی سروسامانی
 من خاکم و من گردم ، من اشکم و من دردم
 تو مہری و تو نوری ، تو عشمی و تو جانی
 خواہم کہ ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
 تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانسی
 ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
 من چشم ترا مانم ، تو اشک مرا مانی
 در سینہ سوزانم ، مستوری و مہجوری !
 در دیدہ بیدارم ، بیدائی و پنہانی !
 من زمزمہ عودم ، نو زمزمہ بردازی
 من سلسلہ موجم ، تو سلسلہ جنبانسی
 از آتش سودایت . دارم من و دارد دل
 داغی کہ نمی بینی ، دردی کہ امیدانی
 ای چشم رہی سویت ، کو چشم رہی جویت ؟
 روی از من سرگردان ، شاید کہ نگردانی

اندیشہ باطل

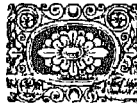
در پیش بیدردان چرا ، فریادی حاصل کنم ؟
 گر شکوہ ای دارم زدل ، بایار صاحب دل کنم

در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل
 من شمع رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم
 اول کنم اندیشه‌ای ، تا برگزینم پیشه‌ای
 آخر بیک پیمانہ می ، اندیشه را باطل کنم
 ز آنرو، ستانم جام را ، آن مایه آرام را
 تا خوینستن را لحظه‌ای ، از خویشتن غافل کنم
 از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
 تا چون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم
 روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پا کنیم
 خاکی نیم، تا خویش را، سرگرم آب و گل کنم
 غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام
 من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل کنم
 دانم که آن سروسپہی ، از دل ندارد آگہی
 چند از غم دل چون رہی ، فریادی حاصل کنم؟

پیغام صبح

گر شود ، آن روی روشن . جاوہ گر هنگام صبح
 پیش رخسارت ، کسی بر لب نیارد نام صبح
 از بنا گوش تو و زلف توام ، آمد بیاد
 چون دمید از برده شب ، روی سیمین فام صبح
 نیمشب ، با گریه مستانه ، حالی داشتم
 تلخ شد عیش من ، از لبخند بی هنگام صبح
 خواب را بدرود کن ، کز سیمگون ساغر دمید
 پرتومی ، چون فروغ آفتاب از جام صبح
 شست و شو در چشمه خورشید کرد، از آن سبب
 نورهستی بخش میبارد ، زهفت اندام صبح
 گر ننوشیده است در خلوت نیند مشکبوی
 از چه آید هر نفس ، بوی بهشت از کام صبح ؟
 نا امید ، مژده امیدواری میدهد
 گوش کن ، تا بشنوی از بیک شب پیغام صبح

معنی مرگ و حیات ، ای نفس کوتاه بین ، یکی است
 نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح
 این منم ، کز ناله و زاری نیاسایم دمی ،
 ورنه ، آرامش پذیرد مرغ شب ، هنگام صبح
 جلوه من ، بک نفس چون صبح روشن بیش نیست
 در شکر خندی است ، فرجام من و فرجام صبح
 عمر کوتاهم ، رهی ، در شام تنهایی گذشت
 مردم و نشنیدم از خورشید روئی ، نام صبح



امیر فیروز کوہی
سید کریم
۱۳۴۸
ہجری قمری

در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
 زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
 آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
 رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند
 بس الخلف بماند ز نعم السلف و لیک^۱
 خوی سلف ز شومی این اشقیبا نماند
 آبخورد هر بران هست و هر بس نیست
 بسوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند
 هست آشیان بجال خود اما هزار نیست
 ماند استخوان بجای خود اما همانماند
 زان انجم فروزان در آسمان ملک
 اذنا ب تیره مانده ولیکن ضیا نماند^۲
 تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
 دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند^۳
 بک سانس خبیر ازین تنگنا نخواست
 یک راعی بصیر در این روستا نماند^۴
 یک گوهر از خربطه اسلاف مانده بود^۵
 کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
 یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
 رفت و پناه دولت و دین ملک را نماند
 حسن القدر ز خلق حسن بود و ایدریغ
 حسن القدر ز فتنه سوء القضا نماند
 فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت
 حکمت نماند و فضل نماند و قضا نماند
 از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
 دو خیل شاعران ز من پیشوا نماند
 از رسته سیاست کافی الکفاة رفت
 از رشته وزارت عقدا العلی نماند^۶

۱- بس الخلف - بدترین جانشین - نعم السلف - بهترین گذشته - ۲- اذنا ب
 دنباله ها و فرومایگان ۳- مردمگیا - گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است .
 ۴- راعی - چوپان ۵- خربطه - کیف چرمی ۶- رسته - بازار - عقدا العلی - درشت
 ترین گوهر کردن بند .

آن بوعلی بحکمت و آن بوالملا بشعر
 چون بوعلی فروشد و چون بوالملا نماند
 صدر الصدور بود و زصف النعال جست
 بدرالبدور بود و در این تنگنایماند^۱
 او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
 آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
 او آیت صدور کرام از خدای بود
 آن آیت صدور کرام از خدا نماند
 او یادگار علم سلف بود نزد ما
 آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
 او رفت و از خلیف او دست ملک را
 قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
 بر جای او که جای جلال و کمال بود
 جز چند گول عامی ناپارسا نماند
 آنجا که جز سرای حکیم حسینب نیست
 غیر از جهول بی حساب ناسزا نماند^۲
 خوشید بحر و غیر زبد بر کران نریخت
 باشید کوه و غیر صدا در فضا نماند^۳
 در داکه هر چه عارف عامی نواز مرد
 آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
 دنیا بکام و عمر دراز است، ای عجب
 آنرا که کس نگفت چراماند یا نماند
 کاش این بهر گان هم رفتندی از جهان
 تا درد نیستی چو امید دوا نماند^۴
 حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
 بیگانه گو نماند چون آشنا نماند



من مدح کس نگفته ام و مدح خواجه نیز
 کزوی امید و بیم عتاب و عطا نماند

۱ - صف النعال - کفش کن ۲ - حسین دارای حساب - بزرگ ۳ - زبد - کف
 ۴ - بهر: قمرساق.

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام^۱

ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند
و این عقده در گلو شکنم تاندای مرگ
گویند «امیر» نیز نمانده است و هانماند

دردوی دره‌هان

یارب این ملک کهن چون از فضائل شد تهی
چون تهی شد از فضائل ملک با آن فرهی
بپره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی
خواست مردش زانچمن، اما نشد مردگزين
زاد سرورش درچمن، لیکن نشد سروسپی
نیست در آبشغورش جائی که روی آتسو کنی
نیست در بوم و برش یاری که دل بروی تهی
بگردان را ذل مخدولسی بمقدار خرد
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهپی
کاسه در یوزگی شد ساغر آزادگی
جامه فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و بایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی، بای مردی کوتاهی
اصلهاراهم دگر گون شد طبایع آنچنانک
زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مپی
پاک دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مپی مانده است و آئین بهی
ای عجب کز جهل جانسان همچنان در لاغری است
گرچه تنشان را فزون شد چون بهائم فر بهی
آنکه اوزین پیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
با چنین قومی که آنش خلق و اینش خلق و خوست
نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم وارهی
روی در یأس آورم؛ والیأس احدی الراحتمین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

۱: معزی. بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم بر وزن مهیا و مر یا. محل عزا

پیمای از امیر به فروخ

خطائی سرزد از من بی محابا
خطای معجبی ، خبط عجابی
چوزین لغزش به یاد آرم به ناگاه
مرا حاصل ندامت باد از این عقل
کجا، کی دید کس یارب که گویند
تو شاهی ملک دانش را و مارا
تو ماهی چرخ فکرت را و ناچار
خراسان را توئی باقی ز اسلاف
افاضل را به هر دانش دلیلی
به نیکی هاندیدم چون تو در مثل
بجل کن گرزمن سر زد گناهی
رهی را از زلال عقل گوئی
هنوز این قدر از حکمت ندانم
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟
مرا از چون توئی بس نرم خوئی
ولیکن با چنین گسناخ روئی
کسی بی سخت روئی کی خرد باز
شنیدستی ز بیاعان که گویند
مرا این نکته بس تادر نیوشند
نپندارم که پنداری جز این است
حکیمان را گریز از جاهلان نیست

فبسا عجیباً لذاك من السليم
گناه منکری ، ذنب عظیمی
بلرزم چون گیاهی از نسیمی
که نشناسد شهی را از ندیمی
به مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
به حشمت داشت باید از تو بیعی
ز خاک طینتان داری حریمی
سلیمی فرخ از بیت قویمی
امائل را به هر بینش زعیمی
ادیم خاک را بالله عدیمی
به حلمی کان بشاید از حلیمی
نبود از مشرب قسمت قسمی
که گستاخی نشاید با حکیمی
چه فربت حادثی را با قدیمی؟
که از گل ساخت باید باشمیعی
در آویزم به عذری با کریمی
متاعی کاسد از چون من غریمی
ز کالا نیمی ، از فریاد نیمی
چنین عذر صحیحی از سقیمی
که ناچار است بی علم از علیمی
ویسأل فی الامور عن الحکیم

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
 دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
 نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
 عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
 ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
 در این صدف گهر از باس آبروست هنوز
 در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
 مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
 برده باره تن پاره های جان طلبد
 عجز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
 ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
 که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز
 ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
 که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
 کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
 امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

آینه

يك سر مو در همه اعضاي من
 عاريتی بیش نبود ایدریغ
 چند خورم سنگ حوادن که نیست
 در غم فردایم و غافل که کشت
 خاکم و دورم ز سر کوی تو
 آن بزبان شهره متاعم که نیست
 با چو منی دشمنی انصاف نیست
 آینه ام راز درون مرا
 نیست بفرمان من ایوای من
 عقل من وهوش من و رای من
 مشت گلی بیش سراپای من
 امشبم اندیشه فردای من
 آه که خالیست زمن جای من
 هیچکسی را سر سودای من
 دشمن من بس دل تنهای من
 نيك توان دید ز سیمای من

خار زبون را شردی دوزخ است

کیفر من بس غم دنبای من

ناگامی

عاقبت هر باره جان خصم جانی شد مرا
 بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
 ناگهان کارم ز خود کامی بنا کامی کشید
 عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
 دل ز رنگینی بهار بی خزانگی شد مرا
 وقت شکرم لال شد نطق زبان آورولیک
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
 نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
 چون بر آیم زین محیط بی کران کز تاب ضعف
 هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
 قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

دل همیشه

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
 آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
 این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
 خالیست چشمها ز حیا نا شکم پر است
 زان دل چو کیمیای نأثر کناره گیر
 کز حرس کیمیا طلب از بیش و کم پر است
 چون باغ تا ز خار و گلم مدعا یکمست
 هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
 تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
 زین مشت خاک سوده دل خاک هم پر است
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
 کابن راه رفتنی ز نشان قدم پر است
 محنت سراسر خانه بی میهمان امیر
 زانرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

چفای فلک

آزاده را چفای فلک بیش می رسد
 اول بسلا بعاقبت اندیش می رسد
 از هیچ آفریده ندارم شکایتی
 بر من هر آنچه می رسد از خویش می رسد
 چون لاله يك پیاله زخون است روزیم
 کانهم مرا ز داغ دل خویش می رسد
 باخار نیز ، چون گل بی خار بوده ام
 زانرو بجای نوش ، مرا نیش می رسد
 رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
 طبع غنی بمردم درویش می رسد
 دست از دستم بدار ، کز این خلق نادرست
 خیری اگر رسد به ستمگیش می رسد
 امروز نیز محنت فرداست روزیم
 آن بنده ام که رزق من از پیش می رسد
 چیزی نمی رسد بتو بی خون دل امیر
 جان نیز بر لب تو به تشویش می رسد

همه باطل

زندگی بر من بیک منوال تا چلسال رفت
 باطل آن عمری که چلسالش بیک منوال رفت
 معنی هستی پرس از من که تنهادیده ام
 روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت
 یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
 عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت
 انتظار مرگ را عمر عزیزانگاشته است
 آنکه دارد شکوه کاین مهلت با ستمجال رفت
 بادو چشم باز در خواب پریشان بوده ام
 عمر بر من بیخبر چون عمر بر تمثال رفت
 مالها بر جای ماند و عمر خلق چیفه خوار
 یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خیر آید مرا
هر سر موئی ز اعضايم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتيم
آه کاین مهلت هم از غفلت به فیل و قار رفت
زندگی با زیچه یا عمر گرامی هر چه بود
نيك يابد شکر ايزد را که در هر حال رفت
دردناک و بی اثر دانی چه راماند امير
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز یادهام
در دام فقر بسنه ز دست گشاده ام
میسوزد از شراره پنهان درون من
چون سرواگرچه بر سر پا ایستادهام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی اذل و مستی زبادهام
مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند
من جان خویش را بسر دل نهادهام
از خجالت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنم که بانظر پاک زادهام
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خرده ای که داشتم از دست دادهام
بخاکم ز گوشمال حوادث بیاد رفت
اینم سزا که بیرم و چون طفل سادهام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتادهام

خاک واه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
 و در من بیای خود نروم او برد مرا
 چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
 در خاک و خون کشیده به پهلوی برد مرا
 از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
 گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
 دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
 کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
 از جنبش نسیم ز جامیروم امیر
 خاک رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ - زجان و جهان دست شسته‌ای
 وارسته‌ای ، بگوشه عزت نشسته‌ای
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگیت
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 آزرده نیستیم که دلم نا شکفته ماند
 آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد
 خاری چو من زهمچو گل دسته بسنه‌ای
 یکرشه در وجود من دردمند نیست
 جز رشته‌های اشک ز هم ناگسسته‌ای
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلسق
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای
 بسیار بود دعوی وارستگی و لیک
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 بی‌کس ترم ز شاخه در سنگ رسنه‌ای
 ساز رضا و شعر امیر و نوای عشق
 امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای

پیش از آن کز مقدم پیری خنجر آید مرا
هر سر موئی . ذ اعضايم باسقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت هم از غفلت به قیل و قال رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود
نيك يابد شکر ایزد را که در هر حال رفت
دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ذ جود زیاده ام
در دام فقر بسنه ذ دست گشاده ام
میسوزد از شراره پنهان درون من
چون سرواگرچه بر سر پا ایستاده ام
بگریزم از جهان که ذ افزونی غمش
بگریخت شادی اذ دل و مستی زباده ام
مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند
من جان خویشرا بسر دل نهاده ام
از خجالت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنم که بانظر پاك زاده ام
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خرده ای که داشتم از دست داده ام
بخاکم ذ گوشمال حوادث بیاد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتناده ام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
 و در من بیای خود نروم او برد مرا
 چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
 در خاک و خون کشیده به پهلوی برد مرا
 از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
 گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
 دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
 کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
 از جنبش نسیم ز جامیروم امیر
 خاک رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ ز جان و جهان دست شسته‌ای
 وارسته‌ای ، بگوشه عزت نهشته‌ای
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگیت
 ما ایم از جهان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
 آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد
 خاری چو من ز همچو گل دسته بسنه‌ای
 یکرشه در وجود من دردمند نیست
 جز رشته‌های اشک ز هم ناگسسته‌ای
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
 بگریخت چون شراره از سنگ چسبه‌ای
 بسیار بود دعوی وارستگی و لیک
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای
 ساز رضا و شعر امیر و نوای عشق
 امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
 تا یسافتم که هیچکسی را نیسافتم
 چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
 آنرا که سایه وار سراز پی نتانتم
 در پرده خیال جهان را نمایشی است
 این نکنه راز پرده تصویر یسافتم
 چون نور آرمیده مهتابم از صفا
 اما دریغ من کسه بسویرانه تافتم
 آخر بغیر مرگب ندیدم حقیقتی
 چند آنکه در طریق حقیقت شتافتم
 زین بیش در دسر چه دهم خویش را امیر
 انگار باز هم سخنی چند بسافتم

زنده بیماری

روی نیکوئی نبیند هر که نیکو کارتر
 بیشتر آزاد بیند هر کسه بی آزارتر
 منکه هر کس را بیماری بودم از جان دستگیر
 مانده ام از هر کسی بیکنس نرو بی یارتر
 هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
 میشوی هر روز چون من در نظرها خوارتر
 زنده بیماری خویشم که جان از انقطاع
 بیشتر یابد سلامت هر چه تن بیمارتر
 خاکساری پیشه کردم وین ندا اسنم که خاک
 بیشتر پامال گردد هر قدر هموارتر
 از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست
 کاین شود در هر نفس آسان تر، آن دشوارتر
 عشق هم دیگر ز شفقت بر کنار افتاده است
 هر چه عاشق زارتر، معشوق از او بیزارتر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست
 نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر
 باز چون سر و سرافرازی و سرسبزی بجاست
 هر قدر دستم تهی تر گشت و دل پر بارتر
 بست خواب فتنه چشم صلح چو یانرا که نیست
 روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر
 آنقدر رفتی بی کار دل از غفلت امیر
 تا چنین گشتی ز هر بیکاره ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
 سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست
 بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
 لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
 گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
 که یک جهان گنهد هست و انفعالی نیست
 غبار آینه برهان روشنائی اوست
 عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
 بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
 کدام خواب که آلوده خیالی نیست
 حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است
 در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست
 زن آفتاب جهانتاب زدگیست امیر
 ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست



دکتر کاسمی
نصرت اللہ
۱۴۳۱
ہجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست؟ - شاهکاری دلپند
 در کارگاه صنع بسی بست
 روزیکه نقش زن بدر آمد
 دید اندر آن میان نتوان یافت
 شد در شگفت، کاینهمه خوبی
 وین آفریده را بچه علت
 گلگون نه رخ، چو غنچه باروی
 باگیسوئی، چو سنبل پیچان
 از چشم اوعیان، هوس و عشق
 الهام بخش خاطر شاعر
 نیرو فزای جان، بشکلم
 از تازگی، چو صبح نشابور
 والا گهر، چو کان زمرد
 آتش فکن به بتکده چین
 یکجا نشاط خاطر عارف
 چون نیک بنگریست بزین دید
 او را پسند کرد و بدو بست
 ای زن تو چون پسند خدائی
 سرمایه ساز صدق و صفارا
 تو آب-روی خلقت اوئی
 در دست مرد ملعبه بودن
 هشیار باش و خویش نگه دار
 چون قدر خویشتن بندانی
 تو مقصدی ز خلقت و مقصود

از شاهکار های خداوند
 این چیره دست، چهره دلپند
 بر کارگاه خود نظر افکند
 بازن، یکی بجلوه همانند
 بر تار و پودش، از چه پرا کند
 اینگونه خوب کرد و خوش آید
 پاکیزه تن، چو برف، باسفند
 با قامتی، چو سرو برومند
 در لعل او نهان، شکر و قند
 نقش آفرین دست هنرمند
 روشن کن جهان، بشکر خند
 وز خرمی، چو دامن الوند
 سنگین بها، چو معدن یا کند
 رونق شکن زسغد سمرقند
 یکسو، بلای جان خردمند
 خلقت ز نقش اوست کرامند
 دل را و مهر از دگران کند
 خود را بدام شیطان مپسند
 یکسو گذار جا دو و ترفند
 مگذار کآبروت بریزند
 بالله که از تونست خوشایند
 از مکر و ربو مردم پرفند
 خواهی چرا که قدر تودانند؟
 از خلقت تو هست به پیوند

۱- یاقوت ۲- شهری از مارااء النهر ۳- باقدر و قیمت ۴- دروغ و حیل.

۵- افسون و حیل. ۶- فریب و مکر و حیل.

جفتی گزین که طاقی وشهوت
 بیگانه را بران ز حریمت
 خانه اگر چودل نبود پاک
 ورنه پاک شد، مکان خداست
 در خانه شور عشق برانگیز
 از ره مرو بلجن مخالف
 ارزش ترا بجامه نباشد
 زینت تراب عشق و بتقوی است
 پرهیز را بعشق به پیوند
 خرم زنی که هست بگیتی
 زیباترین نگار جهان چیست
 دارم امید آنکه بگیری
 زین شعر، کز بلندی و پاکی
 در وصف تو، بلفظ و بمعنی
 وریک دوشایگان شد و نکرار

باشد بسان آتش و اسپند
 چون زاغ از کمین جگر بند^۱
 غرقابه ایست از لجن و گند
 دور از خدات ماندن تا چند
 چون موبدان بنغمه پازند^۲
 برند اگر چه بند تو از بند
 سوگند میخورم بتو سوگند
 خوش آنکه دل از ایندو بیا کند
 چونان زره فر از کز اغند^۳
 تنها بشوی خودخوش و خرسند
 زن در کنار شوهر و فرزند
 از گفته درست یکی بند
 باشد چو برف تیغ^۴ دماوند
 به زین کسی نگفت و نگویند
 از لفظ، دل بمعنی در بند

۱- جگر بند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است ۲- تفسیر
 زند کتاب زرنشت ۳- جامه ای از حریر که زبر زره میپوشیده اند ۴- قله و ستیغ .

گالچین گیلانی
دکتر مجد الدین میر فخرانی
♦♦♦♦
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
 در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
 دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
 بر آن درخت نام دو دل داده کننده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
 یک روز آمدند در این باغ دلنشین
 گل بود و سبزه بود و دل نند (!) فرودین
 میزد نسیم نرمک بر روی بر که چنگ

میگشت قوی سیمین بر آب سیم رنگ
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین
 بر روی شاخه مرغک خوش رنگ میسرود
 «بنگر چگونه غنچه نازک دهان گشود
 گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و بود
 سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
 به به چه دلر باست تماشای رقص بر گ
 به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت :
 «بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!»
 بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
 هر گز به باختر نرود مهر تابدار
 دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
 دیگر ز تیره بختی پاك است سر نوشت»

* مقابله کلام از جهت معنی کافی نیست ؛ زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست
 بعلاوه از کلمه «زمین» معنی «زشتی» در نه آید. دکتر حمیدی

پروانه می‌نشست بهر جا و می‌پرید
 زنبور شیره از لب گلبرگ می‌مکید
 بر روی گل نسیم دل انگیز می‌وزید
 عکس درخت را بدل آب می‌گسیخت
 خرگوش می‌دوید و بسوراخ می‌گریخت
 آنگاه می‌گریخت ز سوراخ و می‌دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
 يك روز آمدند درین باغ دلنشین
 گفتند: «نیست جائی زیباتر از زمین»
 زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سه‌مناک
 پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک
 رخسار زرد باغ پر از درد ورنج و باک
 خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...
 گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست
 از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
 نام دو یار دیرین مانده بیادگار
 بالای کاج تندر در ابر اشکبار
 میگرد از ته دل «ای تیره آسمان!»
 جز نام چیز دیگر مانند در این جهان
 یا نام نیز می‌رود از یاد روزگار؟

دکتر خانلاری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب ✨

گشت غمناک دل و جان عقاب دیدکش دور بانجام رسید
 باید از هستی دل بر گیرد خواست تا چاره ناچار کند
 صبحگاهی ز پی چاره کار کله کاهنگ چرا داشت بدشت
 وان شبان بیم زده ، دل نگران کبک در دامن خاری آویخت
 آهو استاد ونگه کرد و رمید لیک صیاد سر دیگر داشت
 چاره مرگ نه کاریست حقیر صید هر روز بچنگ آمد زود



آشیان داشت در آن دامن دشت سنگها از کف طفلان خورده
 سالها ز بسته افزون ز شمار بر سر شاخ ورا دید عقاب
 گفت کای دیده ز مابس بیداد مشکلی دارم ، اگر بگشائی
 گفت ما بنده درگاه توئیم بنده آماده بود، فرمان چیست؟
 دل چو در خدمت تو شاد کنم اینمه گفت ولی در دل خویش
 کاین ستمکار قوی پنجه کسبون لیک ناگه چو غضبناک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد در دل خویش چو این رای گزید

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت جان ز صد گونه بلا در برده
 شکم آکنده ز گند و مردار ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
 با تو امروز مرا کار افتاد بکنم آنچه تو میفرمائی
 تا که هستیم هوا خواه توئیم جان براه تو سپارم، جان چیست؟
 نتگم آید که ز جان یاد کنم گفتگویی دگر آورد به بیش
 از نیاز است چنین زار و زبون زو حساب من و دل پاک شود
 حزم را باید از دست نداد پرزد و دور ترک جای گزید



زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است اینسکه مراتب پر است
 من گذشتم بشتاب از درودشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهپرو این شوکت و جاه
 تو و این قامت و بال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 با دو صد حیل بهنگام شکار
 پدرم نیز بتو دست نیافت
 لیک هنگام دم باز بسین
 از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نیز بیغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز
 زاغ گفت ار تو درین تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 پدر من که پس از سیمد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز زبر خاک وزند
 هرچه از خاک شوی بسالتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 زاغ را میل کند دل بنسب
 دیگر این خاصیت مردار است
 خیز وزین بیش ره چرخ میوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکو دانم
 آشنیان در پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست

که مرا عمر حیابست برآب
 لیک پرواز زمان تیزتر است
 بشتاب ایام از من بگذشت
 مرگ میآید و تدبیری نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه
 به چه فن یافته ای عمر دراز
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صدره از چنگش کرده است فرار
 تا بمنزلگه مقصود شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 کاین همان زاغ پلید است که بود
 یک گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشا این راز
 عهد کن تا سختم پندیری
 دیگری را چه گنه کاین زشماست
 کان اندرز بد و دانش و بند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جانرا نرسانند گزند
 باد را بیش زیانست و ضرر
 آیت مرگ بود ، پیک هلاک
 عمر بسیارش، از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 طعمه خویش بر افلاک میجوی
 به از آن کنج حیاط و لب جوست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 اندر آن گوشه سراغی دارم
 خوردنی های فراوانی هست



آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوان است
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه ، مقام زنبور
زاغ بر طعمه خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمان است
خجیل از ما حضر خویش نیم
تا بیاموزد از او مهمان بند !



عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بزیر پر خویش
سینه کبک و تذرو و تپهو
بارها آمده شادان ز سفر
اینک افتاده درین لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از وحشت و بیزاری ریش
یادش آمد که دران اوج سپهر
شادی و نصرت و فتح و ظفر است
دیده بگشود و بهر سونگریست
هر چه بود از همه سو خواری بود
بال برهم زد و برجست از جا
سالها باش و بدین عیش بساز
من نیم در خور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد
دم زده در نفس باد سحر ،
حیوان را همه فرمانبر خویش ،
نازه و گرم شده طعمه او ،
برهش بسمه فلک طاق ظفر ،
باید از زاغ بیاموزد بند !
حال بیماری دن یافته بود
گیج شد ، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبائی و مهر
نفس خرم باد سحر است
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای دوست ! ببخشای مرا
بو و مردار ، تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در گند بسر نتوان برد .



شپهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود
زاغ را دیده بر او مانده شکفت
راست بامهر فلک هم بر شد
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود !

شیوه ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
 لیک زانسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
 نسا زبینه خوبان جهانست و لیک
 نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
 این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
 من همه شب ز غم هجر تو در سوزو گدا؟
 در همه چیز بد و نیک توان برد بکار
 ناز کن لیک بدانگونه که باشد دلساز
 من نگویم که چه کن خودتونکو تر دانی
 فی المثل فهر کن و زلف برخسار انداز
 نقل پیش آر و چو خواهیم ز کفت برگیرم
 بدهان افکن و انگشت بر آور بقران
 باده چون خواهیم آن دولب میگون پیش آر
 نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز
 بوسه گر خواهیم پیش آی و چولب پیش آرم
 عشوه ای ساز و زمن روی بیکسو کن باز
 خواهمت چون بر آورد ز جنگم بگیریز
 چون بدنبال تو بویم بسوی باغ گراز
 چو بیباغ اندر گشتی منشین و بخرام
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز
 گو میندار که از باد دو تا شد فد سرو
 فامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
 چون دوان از پی تو آیم بگیریز ز من
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه ناز
 مانده چون گشتی بر جای درنگی کن و گوی
 که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز
 تمیوشم من و در دامن تو آویزم
 که بیک بوسه بده ای بتم امروز جواد

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
 تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
 من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
 تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز
 زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
 من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ساز
 چامه فرخیت خوانم و شعر حافظ
 از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز
 گه تو در پرده ماهور شوی گاه سه گاه
 گه همایون بنوازی و زمانی شهنواز
 غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
 تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
 شعرها گویم ارزنده بمانند گهر
 نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
 نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
 جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
 بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
 ور فلک با من غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی ز چه لب بستم از گفت و شنود
 راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟
 سخن بپهنده سرمایه فخر من و تست
 بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
 نکته ها دارم زانها که نیاید به بیان
 نغمه ها دارم زانها که نگنجد بسرود
 عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ
 که سخنور رهی آنجا نتواند پیسود
 زیرو بم هاست دران نغمه کز آنجا شنوم
 که نه در پرده جنگست و نه در پرده رود
 دلبرانند در آنجا نشان همچو بخار
 که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود

سخن خاکی گردم زند آنجا نساگاه
 از تن ایشان نه تبار بماند نی بود
 انده وشادی ورنج و خوشی و خنده واشك
 چون زبند تو رها گشت در آنجا آسود
 آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی
 اینك افسوس که آن رفت و در آنجا بگنود
 وان غم دوش که امروز از آن یادت نیست
 از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود
 از فلک گرم همی تابد خورشید سخن
 بر زمین نرم همی بار باران سرود
 من دران عالم گه گاه همی یابم بار
 خرما آنکه همه عمر دران راهش بود
 سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
 که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
 نیم ره نامده آید بغمان کاین چهره است
 پایم از کار فروماند و توانم فرسود
 من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز
 سخن آواز بر آرد که فرود آی فرود
 نغمه آنست که در پرده این چنگ فسرود
 نکهه آنست که ازل سوی لب ره ننگشود
 ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
 گراز آنجا خبرت هست ز من بر تو درود

دهتاب پاپوز

ماه غمناك در این گلشن خضرا میگشت
 باد، بیخویشتن افسرده و شیدا میگشت
 گلبن اردرد نهان زار بخود می پیچید
 شب، فرومانده در اندیشه فردامیگشت
 بانگی از دور میامد همه رنج و همه درد
 مانده بود از ره و اندر پی ما و امیگشت
 رازی اندر دل شب بود و نهان داشت و گر
 برگگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت

سایه بید بن از بیم میاویخت بشاخ
 بادچون میشد از او دور ، هویدا میگشت
 یاد آن یار سفر کرده بریشان وغمین
 پشت هر سایه نهان میشدو تنها میگشت

گه زبان برد ؟

چيست اين آرزوی بنیان سوز	که بیکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگاه	چون امید وصال کوتاه یافت
دل و جانم نیازمند تو بود	غره گشتی و ناز کردی ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست	تا که لبریز گشت جام نیاز
آخرین بار دیده بر تو فکند	نگهی سرد و خیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه‌ای زلبت	دل بی تاب جوش میزد ، جوش
گفتم از من امید مهر مدار	دل بدلسدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم	بی غم تو بروی او شادم
رفتی آزرده از برم هر چند	صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه از من رفت	مگر آن دم دلسم ز آهن بود
رفتی و دیگر نخواهم دید	شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید	چه کنی جان کنون که جانان رفت
من ندانم از آنچه کردم دوش	که زبان برد از من و تو کدام ؟
من که در آرزوت میسوزم	یا نو کز من دگر نیاری نام ؟

پیغمای شب

شب پیغما رسید و دست گشود	در ته دره هر چه بود ربود
رود دیربست تا اسیر ویست	بشنو این های های زاری رود
گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش	همه در چنگ شب پیغما رفت
شاخ گردوز بیم پسای نهاد	بر سر شاخ سپب و بالا رفت

* «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میاویخت» نه در زبان قلم سابقه
 ذکر دارد و نه در زبان محاوره متداول است و بگوش هم خوش نمی آید. دکتر حمیدی .

شب چو دیو سیه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
بانگ برداشت مرغ حق شب شب
راه واماند و بر زمین بخزید
شب دمی گرم بر کشید و بخت
یک سپیدار و چند بید کهن
رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نامد ز هیچیک آواز
برگ بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه بونه پنهان شد
ایک آسوده از هجوم و ستیز
بر سر پشته اند با بگریز ...

نامه‌ای به تهران

چون خیال توام رباید خواب
جان بسوی تو میکند آهنگ
آرزوی منی، نرسد کس
چون تو در خانه بودی ای دلدار
ماه بودی چو مهربان بودی
زندگی بود آنچه با تو گذشت
وه که باز آبد آن همابون روز
روزگار خوشی ز سر گیرم
با تو از هجر تلخ کم گویم
روی در موی تو بپوشم و لب
زلف خوشبوی تابدار ترا
نگه اندر نگاهت آویزم
گویمت پهنه جهان دیدم
همه جا نقش تست پیش نظر

«به زری عزیزم»
من و من مانم این شبان دراز
دل بکوی تو میکند پرواز
که چرا ز آرزو جدا گشتم
من چنین کو بکو چرا گشتم؟
ور ز نازت سر عتابی بود
بجز آن هر چه بود خوابی بود
که تو باز آبی اندر آغوشم
وین شب غم شود فراموشم
انگبین وصال ناب خوش است
بوسمت، کاین شب و شراب خوشست
بسر انگشت مهر شانه کنم
اشک شوق از مژه روانه کنم
تنگنائیست کش کناری نیست
جز تو این خانه را نگاری نیست

بوسه دهی

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز
بهر تبریک بیوس از من روی
گفتمش موعده یکساله بتا
جان من بوسه بده عذر میار

موسم آن نرسیده است مرا
چون بنوروز دهی دست مرا
مدتی سخت مدیدست مرا
دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابولقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگوییم؟ این قطعه، موقعیکه بواسطه حکومت

نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱

بعد قدغن بود سروده شد :

بیاسبان وسط راه نصف شب چه بگوییم؟

من ادیب، بیك لالت بی ادب چه بگوییم؟

بجرم اینكه كمی دیر میروم سوی منزل

اگر فکند مراسمت در تعب چه بگوییم؟

اگر که گفت ترادر کلانتری برم الان

بدان قلندر حماله الحطب چه بگوییم؟

چو دادزد که برو پیش و بدد پیش نرفتم

اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگوییم؟

از اینكه بنده هم ایرانیم، برادر اویم

در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگوییم؟

مرا بیش رئیس کلانتری ز عداوت

بجزب توده اگر کرد منتسب چه بگوییم؟

چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد

بمن چو میر غصب گر کند غضب چه بگوییم؟

اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟

از آن محله ننگین، من عزب چه بگوییم؟

اگر که خواست در آخر دهد بر شوه نجاتم

چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگوییم؟

بگوش او عیث از مهر و التفات چه خوانم؟

ز رسم و راه پیمبر، بیولهب چه بگوییم؟

اگر بچبر مرا سوی محبسی بفرستد

که جادوان نبود غیر یکو جب چه بگوییم؟

اگر که از سر شب تا سحر بگوشه زندان

تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگوییم؟

بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش

رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگوییم؟

کنونکه مجلس مافارغست از غم ملت

از این اذیت و آزار بی سبب چه بگوییم؟

سوی و سیاقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
 پی معالجه ملتی که مطبقه دارد
 سخن مکن بپرمن ز کاخ «احمر» و مجلس
 که دل بجان تو نفرت از این دو منطقه دارد
 از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
 همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
 رئیس مجلس شوری و زنگوی بحقیقت
 چو کود کیست که در دست خویش جقه جقه دارد
 حکومتی که پیران دهد مناصب عالی
 چو ابله بیست که با پیرزن مماشقه دارد
 ز ما پرس چرا سرشکسته اید بدینسان
 از آن پرس که در دست سنگ تفرقه دارد
 بمحضر یکه دهی زن طلاق، صاحب محضر
 خیال قر زدن آن زن مطلقه دارد
 دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
 که از تو بوسه بیمایه را مضایقه دارد
 بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
 همان ملال که گردن زتنگی یقه دارد

شبهها

شبهها بهر سو بنگری، صد یار زیباریخته
 هر یک برای صید ما، رنگی دلاراریخته
 آن مهوش پر مفسده، اینجا و آنجا سر زده
 عوری در اینجا آمده، کرمی در آنجا ریخته
 عاشق کمر را کرده لقا افتاده معشوق از رفق
 از بسکه از آنجا عرق، در رقص ریمبار ریخته
 هوشنگ تا گشته جدا، در بار «لولو» از لقا
 طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته (۱)
 از دست خاطر خواه خود با گریه جانکاه خود
 «مهری» بروی ماه خود، عقد ثریبار ریخته

« مینو » ز جایش پاشده ، در جنگ با « مینا » شده
 سر بند « مینو » و اشده موهای « مینا » ریخته
 این ، روی میزش پشت هم ، افتد بقی چون دست کم
 با دست توران در شکم يك بسطر و دکا ریخته
 وانکو زنش جای کسره دایم خوردنان و تره
 پول خودش را یکسره در جیب « لیدا » ریخته
 در هر کنار و هر کران صدکافه یابی کاندران
 دور ننگاری تک پران ، یکمشت رسوا ریخته
 نبود عجب گر شد ز کف ، سرمایه عز و شرف
 زبرا بشهر از هر طرف ، زین شهر نوها ریخته

از زبان و گلای مجلیس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
 هم پاک و هم مقدس و هم پارسا شدیم
 انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
 یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
 هر شب ز کار میکرده چون فارغ آمدیم
 رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم
 تا چون شمش بکله او رخنه ای کنیم
 مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
 یکجا پی فریفتن خر مقدسین
 ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
 یکجا پی چپاول آراء اهل ده
 از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
 تا از شناسنامه اموات بر خوریم
 با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
 با چند برگ آگهی و چند من سریش
 گرم کنیف کردن دیوارها شدیم
 بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
 مسکین شدیم ولات شدیم و گدا شدیم
 بر ما چو داد گوش بری وعده دروغ
 خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ
 پر حرف و یلوه گستر و پر مدعا شدیم
 هر جا رقیب خواست که با ما کند نزاع
 قداره بند و قلدر و زور آزما شدیم
 چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج
 هر جا رسید در جلو پاش پا شدیم
 از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیدیم
 خدمتگذار جمله خلق خدا شدیم
 اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
 افعی شدیم، مار شدیم، اژدها شدیم
 زانجا که هر کسی زدیاری شود و کیل
 ماهم ز شهر هرت و کیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل از هر چه که خوشتر باشد
 خوشتر از چهره خوبان لهستانی نیست
 در نظر تا رخ گلپای لهستانی هست
 نظری بارخ گلپای گلستانی نیست
 دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
 هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
 تا که این ماه و شان در بر ما مپمانند
 نتوان گفت که ما را سر مپمانی نیست
 نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باك
 نا غم عشق بود غصه بی نانی نیست
 و ر لباس از تن ما نیز در آرند بجور
 کشته عشق بتان را غم عریانی نیست
 دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
 که ترا حاصل ازان غیر پشیمانی نیست
 آنکه اینکاره بود يك دو زبان میدانند
 ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از دوسی و آلمانی نیست
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست !

دل گوه

ماه بی مهرم که دیروز از سفر برگشته است
دوش تا از در درآمد من ز خود بیخود شدم
دانه لعلی برایم ارمغان آورده بود
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم
چون بر آن جرم درخشان يك نظر انداختم
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگر گون شدم
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
من دل گوهم که از جور نکویان خون شد



دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکه هریان

کس بدرانگشت زد- گفتم که ای؟
لذتی در جمله ذراتم دوید

هیچ یادم نیست کی برخاستم
من باو گفتم که بشمین یا نشست؟

گرم، هستی سوز، عریان، شرم روی
دختر دلبنده نارنج طلا ۱

آرزوها ریخت در گفتارها
بوسه‌ها لغزید پنهان در نگاه

دید چون جانم سراپا محو خویش
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من

گفت دانستید من او نیستم؟
گفتمش یعنی که در اویم نه او

خوب دانستم که تو او نیستی
گرچه عریان پیشم امشب آمدی

برق زد چشمش، فروزان سدرخش
بر لبانش خنده‌ای چون گل شکفت

گفت چون ناگفته‌ام بشناخید
گفتم از عریانیت گوئی که من

دختر طبع توام؛ شعر نوام
بود معشوق توام پیراهنی

پیش خود دینداشت پندارم که او است
دانم این آب است و آن چرگین سیوست

یادبان آمد که دیدید از کیم؟
همچو آهنگی که پنهان در نیمه؟!

خوب میدانم که دیدم از کیت
دیده‌ام دزدانه عمری در بوت!

چشمها خندید، چینها آب شد
باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

لحظه‌ای هم گوش در حرفم کنید
آب پاکم، ظرف در ظرفم کنید

پیش از اینم بخت سرکش رام بود
جلوه‌های دمیدم یارام بود

لکه شد پیراهنم ، چاکش زدم
 بارها کن ، یا پوشان پیکرم
 برهنه بودن به از تر دامنی
 ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!
 غیر از اینهم هیچ حرفی داشی ؟
 گفتمش تو نیز ای خورشید روی
 گفت نه - والله تو جانی، تودلی!
 معنی عمر منی - اما ... ولی ..



شب بیایان رفت و لب خاموش ماند
 گه لبم بوسید ، گه اشکم سترد
 نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
 تا خروس صبحگاهی بال زد
 جست از جاسر گران، اندوهگین
 خواندم از چشمش که خوانده است از دلم
 گیسوی پرچین بروی شان ریخت
 کان سبو بشکست وان پیمان ریخت
 پیر شد ، ای ماه تابان ! پیر شد
 دیر شد، ای عمر باقی ! دیر شد
 شاعر افسونگر شکر شکن
 تا ترا دوزد ز نو پیراهنی
 کاشکی پیراهنت ناپاک نیست
 دیگرت پیراهنی جز خاک نیست!
 آفتاب روی بام است ای امید !
 زانکه بالین موی چون خاکسترش



گلچین معانی
۱- احمد
۱۴۴۴
هجری قمری

مثنوی گفواش ژاپونی

ترجمهٔ اثر: مولانا تولی شاعر هلندی

کوه ، در افغان زدم تیشه‌اش
مزد کم و زحمت بسیار داشت
نالہ به درگاه خداوند کرد
فارغ از این کوه کنی سازیم
برده‌اش از اطمس و مسند حسریر
وز غم و اندوه جهان ، وارهم
گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان
خیز و بجان شکر خداوند گوی
شد غمی و تیشه فتادش ز دست
از برش آویخته گلگون حریر
پادشه کشور ، از ان سو گذشت
شاه مگو ، اخضر گردون نشین
چتر شہی ، برسره سایبان
رفت دلش در پی دیہیم و گاہ
کآتش آن آہ ، بہ کیوان رسید
آنچه شہانراست ، کماہی بیخش
گفت ، دعایت بہ اجابت رسید
کام بسر آورد ، ز دیہیم و گاہ
سایہ چترش بہ سر تاجدار
پیش و پس مرکب شاهی روان
ز آتش خورشید ، زمین میگداخت
سبزہ ہمی سوخت ، بہ طرف چمن
روی شہہ ، آزرده ہمیشہ ز مہر
تاب و توان ، از تن شہ در ربود
دیگ حسد ، سخت بجوش آمدش

رنجبری ، کوهکنی پیشه‌اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت
روزی ازین غم ، زسرسوز و درد
گفت ، چه باشد کہ غمی سازیم
تخت روانی دہیم بی نظیر
تا بسر تخت روان ، پا نہم
کوهکن ، این گفت وہم اندر زمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی
سنگتراس ، از غم و اندوه رست
تخت روانیش ، در آمد بہ زیر
مرد غمی شد چو مہمای گشت
شاه ، بگر دونه شاهی مسکین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه
باز ، بہ حسرت زدل آہی کشید
گفت ، مرا شوکت شاهی بیخش
باردگر گشت ، فرشته بدید
مرد توانگر ، بد می گشت شاه
گفت بہ گردونہ شاهی سوار
خیل سواران دلیر و جوان
شاه ، بگردونہ چو جاگرم ساخت
شعلہ ہمی خاست ، زدشت و دمن
دود ہمی رفت ، بجشم سہر
مہر درخشان ، چو بہ گرمی فرود
تابش خور ، غارت ہوش آمدش

آه کشید ، از جگر سوخته
تا فلکش عرصه جولان شود
گفت ، دعای تو بود مستجاب
تا که جهان را ز تو باشد مدار
روشنی مجلس ناهید گشت
متعله افروخت ، بنزدیک و دور
کز شرر آن چمن تازه سوخت
روی شهبان راهمه آزرده ساخت
تیره شد از ابر سیاهی فضا
ابر سیه را ، نخراشید چهر
از زبر ابر ، نیامد به زیر
خشم ، سرا پای و جودش گرفت
بار دگر ، آه ز دل بر کشید
خواست که نا ابر شود ، ابر شد
تا که گرائید ، به سپری چمن
دبر نپائید و تباهی گهرت
ماند بجا از تن وی قطره ها
در بی هم ریخت بدامان خاک
شد همه جا مایه طغیان رود
گشت تبه ، کشته برزیگران
بر سرخاک ، آنچه که بود آب برد
ماند چو کوه و نشد آماج سبل
سبل ، ز سرسختیش آمد بننگ
کف بلف آورد و غضبناک شد
کرد دگر ره ، گله از بخت خویش
خواست ز حق ، مرتبت سنگ را
سنگ همبشاش ، درین خاکدان

گشت ، چو خورشید ، بر افروخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود
کامد و آورد فرشته خطاب
پای ز گردونه بگردون گذار
شه به فلك بر شد و خورشید گشت
چیره بظلمت شد و گسترده نور
آتشی از تابش وی بر فروخت
و زتف آن شعله ، زمین بس گداخت
عاقبت الامر ، ز سوء القضا
حربه زرین فروزنده مهر
هم بزمین آنچه رها کرد تیر
ماند ، ازین تاب و توان درشگفت
ضعف خود و قدرت ابری چو دید
داد سکون از کف و بی صبر شد
سایه بگسترده ، به دشت و دمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت
شد ز هم اجزاء وجودش جدا
قطره بسان گهر تابناک
ریزش باران ، چو زحد بر فرود
سبل ، روان شد ز کران تا کران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد
سنگ بزرگی ، بر امواج سبل
چون نشد از جای و نعلطید سنگ
خوار و ذبون ، چون خس و خاشاک شد
دید کز و نیروی سنگ است بیش
تا نه تحمل کند این ننگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم
 روی ، نتابید ز باران و باد
 سیل گران ، سر چو نهادش بیای
 سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت
 کوفت یسکی زخم گران بر سرش
 سنگ زیان دیده ، ز رنج و تعب
 ملك جهانش بنظر تیره شد
 گفت ، خود این مردك خارا شکن
 خواست چنو باشد و زاری نمود
 گفت ، چنان باش که دلخواه تست
 حال بگردیدش و سنگ عظیم
 کار بسی مشکل و دشوار داشت

لیک ، بدان راضی و خرسند بود
 شاد ، ز الطاف خداوند بود !

پارچه‌های موی

بود تار یک ترزاختر من
 چون یخ افسرده بود پیکر من
 که نه با بدیده تر من
 ز آتش بیدریغ ، مجمر من
 گرمی از حجرة محقر من
 از اجل هم نبود باور من
 که شود جلوه گر برابر من
 پیر زالی در آمد از در من
 هست برد العجوز مظهر من
 تا چه خواهد زجان مضطر من
 کلبه روشن نکرد دلبر من
 بر فشانند و نشست در بر من
 هر زمان جلوه ایست درخوردن
 در شبی تیره ، کز سیاهی محض
 و ندر آن تیره شب زسردی دی
 داشتم انتظار نازه گلی
 گرچه میتافت همچو شعله عشق
 باز هم سردی هوا میبرد
 در شبی اینچنین ، وفای بعهد
 چه رسد تا بنو شکفته گلی
 در چنین حالتی ز یأس و امید
 که ز رنج فسرده گی می گفت
 گفتم این زال سرسید امشب
 یا چه رخ داد ، کز فروغ جمال
 کاندرین حال ، گردی از سر زلف
 گفت کای غافل از مظاهر حسن

بر سرم چون تو برف پیری نیست
 برف دیمه نشسته بر سرم !

نسیب
عالی - صدارت
۱۳۳۵ (!)
هجری قمری

گلبنگک امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایه بید
ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان
به گوش ناله نای و بچنگ جام نمید
بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت ، ز وصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
تو چون بخانه نشینی که همچو غنچه پیوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناک میوزد که بدشت
نظر به هر چه فکندم بروی من خندید
چنار کف زد و سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن
گل از دریاچه چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایه بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر بر آرزو خواب گران ، سپیده دمید
توان بنروی امید و دستبازی عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بپیچ حال مده رشته امید از دست
نسیم ! در خور مرگند مردم نومید

توللی
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بختلستان ساحل قرص خورشید
بهرمی بر سر کارون همی رفت
ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
بدشتی بر شقایق باد سرمست
شکوه دیگر و راز دگر داشت
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان بر سینۀ موج
صداسرداده غمگین در ره باد
بلم میراند و جانش در بلم بود
گرفمار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
» نو که با ما سر یاری نداری
چه میخواستی ازین حال خرابم
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
زنی خم گشته از قایق بر امواج
دوزلفی نرم نرمک تاب میخورد
سرانگشتش بچین آب میخورد

صدای چون بوی گل در جنبش آب
جوان میخواند سرشار از غمی گرم
بآرامی بهر سو بخش میگشت
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی
» تو که مرهم نئی زخم دل را
نو که یارم نئی نیشم چرائی
نمک بساش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پر نو شام
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
رخمی چون رنگ شب نبلوفری داشت
سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
چراغی کورسو میزد به نیزار
سبک بر موج لغزان پیش میراند
صدائی سوزناک از دور میخواند

نسیمی ابن پیام آورد و بگذشت
جوان نالید زیر لب بافسوس
« چه خوش بی مهر بونی از دوسر بی
» که یکسر مهر بونی در دوسر بی »

گنہگار

دل من، جنگه افسونست و هر عشق
 زهر مہری در او افسرده بادی
 زرافشان، پر گہر، شہر ننگ، بی تاب
 خمش، در انتظار زخمہ سوز
 شبانگاہان کہ در تنہائی سرد
 بزیر لغزش نرم سر انگشت
 فضای خانہ لرزد آنچنان گرم
 پدر این چیست؟ - این بانگ دلاویز
 زہم از گوشہ دیگر کشید بانگ
 نہ بر نائی، دگر با این دو فرزند
 ولی من دور از آن اندرز بیگاہ
 دو چشم خیرہ چون کوران و زان یاد

بیاغز یاد

چشمہ ہا جوشید و بستانہا شکفت
 باد رسوا، دامن افشان بر گذشت
 ابر غم در نیرگی بارید و رفت
 خندہ زد چون صبح نمناک بہار
 تاب گیسوی امید از ہم گشود
 شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
 زنبق آسا، نرد و عطر افشان و مست
 بوسہ زد بر نوک انگشتان گرم
 غنچہ در بازوی ناز آلود یاس
 یاد او رقصان و عریان در خیال
 اشک شادی ریخت از چنمان من
 موی گل پیچید در ایوان من
 دل طراوت یافت زین بازندگی
 باز بر من چہر پاک زندگی
 بستہ شد بر چنگ افسونکار من
 نرم نرمک ریخت بر دیوار من
 شعر شادابم دمید از باغ راز
 نعمہ، از دل پای کوبان نا بساز
 با شکفتن ہای اختر ہا شکفت
 خند خندان جلوہ گر شد از نہفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه گرم و خوش تابیده بر اندام او
 زلف بویا، کرده افشان تا بدوش صد هوس در جان بسی آرام او
 جام لب پر بوسه پیش آورد مست دست سوزان حلقه زد بر گردنم
 از نفس هایش که کوتاه بود و گرم خون بگرمی شعله ور شد در تنم
 بر نهادم چشم و خوشبختی گذاشت چون شرابی آتشین از کام من
 کاش با آن بوسه تیری سینه سوز می زدود از یاد هستی نام من!

شعله گپود

در چشمت ای امید! چه شبها که تا صبح
 مانده است خیره، دیده شب زنده دار من
 وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
 خورشیدها دمیده بشبهای تار من

مہتاب‌ها فشانده بعشق من و تو نور
 در هم خزیده مست گنه سایه‌های ما
 ماسینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
 کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
 بس بوسه‌های تشنه که از هم گرفته ایم
 دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
 کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای بسا برخت سایه‌های برگ
 ساز تو نغمه گر سرانگشت های ناز
 چشم تو همچو مستی تریاک نیم روز
 دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کو کب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
و زبوسه مهرها زده بر عهد دیر پای
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعله کبود نگاه تو، ای درینغ
گو آن نگاه؟ کو که بسوزد در آتشم؟
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پیج پیج خמוש سپیدار های باغ
آوخ که رفت آن شب و یادش چه جانگزا است
خواندی چکامه ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناس

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
در نور ماه، منظره ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق و روجم سبک چو باد
بر موج ساز، ره بجهان مسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو، افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت
راز نگفته، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیربست تا شکفته و روئیده از نهدت
دردا که تا بمهر تو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

هنری

فریدون توئی؟ شادمانم که بخت
 فرو رفته ام ای بس اندیشمند
 بجوشنده گرداب گفتار تو
 بر آورد کامم بیدار تو

چه شبها! که بشکفته لبریز مهر
 چو بگشاده ام آتشین دست شوق
 سرود تو در گوش خاموش من
 تهی بوده جایب در آغوش من

چه شبها! که بشکسته ام نیمه خواب
 نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام
 سیه زلف آشفته بر دفنرت
 بزیننده اشعار جان پرورن

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد
 سبکی، سایه افکننده بار قص شعاع
 بجوشیده جان تو باجان من
 بشعر تو، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! و چه نغز است و کرم
 خوشابخت آن خسته کز تاب عشق
 بکار هنر، طبع جادوی تو
 نهدشرمگین، سربه زانوی تو

فریدون منم آری، آن بسته نای
 هنر، پرتوافشان چوزرینه تیر
 که خم گشته بردار هستی سرش
 فرو مانده در نیلگون پیکرش

بن بست

آن زر پرست مرد بخيلم که دست چرخ
 بر بسته بس گلوله زرین بیای او
 و اندر خروش موج فسونبار سر نوشت
 افکننده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام
 چون اژدری گرسنه که بیندشکار خویش
 نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
 نی تاب آن که دیده ببوشد زیار خویش

نالان و خسته نای و گرانسنگ و بی شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش

وز ژرفنای ظلمت گرداب پر هراس
چنگال مرگ تیره ، بیفشرده دامنش

قارون صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوبلدت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه بهمه دریای بی لگام
با هرتلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلیم و درگیر و دار عمر
زرنه گوی بسته بجان ، کسودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم بورطه فتد استخوان من !

هیل

چون بوم پر شکسته ، درین عید بی امید
بنشسته ام به دخمه اندوهبار خویش
بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید ز در فراز
وزدوش خسته ، در فکند کوله بارخویش

گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»
«این پشنه ، زاد محنت یکساله راه نست»

بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت
«در این شگفت بار امانت بنام تو»
«بس سر نوشت خیره که چون مارخوشه زار»
«بگشاده کام تشنه ، به امید کام تو !»

« بارینه رفت... بر کف من از سبوی عمر »
 « جامی بنا مرادی آینه نوش کن ! »
 « سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ »
 « بر کام ناشکفته ، بهسرت خروش کن ! »

چون بوم پر شکسته ، در این عید بی امید
 شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
 شادم ، که مرگ تیره ، درین شام سرمه فام
 بیرون کشد دو چشم و دمدم بر چراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمه راه
 چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
 غمناک و بی امید و کم آمیز و دیر جوش
 در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر ، که در پس آن خنده های مهر
 گره ست ، جز سپیدی دندان کینه نیست!
 دانم دگر ، که پنجه گریگان تسویه کار
 مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست!

دانم دگر ، که چون زوزن سایه در فکند
 پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند !
 دانم دگر ، که بر سر تاراج نام و جاه
 یاران رسته ، دشمن بیداد گر شوند!

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
 دانم حدیث یار فروشان خود پرست
 دانم فنون راست نمایان کسب نهاد
 دانم فریب کار گشایان چیره دست!

دانم ، ولی چه سود ؟ که اندرز روزگار
 چون پند پیرو صحبت آموزگار نیست
 تاروزگار تجربه آید بسر ، دریغ !
 عفریت مرگ ؛ خنده زند « روزگار نیست ! »

هودج هر گک

گیر و داری است؛ درین جان غبار آلود
 پیچ و تابمی است، درین مغز هوس پرداز
 گیر و داری که ازین پس بکه بندم مهر؟؟
 پیچ و تابمی که ازین پس بکه گویم راز؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری!
 همه ناکامی و نادانی و رسوائی!
 همه افسوس کنان از غم بیمه‌پری!
 همه اندوه بجان از تب تنهائی!

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
 سر نوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
 هوش رفته است و روان رفته است
 آن فریدون جوان رفته است
 که شود یسار و کشد بسارم...

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
 سر شوریده نهم، بر سر دامانش
 نه فروزنده امیدی که درین سودا
 عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه کارم من و زین بیش درنگم چیست؟!
 ره صلحم چه و ره توشه جنگم چیست؟!
 بچه کارم که نمیدانم؟!
 بچه کارم که نمیرانم؟!

هر گک استاده که هان این توو این تابوت
 هودج کام تو بر دوش که بر بندم؟
 چسلا تن باید و من بیسکس و بی پیوند
 گویم اینک: «زن ناکام و سه فرزندم!»

ملعون

برو ای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
 که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
 سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
 بسر همسر و گهواره فرزند نبود
 ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
 کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
 سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
 چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت ننواخت
 کس ندانست که در پرده هر خنده گرم
 ناله ها خفته ترا زانچه اندوه دراز
 کس ندانست که در ظلمت حرمان و درین
 دشنه ها خورده ترا بر تن تبار نیاز
 کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیمت
 آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش
 آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
 آن عطشها که شکیب تویا آورده بجوش
 تشنه ، ای بس که باغوش گنه رفتی و باز
 آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
 همسرت ناله بر آورد که ای اف بتو شوی
 دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتویار
 زن و معشوقه ، شگفتا که ازین هر دو بعمر
 کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید
 این سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
 وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید
 وای بر حال تو ای مرد ! که در باور خلق
 آنچه مقبول نشد ؛ قصه جانسوز تو بود
 آنکه ز دبوسه به درد گه و سامان نگرفت
 آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

جاويد
هاشم
♦♦♦♦
هجري قهري

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش و دلشاد زیستن

آزادگی گزیدن و آزاد زیستن

آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور

در خانه‌ای مردمی آباد زیستن

مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند

در زیر تازیانه بیداد زیستن

ننگ است چند روزه کوتاه عمر را

با تلخی شکنجه جلااد زیستن

شیرین ملک در کف خسرو گذاشتن

وز زخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن

روی سحر نسیدن و در تیره شام عمر

لرزان چو شمع در گذر باد زیستن

مردی مردمی و شرف جان سپردن است

نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر!

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن

زان آتشتی که در دل خاک آشیان گرفت

او خون خویش بر سر پیمان خویش ریخت

جان داد و راد مردی از این مرگ جان گرفت

پنداشت خصم با خس و خاشاک ظلم و جور

همواره میتوان ره سیل دمان گرفت

غافل که شعله هاش بسوزند کساخ ظلم

گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت

جانا بخون پاک تو سوگند، یاد تو

شد شعله‌ای و درد پیر و جوان گرفت

یازا بآن سپیده خونین قسم ترا

نماد بلند زندگی جاودان گرفت

یاران پس از تو باز براه تو میروند
شرمند آنکه راه بر این کاروان گرفت

شیرازی

پرورده دامن توام ای شهر
ای خانه یادها و شادیها
درمهد توشوخ چشم شیرازی
حافظ ز تو آن صفای رندی یافت
خمخانه روزگار فرتوتی
یا خلوت ناز نازنینان است
ریزد ز شکوفه بهارت برگ
و اینجا که چو کوی گل فروشان است
باران چو شبنم سحر گساعت
خورشید خزان و باد دیماهت
در دشت زلاله آتش افروزی
بر شاخ جوانه نو آری بار
هم سبزه نو رسیده در صحراست
هم بانگ پرستو از سپهر آید
سر سبز بمان و جاودان ای شهر
ای کوی نیاز و ناز و دلجوئی

خاموشی

چند از این غمها بسردی دم زخم
در سکوت و در نگاهم رازهاست
بنگری گر بر لبان بسته ام
خاموشم من لیک این بانگ و نوا
آسمان را با همه پهناوری
مهر و مه خاموش و اخترها خموش
جوی باریک از میان مرغزار
میکنند با سبزه هر دم گفته گو
وین سکوت گرم را بر هم زخم
در دل خاموشیم آوازهاست
بشنوی فریاد جان خسته ام
آشنا باشد بگوش آشنا
بنگری خاموش اگر خوش بنگری
لیک اندر جان نشان جوش و خروش
میشتابد با دوصد آوای زار
تا رود در کام شورستان فرو

رود بی فریاد و آوا میرود گرم در آغوش دریا میرود
 خامشان را شکوه‌ای اذرد نیست وانکه از دردی بنالد مرد نیست
 این زمان بگنار خاموشی کنم رو بدنیای فراموشی کنم

آهی که هنر بخندد

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات

می پیچدم درون دل خسته‌ی خموش
 وان خنده چون ترانه شیرین زندگی
 می‌آیدم بگوش
 همچون نوای رنگ خوش آهنک کاروان
 کاپد بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
 پیغام عشق و مژده شیرین آرزوست
 آن خنده و نگاه
 این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است
 تنها بیده بر لبان توای آرزوی من
 بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
 تابد بروی من
 آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟
 « کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است »
 و ندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست ؟
 کز خواب خوشتر است؟!
 آری بخند و انده دیرین ز دل بشوی
 با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
 دیوانه نگاه تو و خنده توام
 امید من بخند!

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۴۴۷
هجری قمری

ابر

بر فراز قلعه کوهی بلند
 پاره‌ای ابر سبید آمد پدید
 دید کوه و دشت وهامون زیر پای
 لحظه‌ای سر گشته بر بالا دوید
 بیقرار از تاب خشم آفتاب
 هر طرف چون مرغ سرگردان پرید
 گرم رفتن بود و هنگام گذر
 از فراز کوه آوایی شنید :
 کاین سبکسر آسمان پوی از کجاست؟
 چون شد از آغاز والائی گزید؟
 با چنین نا پایداری از چه دوی
 برتری جو گشت تا از ره رسید؟
 چون شنید این هرزه گوئی پاره ابر
 پیکرش آتش گرفت و دل طپید
 گفت : من ابر سبکسیرم که چرخ
 پاکبازی همچو من دیگر ندید
 گر امان یابم بگریم بیدریغ
 ورنه گردم بخندم نا امید
 چون بگریم خندد از اشکم چمن
 تاچه گلپهائی کزان خواهد دمید
 ورنه بمیرم پیش مهر آفتاب
 خادی از من در دلی هرگز خلید؟
 چون حیابسی بر سر بحر وجود
 این دم پیدا و آن دم ناپسندید
 * * *
 طبع من زین ماجرا آزرده گشت
 و ز تأثر نکته‌ای نغز آفرید :

ای تو خود ابرو جهانت همچو کوه
 چون در اینجابس نخواهی آرمید
 باش در این چند روز زندگی
 بسا کباز و سرفراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
 شد زیان سود من از سودای من
 سالها رفت و نشد فردا بدید
 آه از این فردای نا پیدای من
 در امید جنت فردا چرا ؟
 دوزخ امروز شد مأوای من
 کام دل فردا بمن بخشید جهان
 گسوتیا فردا بود دنیای من
 آرزو فردا بر آید بیگمان
 آه از این اندیشه بیجای من
 چیست این فردا که در رؤیای او
 شد تبه امروز بی همتای من
 دوشم از سر رفت خواب و میگذشت
 باغم دل چون دگر شبهای من
 تیک ناک ساعت آوردم بخود
 وز سخن شد ناصح گویای من
 بسا زبان عقر بک میگفت عمر
 میروم بشنو صدای بای من
 روز اگر سر گرم خواب هفتلی
 در دل شب گوش کن آوای من
 نو اسیر آرزوها و زمان
 لحظه ای غافل نه از بزمای من
 ای ندانسته بهای عمر خویش
 نیست آخر چرا پروای من ؟

ناگهان آید بپایان دور عمر
 «وای من ای وای من ای وای من»
 ازندای عمر بر احوال خویش
 نوحه گرشد طبع غم افزای من
 عمر من سرمایه من هست و نیست
 هم بر این سرمایه استیلا من
 در کمین من زمان تیز رو
 عاجز از تدبیر کارش رای من
 بی خبر از سرنوشت خویشتن
 زندگی شد خواب وحشت زای من
 ❖❖❖
 ای زمان، ای سود من از نوزبان
 ای مجال از گردشت ابقای من
 این تو و این سیر برق آسای تو
 وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گر چه میسوزد سرا پای وجودم را غمی
 خراطرم را گسرم میدارد امید مبهمی
 بر تو عشق تو هستی سوز من شد ایدریغ
 مهر تابان آتشی باشد بجان شبمنی
 جز غم هجران یار و جز ملامتهای دوست
 نیست یکشب در کنارم همنشینی، همدمی
 دوستداران را زهم برنگسلاند روز گار
 کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
 غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
 زخم دل را نیست جز رنج دمام مرهمی
 از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
 رای روشن بر نمیآید ز فکر در همی

تو

مست تورا نباشد پروای میگساری
 از بافتاده‌ای را پیش آرد دست یاری
 هان تا گمان نداری مابا توهم نبردیم
 درهم شکست ما را نیروی پایداری
 یکشب بیا وباما ازهردری سخن گوی
 باشد که رخ نماید صبح امیدواری
 نیرنگ چشم مستت تاب و توان ما برد
 نشنیده گوش جانم فریاد بیقراری
 از دیگران گسستیم نادر تو مهر بستیم
 چون در غمت نشستیم بنشین بغمگساری
 شایسته دل من عشقی چنین کسه دارم
 زبینه رخ تو نازی چنان که داری
 راز نهان خود را بسا هیچکس نگفتم
 کسز هیچکس ندیدم آئین راز داری

فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت

بر بوستان گذر کن ای باد نوبهاری

غم آموز

طبیب! درد در مانسوز جانم را نمیدانی

ز کس حالم نمیرسی، نشانم را نمیدانی

غم آموز دلی آگه نئی از درد جانسوزم

بغم همداستانی، داستانم را نمیدانی

تواهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر

که میدانی سخن، اما زبانم را نمیدانی

تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را

دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی

جهانی راز دارم با خیالت در دل شبها

تسواز دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی

چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی

جو دل در سینه ای سوز نهانم را نمیدانی

میفالگان

این سفلیگان گروهی آلوده دامند

با دوستان یکدل و یکروی دشمنند

خصم نکو بیند که خود زشت سیرتند

بدخواه با کیند که سر تا بیافنند

مکروه طلعتند که شو منند همچو بوم

مانند مرغوا همه فریاد و شیونند

هنگام احتجاج پذیرای حکم شیخ

گاه لجاج پیرو رای برهنند

در مردمی و دانش و اخلاق کور دل

در عذر و ناسباسی و تزویر روشنند

در دست زورمندان نرمند همچو موم

بر پای مستمندان زنجیر آهنگند

گردن کشند پیش سرافکنده مردمان

در پای زورمندان بر سینه گردند

دعوی رهنمایشان هست و رهبری
 و ندر لباس قافله سالار، رهزنند
 هنگام خود ستایی دانای بنده گوی
 گاه هنر نمایی ندادان الکنند
 عربان ز کسوت هنرنند و کمال و فضل
 در چشم خلق گرچه گران جامه برتنند
 چون بنگری بجای سحاب گشاده دست
 دود سیاه سرزده بیرون ز روزنند
 تا همره تواند ستایشگران تو
 چون در بر منند ثناگستر منند
 نامی شنیده اند ز مردی و مردمی
 مردند در لباس ولی مردی افکنند
 چون مارچو به اند که تن کرده همچو مار
 یافی المثل خرنند که در خزا کنند
 از دولت سر زر و سیمند محترم
 مشهور یا مردی و معروفی زنند
 از جمع مال پر نشود چشم آزشان
 گرچه ز تنگ چشمی چون چشم سوزنند
 از سعی زیر دستان والا و سر بلند
 و زرنج خوشه چینان دارای خرمند
 کوتاه بود ز دامنشان دست دادگاه
 کاندز پناه سیم و زر از کیفر ایمنند
 بیخانمان و بی پدر و مادرند لیک
 پیوسته نوحه خوان زغم مام مپهنند
 ارزنده گوهران گرانقدر پیمشان
 چون نیک بنگری همه ارزان چوارزنند

گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
 خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
 گنبداب تیره اند و پندار ابلهان
 دریای روشنند و گهرها بدامانند
 چشم و چراغ جامه اند این سیه دلان
 ایوای مردمی که بپاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش ناریک گشته صبح بنا گوشش
 آن چشم بی فروغ فروخته خاکستری است ز آتش خاموشش
 گوئی که دلبری و دلارائی یکباره کرده اند فراموشش
 شد آنکه بود راز دلارائی
 مصداق نامرادی و ناکامی

گوئی که سر کشیده زفرمانش چشمش بزیر سایه مژگانش
 بسا چین دلفریب نمی لغزد مویش دگر بشانه عربانش
 آن ساق دلبدیر خیال انگیز پای هوس کشیده بدامانش
 اندوه سایه بر رخس افکنده
 بر بسته رخت از دولتش خنده

شوخی که بود رمز فسو نبازی بشسته سا خیال بدم سازی
 همچون سکوت رفته فرود خویش بستی گرفته روح سر افزای
 بازیچه جهان شده است آری بازی است جمله کار جهان ، بازی

بر گفت دل، نهاده بحسرت گوش

جانی پر از خروش و لبی خاموش

آنروی همچو ماه خیال انگیز گردیده چون گناه ملال انگیز
 زان پارسا فریب فسون پرداز نا پارسا کند بفسون پرهیز
 چیزی ز دست داده و درجانش رشکی نهفته دارد بر هر چیز
 رنجی فکنده بر دل و جانس چنگ
 از بخت خویش و گشت زمان دلتنگ

بیری ر بوده جلوه بر نائی زشنی شکسته رونق زیبائی

در آن دو چشم خسته نمی‌جوید چشم هوس نگاه تمنائمی
بیگانه گشته از همه غیر ازغم درد آشنا بگوشه تمنائمی
دارد کنون ز پیری وز شتی شرم
کفاره جوانی بی آرم



دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۴
هجری قمری

هوس

شد و جودم همه لب تا که زند بوسه بپاش
 کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش
 دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود
 دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش
 پنجه پای وی از روزنه کفش سپید
 دل بر انگیزد و پرواز کند جان بهوش
 دلم از شوق بلرزد چو بر افشاند باد
 پر شکن موی دلاویز و را بر سیماش
 با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
 میرباید ز دل آرام و نباشد پرواش
 لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
 فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
 دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاق
 دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش
 در دل من هوس خفته برانگیخته است
 خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش
 سوزد این شعله اندیشه روانم شب و روز
 کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش
 صبحدم گام چو بیرون زند از خانه ، مرا
 جان پرواز در آید که زند بوسه بپاش
 بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
 تاخم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش
 دیده بردامن او دست تمنای دل است
 که در آویخته و می نکنند هیچ رهش
 بیند آنگونه مرا خواد که گوئی بجهان
 دیده ای نیست در این گوشه خریدار لقاش
 دیشب اندیشه او خواب ز چشمم بر بود
 تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
 کاخر این راز نپان را نتوان گمت چراش
 بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
 که چه خواهد شدن از راز نپان دارم فاش
 دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
 بوسه ای زان هوس انگیز لب روح افزاش
 ور کشد دامنم از کف بدرم پرده شرم
 گیرمش تنگ و نسا زم زلب خویش جدش
 زانکه آن چهره افروخته و چشم سیاه
 گر نه بهر دل ما، بهر چه آراست خدش
 لیک چون باز بخویش آیم و در خود نگرم
 گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبه اش
 این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
 دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
 کیسنی تا که در آغوش کشی پیکر او
 بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش
 سر فرو بر بگریبان غم و دیده بیند
 تا مگر دل شود آرام ترا بارویش



بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

ماه مهر کرده

بر نیاید ز سوز تب آهم آه ازین درد ورنج جانکاهم
 روز خود هم چو شب سیه کردم بامیدی که سر زند ماهم
 ماه من راهی سفر شد و رفت من هنوزش دودیده بر راهم
 گر جفا آن بلند بالا کرد گله دارم ز بخت کوتاهم
 او ز نازك دلیم بی خبر است من ز سنگین دلیش آگاهم
 جز فنای تنم نمی جوید جز رضای دلش نمیخواهم
 گاه بنیاد کنده چون کوهم
 گاه بر باد داده چون کاهم

خاطرها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود بازش هزار رازنهان در نگاه بود
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
 آن سازه ملال به مهتاب کون رخس گفتمی حریر ابر بر خسار ماه بود
 پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
 از آشتی نبود فروغی بدیده اش این آسمان درین زهرسو سیاه بود
 بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
 از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای «سپهین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

نغمه های درد

این منم؟ ای غمگساران این منم؟ این شرار سرد خاکستر شده!
 این منم؟ ای مهر بانان این منم؟ این گل پژمرده پرپر شده!
 این منم یا نغمه ای کز تار عشق جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت
 این منم یا نقش صدها آرزو کاینچنین گرد فراموشی گرفت
 خنده بودم بر لبان زندگی ناگهان در وحشتی پنهان شدم
 نواز بودم در نگاه آرزو اشک خونین درد بیدرمان شدم

این مسم؟ نه، من کجا و غم کجا از چه رو اینگونه افسردم، چرا	خنده‌های جانفزای من چه شد؟ جان شادی آشنای من چه شد؟
از چه چون لعلش بدستم بوسه داد از چه چون اشکی بیایم اوفتاد	جان دگر شیدا نشد؛ رسوا نشد شور عشقی در دلم پیدا نشد
از چه چشمم از نگاه او گریخت از چه دل در پاسخ سرمستیش	اشتیاق دیده را نادیده کرد سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد
هیچ باور میکشید ای دوستان این مسم این باغ بی روح خزان	کاین مسم، این شاخه بی بر مسم! این مسم، این شام بی اختر مسم!

فرش هوسبوی

این حریفان همه هر جایی و بستند و تو نه
کم ز پیاره و پتیاده پرسند و تو نه
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم
چون چنار از سر خواهش همه دسند و تو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهد
رشته صدمه رحله بسند و گسستند و تو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی‌ئمران
خویشن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند
بک شب از صد خم و صد خم مکده مستند و تو نه
دامن هر که گذشت از برشان بگرفتند
گل خارند و بهر دشت نشستند و تو نه
ماه افتپاده در آبتند و سراپا بدروغ
رونق خویش بیک موج شکستند و تو نه
لیک با این همه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من ایشان همه هستند و تو نه

شِرابِ نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
 شراب نور بهر گک های شب دوید بیا
 ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
 گسل سبیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز بس نشستم و باشب حدیث غم گفتم
 زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 بگام های کسان میبرم گمان که توئی
 دلم زسینه برون شد ز بس طپید بیا
 نیامدی که فلک خوشه خوشه بروین داشت
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
 مرا مخواه از این بیش نسا امید بیا

بر گریزان

بر گریزان دلم را نوبهاری آرزوست
 شاخه خشک تنم را برگ و باری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
 خاطر م راه و نس شب زنده داری آرزوست
 شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
 گو بر ویاند که دلرا نیش خاژی آرزوست
 نایکی آهسته نالم دز نهران چون چشمه سار
 همچو موجم نمره دیوانه و آری آرزوست

نور ماه آسمانم بسته زندان ابر
 هر دم زین بستگی راه فراری آرزوست
 مخمل زلف مرا غم تقره دوزی کرد و باز
 بازیش با پنجه زربخش یاری آرزوست
 بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
 دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
 داغ‌ننگی بر جبین روشن «سیمین» بز
 زانکه اورا از تو عمری یاد گاری آرزوست

اخگر

دانست چو بسا او بشکایت سخنم هست
 برجست و بیک بوسه شیرین دهنم بست
 چون شرم زعریان شدنم در بر او بود
 شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
 تبارم و شادم که اگر یار در آید
 باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
 هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد
 زندانی غم بود و ز زندان تنم رست
 این بی خبران در طلب مستی جامند
 غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
 فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار
 کاندرنگه گرم ، هزاران سخنم هست

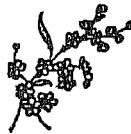
افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
 اوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم
 از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم از او
 دل گر نسازد با غمش از سینه بیرونش کنم
 در نوم نوش عاشقان حیف است جام دل تهی
 گر باده عشرت نشد لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم میکنند رین شیوه دیوانگی
 گر گویمش وصفی از او ترسم که مجنونش کنم
 او بوسه می بخشد مرا من جان نداشت میکنم
 سودای پرسوداست این^{۲۰} بگذار مغبونش کنم
 سیمین بشام هجر او دامان نیلی رنگ را
 از اختران اشک خود همتای گردونش کنم

هرور

سالها پیش از این بمن گفתי	که «مراهیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد زسرخ شرم	شاد و سرمست گفتمت «آری»
باز دیر روز جهد میکردی	که ز عهد قدیم یاد آرم
سرد و بی اعتنا ترا گفتم	که «دگر دوستت نمیدارم»
زده‌های تنم فغان کردند	که خدا را دروغ میگوید
جز تو نامی زکس نمیآرد	جز تو کامی زکس نمیجوید
تا گلویم رسید فریادی	کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، دانند عالمی که مرا	در دل و جان هوای دیگر نیست
لیک آرام ماندم و خاموش	ناله هارا شکسته در دل سنگ
تا پیش های دل نهان ماند	سینه خسته را فشرده بچنگ
در نگاهم شکفته بود این راز	که «دلیم کی زمهر خالی بود؟»
لیک تا پوشم از تو، دیده من	بر گل رنگ رنگ قالی بود
دوستت دارم و نمیگویم	تا غرورم کشد به بیماری
زانکه میدانم این حقیقت را	که دگر دوستم . . . نمیداری



سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

مهر آب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
 جز دسترس بوصل و یم آرزو نبود
 دادم در این هوس، دل دیوانه را بیاد
 این جستجو نبود
 هر سو شتافتم بی آن یار ناشناس
 گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
 بی آنکه خود بدانم از اینگونه بیقرار
 مشتاق کیستم؟
 روئی شکفت چون گل رؤیا و دیده گفت:
 «این است آن پری که زمین مینهفت رو
 خوش یافتم که خوشتر ازین چهره ای نتافت
 در خواب آرزو . . .»
 هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
 این خوش پسند دیده زیبا پرست من
 شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
 بگرفت دست من
 وان آرزوی گمشده، بی نام و بی نشان
 در دورگاه دیده من جلوه مینمود
 در وادی خیال مرا مست می دواند
 وز خویش میر بود
 از دور میفریفت دل تشنه مرا
 چون ببحر موج میزد دلرزان چو آب بود
 و آنکه که پیش رفتم باشور و التهاب
 دیدم سراپ بود!
 بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
 مینالدم از من این دل شیدا که: یار کور؟
 کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
 بتما، کجاست او . . .»

مهتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش
 آهسته گام ، میگذرد شاعری براه
 مست ورمیده هوش
 می ایستد مقابل دیواری آشنا
 آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار
 در تنگنای سینه ، دل خسته می طپد
 مشتاق و بیقرار
 از پشت شیشه مینگردد ماه شب نورد
 آنجا بر آن نگار که خوابیده مست نماز
 در پیشگاه اینهمه زیبایی و جمال
 مه میبرد نماز
 دنبال ماهتاب ، خیال گشاده بسال
 آهسته میرود بدون اطاق او
 من مانده همچنان پس دیوار، محو و مست
 از اشتیاق او
 مه خیره گشته بروی و آن مایه امید
 شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز
 وان زلف تابدار ، یریشان و بیقرار
 از باد عشقباز
 در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
 پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
 لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
 از جنبش نسیم
 افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
 نرم و سمیمد چون پر و بال فرشتگان
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
 از زیر پرنیان

آن سیمگونه ساق که با بوسه نسیم
 لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
 وان سایه های زلف که پیچیده مست ناز
 بر گرد گردنش
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
 چون سایه امید در آئینه خیال
 وان چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
 در هاله ملال
 آن سایه های درهم مزگان که زیر چشم
 غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش
 وان چشم آرمیده رؤیا فریب او
 در خواب ناز خویش
 من مانده بی قرار و خیال رمیده هوس
 مست هوس؛ گرفته از آنماه بوسها
 تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
 بانگ خروسها
 برمید مد سپیده و دلداده شاعری
 از گردش شبانه خود خسته میرود
 دنبال او بریده و بی رنگ، سایه ای
 آهسته میرود.



شب میبایه

برچید مهردامن زربفت و ،خون گریست
 چشم افق بماتم روز سیاه بخت
 وزهول خون ، چو کودک ترسنده مرغ شب
 نالید بر درخت
 شب سایه برفشانند و کلاغان خسته بال
 از راه های دور رسیدند تشنه کام
 رنگ شفق پرید و ، سیاهی فرو خزید
 از گوشه های بام
 من در شکنجه تب و جانم به بیچ و تاب
 در دیده پر آبم عکس جمال اوست
 بر میچهد ز چشمه چوشان مغز من
 هر دم خیال دوست
 چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل
 مستانه پای کوبد در جامه سپید
 پیچد صدای خنده او در دل خراب
 لرزد تنم چو بید
 این مطرب از کجاست که از نغمه های او
 بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت
 این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟
 تار دلم گسیخت !
 چون وای وای مرگ جگر سوز و دلخراش
 چون ناله وداع غم انگیز و جانگراست
 اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
 این نغمه عزاست
 این نغمه عزاست که من عشق مرده را
 امشب بگور میبرم و خاک میکنم
 وزاشک غم - که میچکد از چشم آرزو -
 رخ پاک میکنم !...

هوگت روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
 دامن زدست کشته خود ، روز نیمه جان
 خونین فتاده روز از ان تینر خو نشان
 در خاک می طپید و بی یار میخزید
 خندید آفتاب که: « این اشک و آه چیست ؟
 خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
 چون من بخند خرم و خوش ، این چه شیون است ؟
 ماهر دومی رویم ، دگر جای شکوه نیست ! »
 نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !
 شادی از ان تست ، نه از آن من بلی
 ماهر دومی رویم ازین رهگذر ، ولی
 تومی روی بجمله و من می روم بگور ! ... »

فرخ زاد
خانم فروغ
♦♦♦♦
هجری قمری

گریز و درد

رفتم ... مرا بیخوش و نگو اووفانداشت
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود
 این عشق آتشین پر از درد بی امید
 دروادی گناه و جنونم کشانده بود
 رفتم که داغ بوسه بر حسرت ترا
 با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
 من شهره گشته ام بهوسبازی و گناه
 دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم
 رفتم .. مگو .. مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
 عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
 از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
 بیرون فتاده بود بیکبار راز ما
 رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
 در لابلای دامن شیرنگ زندگی
 رفتم که درسیاهی یک گور سرد و تار
 فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی
 من از دو چشم روشن و گریبان گریختم
 از خنده های وحشی طوفان گریختم
 از بستر وصال باغوش سرد هجر
 از حرف تلخ دیده و جدان گریختم (!)
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
 دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
 میخوایم که شعله شوم سر کشی کنم
 مرغی شدم بکنج فقس بسته و اسیر
 روحی مشوشم که شبی بی خیر ز خویش
 بر دامن سکوت بتلخی گریسند
 نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

از یادرفته ✧

یاد بگذشته بدل ماند و درین دیده‌ام خیره بره گشت و نداد	نیست یاری که مرا یاد کند نامه ای تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطایی کردم در دلش جایی اگر بود مرا	که ز من رشته الفت بگسست پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟
هر کجا مینگرم پر ز ملال درد عشقست که با حسرت و سوز	نگهش بر رخ من خیره شده بر دل کوچک من چیره شده
گفتم از دیده چو دورش سازم مرگ باید که مرا در یابد	بیگمان زودتر از دل برود ورنه درد بست که مشکل برود
تالپی بر لب من می لغزد کاش این لب که مرا میبوسد	میکنم ناله که کاش این او بود لب سوزنده آن بسدخو بود
میکشندم چو در آغوش بهم چه شد آن آتش سوزنده که بود	من بفکرم که چه شد آفوشش ؟ شعله ور در نفس خاموشش !
شعر گفتم که ز دل بردارم شعر، خود جلوهای از رویش شد	بار سنگین غم عشقش را با که گویم ستم عشقش را
مادر ! این شانه ز لقم برادر بکن این پیرهنم را از تن	سرمه را پاک کن از چشمانم زندگی نیست بجز زندانم
تا دو چشمش بر خم حیران نیست بشکن این آینه را ای مسادر	بچه کار آیدم این زیبایی ؟ حاصلم چیست ز خود آرائی ؟

* در کتاب اسیر این عنوان «از یادرفته» و چند عنوان دیگر هست که با اسم کتابهای شعر من است و با عنوان قطعات شعر من، از قبیل «آئینه شکسته» «صیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» «بازگشت» در حالیکه عناوین کتابها و قطعات از حقوق محفوظ نویسندگان و کویندگان است علاوه بر آنکه اخلاقاً هم رعایت این نکات واجب است. امید است که کوینده کتاب اسیر بعد از این حداقل این سمت ادبی را رعایت کنند و همچنین کویندگان و نویسندگان دیگر - دکتر حه‌مدی

خورشید خنده کرد و زانوار خنده اش
 بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
 موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
 رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
 دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
 دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
 ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
 گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
 میرفت روز و چون شبی مات و بیصدا
 دختر کنار پنجره معزول نشسته بود

دیو شب

خواب شو، خواب که شب آمده است	لای لای ای پسر کوچک من
خون بکف (!) خنده بلب آمده است	چشم بر هم نه کاین دیو سیاه
گوش کن بانگ قدمبایش را	سر بدامان من خسته گنادر
نا که بگذاشت بر آن پایش را	کمر نارون پیر شکست
پرده ها را بکشم سر تا سر	آه ... بگنادر که بر پنجره ها
میکشد دمدم از پنجره سر	باد و صد چشم پر از آتش و خون
مرد چوپان بدل دشت خموش	از شرار نفسش بود که سوخت
بشت در داده بحرف ما گوش	وای ... آرام که این زندگی مست
مادر خسته خود را آزد	یادم آید که چو طفلی شیطان
بیخبر آمد و طفلک را برد	دیو شب از دل تاریکی ها
تا که او نمره زنان میآید	شیشه پنجره ها می لرزند
گوش کن ... پنجه بدر میساید	بانگ سرداد که کو آن کودک

* « خواب کن خواب » بهتر است . دکتر حمیدی

*** « چشم بر هم نه » بهتر است دکتر حمیدی

نه برو... دور شو، ای بدطینت
 دور شو از رخ تو بیزارم
 کبی توانی بسر بایش ز من
 تا که من در بر او بیدارم
 ناگهان خامشی خانه شکست
 دیو شب بانگ در آورد که... آه
 بس کن ای زن که ترسم از تو
 دامنت رنگ گناهست... گناه
 دیوم اما تو زمن دیو تری
 مادر و دامن ننگ آلوده ؟
 آه... بردار سرش از دامن
 طفلک پاک کجا آسوده !
 بانگ میمیرد از وحشت و درد
 می طپد این دل چون آهن من
 میکنم ناله که: کامی... کامی
 وای... بردار سر از دامن من !

راز هن

هیچ جز حسرت نباشد کار من
 بخت بد... بیگانه ای شد یار من
 بیگنه زنجیر بر پایم زدند
 وای از این زندان و حسرت باد من
 وای از این چشمی که میکاودنهنان
 روز و شب در چشم من راز مرا
 گوش بر در مینهد تا بشنود
 شاید آن گمگشته آواز مرا
 گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
 فکرت آخر از چه رو آشفته است؟
 بی جهت پنهان مکن این راز را
 درد گنگی در نگاهت خفته است
 گاه مینالد بنزد دیگران
 « کاو دگر آن دختر دبروز نیست »
 « آن فروغ چابک و خندان من »
 « این زن افسرده مر موز نیست »

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده
 محروم ز درگه بقا گشته
 نه گشته فنای محض جاویدان
 از هستی و عشق و شادی و امید
 من مانده ام و تنی تب آلوده
 قدی که چوسرو بوستان بوده
 دستی دو ز کار خویش افتاده
 گوشی دو بزنگ دوست پیوسته
 آن هیچ نوای دوست نشنیده
 رنجور و نژند و مبتلا مانده
 حیرت زده بر ره فنا مانده
 نه هیچ نشانم از بقا مانده
 من مانده ام و دلی جدا مانده
 فرسوده و در بصد بلا مانده
 از غصه زندگی دو تا مانده
 پائی دو ز راه خویش و امانده
 چشمی دو برآه آشنا مانده
 وین تیره و تار و بی ضیا مانده



مومیکه بیوی ضمیران بوده
 رومی که برنگ ارغوان بوده
 کامیکه دراو زبان زهر آگین
 آن باز ز ماجرای حیرت باز
 جانیکه در او امید نغنوده
 شهمان ز بازی قدر گشته
 پسا بسته رشته هوس بوده
 نیمی شده نیمه ای بجا مانده
 پڑمرده برنگ کپهر با مانده
 خوشیده ز تلخی دوا مانده
 وین باز ز شرح ماجرا مانده
 قلبی که در او قرار نامانده
 مبهوت بششدر قضا مانده
 دلخسته سوزن هوا مانده



نسائی ز جدائی دم یاران
 خاموش یکی چراغ پر روغن
 سقفی که دهان دود آگیش
 وز تازننان خدای میدانند
 جان مرده و خشک تارتن بر تار
 دیوار چهار سوی من گومی
 خاموش چو نای بینوا مانده
 دودین و شکسته و سیا مانده
 بگشاده چو کام اژدها مانده
 بر سقف بجا چه تارها مانده
 دروا دوسه بیست بر هوا مانده
 دیوی است چهار روی پامانده



بالینهمه سختی ای عجب (ز روان) ° زنده بجهان دگر چرا مانده

آه می کشم ناله می کنم
مه نهفته در هاله می کنم
شنبلیله را لاله می کنم

یاد رنج سی ساله می کنم
روی آسمان پرده می کشم
خون دیده بر روی می زنم

~~*

بنجه های خود رنجه می کند
بنجه با دوی بنجه می کند

هر که با بلا پنجه می کند
دست کمی برد ناتوان اگر

~~*

گریه ام ره خواب می زند
صبر کن که مهتاب می زند

دیده بر رخم آب می زند
اشک گویدم با شب سیه

دوای غم

سر دو تار یک ماند خانه من
راست گفتمی که نیستم بی تو
هر شب از النهاب تب کردم
پای تا سر همه لپیپ شدم
تا ببینند دیده پر خون است
اشک خونین نهفتم و خفتم
بی چراغی و بی فروغی بود
جگرم تفته بود و آب نبود
در دل و دیده ام نگارت بود
دیده ای گریه، دیده ای خنده
غصه خویش رشک بیگانه
ناامیدی نبود امید نبود
بود بیعی و بود امید
روز اسیر تپساهی شب بسود
ظلمت شام بود و سوز نبود
شادی ای بود یا ملالی بود

تا تو رفتی از آشیانه من
چند روزی گریستم بی تو
روزها را بدرد شب کردم
سوختم تا که بی شکیب شدم
تا ندانند حال من چون است
حال با کس نگفتم و خفتم
حفتنم خفتن دروغی بود
دیده ام بسته بود و خواب نبود
تو نبودی و یاد گارت بود
حالتی داشتم فریبنده
نیم دیوانه، نیم فرزانه
حال من پیش من پدید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی
صبح بود و سیاهی شب بود
روز بود و صفای روز نبود
خود ندانستم آن چه حالی بود

☆☆☆

گلله های ترا باو کردم

رفتمی و باغم تو خو کردم

رازهای ترا که بنهفتم
چونکه نامحرمی ندیدم ازو
گله جز باغمت نخواهم گفت
جز غم تو طبیعیم نکنند
جملگی بساغم تو واگفتم
هیچ جز همدمی ندیدم ازو
پیش نامحرمت نخواهم گفت
چاره بسی شکیمیم نکنند

~~*

رفتی و خانه بی توشد تاریک
خانه ام خانه نیست زندان است
درس خواب نیست بی خوابی است
سینه ام بی تو گشت آتشدان
خون و آتش بهم برآمده اند
نیست این اشک آتش و خون است
پای لرزید و راه شد باریک
بوستان پیشم آذرستان است
در دلم تاب نیست بی تابی است
دل افروخته است آتش آن
از ره دیده برسر آمده اند
خون و آتش ندیده ای چون است

~~*

راستی دولت غمت نازم
غم تو غم نبود آتش بود
سوخت آن گونه تا تمامم کرد
سوخت چندان که تار و پودم سوخت
درد تو درد نیست درمان است
من غم از درد های کم دارم
زخم بهتر زمرهمت نازم
سوخت جانم ولیک دلکش بود
فارغ از سوز ناتمامم کرد
پای تا سر نبود و بودم سوخت
مشکلت نیست مشکل، آسان است
گرز حد بگذرد چه غم دارم

پی همدمی .

دلی دارم از روزگاران غمی
بهر محرمی راز خود باز گفت
غم و شادی او مرا می کشد
علاج غم بی حسابش نکرد
«زهر غم اگر جان بدر برده ام»
نبودی غم دیگرم در جهان
نشسته در اندوه بی همدمی
در افکنند بنیاد نا محرمی
یکی از فزونی یکی از کمی
نه آهنگ ، نه باده در غمی
مرا کشت خواهد غم این غمی (!)
اگر چاره درد او کردمی

~~*

ز فقرم چه غم تا ز دریا کفی
مرا ابر دیده کند حانمی

چو دینار سر خم بدامن کند	چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی زاید از حزن گاهی نشاط	بلی تبع گاهی کند مرهمی
بچشم خرد گرنکو بنگری	نبینی بگیتی مگر خرمی
بگیتی چو یک تن خردمند نیست	یکی نیست خرم بروی زمی



فخرالدین مزارعی

آرزو

آرزوی اشك

دیده‌ای گاهگاه در شب تار
شود ابری در آسمان پیدا
که نه می بارد و نه میگذرد
که نه می بارد و نه میگذرد

رنج ؛ ای رنج جاودانه من ؛
سرگران ایستاده بر سر من
تو خود آن تیره ابر خیره سری
که نه می بارد و نه میگذرد

بسیاهی ، شب گنهکاران
چون توای ابر ، ابر بی باران
روز من کرده این غم بی اشك
غم سنگین من ، هواگیر است

آسمانا ! بگریه شو که مدام
چون مرا کام گریه کردن نیست
بغض ابر تو در گلوی منست
زاری ابرت آرزوی منست

روز در بهت خویش همچون بوم
شب ، چو ابر سیاه شامگهان
در تمنای گریه بنشینم
خواب باران گریه می بینم

چند پویم در این سیاهی شوم ؟
ابر ؛ ای ابر تیره اندوه
چند مانم در انتظار سحر ؟
راستی یا بیبار یا بگذرد

دلجو

چو شمرم از دهان او بر آید
سر از پیشانی او برزند صبح
بدان ماند که از گل بو بر آید
دل من کسی نجوید، جستن دل
بود کاری کز آن دلجو بر آید
چو مستی ازنی و چون نغمه از چنگ
نگاه از چشم مست او بر آید
بر آید سینه اش از هر نفس گرم
بدان نرمی که موج از جو بر آید
مرای «آرزو» چون سازد لسوز
هزاران مویه از هر مو بر آید

* بهتر بود که این بیت باین شکل باشد :
تیره ابری شود بچرخ پدید

که نه باردمی ، نه درگذرد
دکتر چه پیدی

مهدی سهیلی

مناجات

ای خدا افعی ز تو کژدم ز تست
 ما همه پیرو جوان کور و کچل
 تا بخواهی بی زبانی کرده ایم
 پیش درگاه تو لنگ انداختیم
 بندگان حلقه در گوش تو ایم
 ناگهان سوراخ آبت باز شد
 کز نزلش کرده ای گیتی خراب
 تا دل جمع کثیری خون کنی
 دسته گلها میدهی هر جا بآب
 تو قوی، ما حرف مفتیم ای خدا
 بهر ما شمشیر را چپ بسته ای
 با ضعیمان زور ورزی میکنی

ای خدا نیک و بد مردم ز تست
 بارالها از همان روز ازل
 ادعای ناتوانی کرده ایم
 پرچم تسلیم را افراختیم
 بارالها ما همه موش تو ایم
 پس چرا بی مهریت آغاز شد
 این چه باران بود ای عالیجناب
 گاه سهیلی داخل «میگون» کنی
 گه کنی چاپون و گه قزوین خراب
 ما که از آغاز گفتیم ای خدا
 پس چرا از بندگان بگسته ای
 هی نجاوزهای مرزی میکنی



شیر آب انبار قدرت هر د نیست؟
 نشت کرده عالمی دریاشده
 با همه اینها خدایا بنده ایم
 تو دربی لطفیت را چفت کن
 شیر آب انبار خود را سفت کن

تو بین اطراف حوضت درز نیست
 بلکه در حوض تو درزی و اشده
 گر چه از بار گنه شرمنده ایم

پویش و پاصحیح

پاکدل، مهربان، رئوف و رحیم
 کار نو چیست اندرین افلیم
 هستم امروز در عذاب الیم
 پاک مفلوک و ورشکست شدیم
 صادق القول بوده ای ز قدیم
 پاسخم ده ز روی عقل سلیم
 هیچ کردی بمشتری تعظیم؟
 ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟
 «دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
 «گج» ندادی بخلق جای «کلیم»؟!)

دوستی باشدم خلیق و کریم
 روزی از روزها باو گفتم
 گفت: بیکارم و ندارم شغل
 چونکه سال گذشته در بازار
 گفتم: ایدوست گرچه میدانم
 از تو دارم کنون سوالاتی
 روز اول که گرم کار شدی
 گفت نی، گفتمش که وقت فروش
 گفت نی، گفتمش در این مدت
 گفت نی، گفتمش که وقت فروش

گفت نی ، گفتمش برای فریب
گفت نی ، گفتمش که بیوه زنی
تو نگفتی که باید از سر ظالم
گفت نی ، گفتمش بشا گردت
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی
گفت نی ؛ گفتمش رفیق عزیز!
گر تو خواهی که پولدار شوی

هیچ کردی ز ریش و پشم « گریم » ؟
در خریدش چو شد ترا تسلیم ؛
جیب او را بصد کلک بکنیم ؟
هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
هیچ بوده است باتو یارو ندیم ؟
بیمبر ؛ به کرد گار علمیم ؟
نیست در کله تو عقل سلیم
اینچنین کن که کردمت تعلیم



رؤیا

شب بود و چشم خیره بر سیمای او بود
لب های من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تاییده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
میهوت و مات نرگس شهلائی او بود
دست نسیم دلفروز شامگماهی
غار تنگر گیسوی مشک آسای او بود
افشان بروی چهره مهتابی او
یک دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگماهی
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طره پیچیده او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم موهنای او بود
از دیدگانم گوهر تابنده اشک
غلطان بروی دامن دیبای او بسود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مرده من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن فرزانه دلداری که این دل
دیوانه او ، عاشق و شهیدای او بود

او بود آن افروخته زیبا که يك عمر
 زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود
 او بود، او بود آنکه خورشید درخشان
 در آسمانها سایه سیمای او بود
 او بود، او بود آنکه از خود خواهی او
 این شاعر والا گهر رسوای او بود
 او بود، او بود آنکه در شبهای هجران
 اندر سر من یساده چسان فرسای او بود
 او بود، او بود آنکه غواص دل من
 در قعر دریای گهر جویای او بود
 او بود؛ او بود آنکه از سرمستی او
 آغوش من آن روز گاران جای او بود



آنشب میسان جنگلی اسراده آمیز
 لبهای من بر لعل روح افزای او بود
 قرص خیال انگیز افسون پرور ماه
 تاییده بر سیمای افسونزای او بود

.....

.....

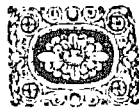


امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
 در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

دکتر ایرج دهقان

هجر چه بود گذشت

شکست عهد من و گفت : هر چه بود گذشت
 بگریه گفتمس : آری ولی چه زود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
 شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
 غمین مباش و میندش ازین سفر که ترا
 اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



بیک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی ! بمان که من
 رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
 یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
 بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
 ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم
 گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
 خواهم که باز گردم، افسوس بسته‌راه
 آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
 دلشاد از آن بود که مرا و راست‌خانه‌ای
 گر باد پشت پا به بساطش زید شبی
 کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای
 روز دگر دوباره بمنقار میکشد
 خار و خسی که سازد از آن آشیانه‌ای
 ای کم زمرغ داده ز کف آشیان خویش
 تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای؟!
 بادی وزید و لانه ما را بیاد داد
 برخیز نا دوباره بسازیم لانه‌ای

تائری کورش

شهر شمشاد

این مکان - آن بهشت موعود است
 همه اسباب عیش موجود است
 که چنین باطراوت است و صفا
 شهر عشق و محبت است و وفا
 در چمنها بسی گسل شاداب
 می شوی، بی شراب مست و خراب
 ساغر می بدست می بینی
 بسکه چشمان مست می بینی
 هوس و مستی و نشاط و شمع
 بفلكك رفته صوت بربط و دف
 از رخ خویش برگرفته نقاب
 کرشوی از نوای چنگ و رباب
 از ره دوز، گه بگوش رسد
 بشنوی باز چون نسیم وزد
 غزل شیخ و خواجه، بانوی و تار
 نغمه های حمیدی و سالار
 حوریان و فرشتگان در شهر
 کس نبیند قرینشان در دهر
 هم چو طاووس مست جلوه گرند
 دگران شمع و، این بتان قمرند
 شعرها جانمزا و دلکش و نغز
 نثرها جاودانی و پر مغز
 جای افسونگران طنناز است
 در زشوق و هوس پیرواز است
 سرزمین کرشمه و ناز است
 محفل شعر و ساز و آواز است
 دانی اینجا کجاست ...؟

هر گک هما

روزی دل من مونس فرزانه‌ای داشت
 میسوخت شمع جان ، ولی پروانه‌ای داشت
 میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
 ماوا بدامان بت جانانه‌ای داشت
 این مرغ سرگردان و پر بشکسته روح
 بر شاخسار الفت او لانه‌ای داشت
 این شاعر سر برده در چاک گریبان
 سرمست بود و خنده مستانه‌ای داشت
 کی باورم آید که روزی دختری شوخ
 در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت
 نامش «هما» بود و همای آرزو بود
 بدبختی و خوشبختی من دست او بود
 اورفت و من تنها شدم ، افسوس ، افسوس
 هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
 او رفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
 از ماتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس
 از رفتنش شیون کنان چون ناله نی
 دردشت و در صحرا شدم ، افسوس ، افسوس
 فرزانه بودم من ، ولی از مرگ آن ماه
 اندر جنون یکتا شدم ، افسوس ، افسوس
 دیوانه‌ای گشتم که از دیوانگیها
 در عالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس
 دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
 یساران پریشانند از بیگانگیهام
 اکنون بزیر خاکدانی تنگ و خاموش
 در دیده خلق است گمنام و فراموش
 اکنون چنان آن پیکر سیمین نازک
 سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاکِ مظلوم جای او آغوش من بود
 محبوب ما را از چه بگرفتی در آغوش
 رفتی همای من، ولی همراه تو رفت
 از دیده ام خون، از کفم جان، از سرم هوش
 رفتی و رفت از باغ، مرغ نغمه پرداز
 می ریخت، گل بز مرد، بلبل گشت خاموش
 رفتی و منم میروم آنسانکه دانی
 اما نمیرد عشقهای آسمانی



سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
 نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
 دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
 « که بر کند دل مرد مسافر از وطنش »
 ز دیده سپیش جان شکارتر ، نگهش
 ز لعل پر شکرش آبدارتر ، سخنش
 خوش آن کتاب که بر روی او ندلیخند
 خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
 اسیر شد دل آشفته پریشانم
 بتار طره آشفته شکن شکنش
 نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش



باستانی پاریزی

آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت
 بر سر ما زدروبام و هوا گل میریخت
 سر به دامن منت بود وز شاخ گل سرخ
 بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل میریخت
 خاطرت هست که آن شب همه شب تادم صبح
 گل جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل میریخت
 نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد
 خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
 زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
 می زدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
 تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
 چون عروس چمنت بر سرو پا گل میریخت
 گیننی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
 راستی ناسحر از شاخ چرا گل میریخت؟
 شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
 که بهای تو و من از همه جا گل میریخت

چشم آسمانی

مرا سوزنده بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است
 همه این جرم از چشم تو دانند تو میگوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از رجال و دانشمندی که

شعر میگویند

ف

CALL No. ۸۹۱۵۵۰۸ ACC. NO. ۶۲۴۱

AUTHOR مہدی مہدی

TITLE دریا کے گویں

۸۹۱۵۵۰۸

۳۶ ۶۲۴۱

جلد سوم دریا کے گویں

Date	No.	Date	No.
	۳۶	۲۳/۱۱/۲۰	
	۳۶	۲۵/۱۲/۲۰	
۲۷/۱۲/۲۰	۳۶		
	۳۶	۲۵/۱۲/۲۰	

E TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

